مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد البلخی الرومی

تهیه و تنظیم : **سایت فرهنگی، اجتماعی، خبری تربت جام.**

دفتر اول مثنوی معنوي

نی نامه

بشنو از نی چون حکایت می‌کند
از جدایی‌ها شکایت می‌کند

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند
در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

من به هر جمعیتی نالان شدم
جفت بد حالان و خوش حالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من
از درون من نجست اسرار من

سر من از ناله‌ی من دور نیست
لیك چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیك کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد
جوشش عشق است کاندر می‌فتاد

نی حریف هر که از یاری برید
پرده‌هایش پرده‌های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پر خون می‌کند
قصه‌های عشق مجنون می‌کند

محرم این هوش جز بی‌هوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست

در غم ما روزها بی‌گاه شد
روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باك نیست
تو بمان ای آن که چون تو پاك نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
هر که بی‌روزی است روزش دیر شد

درنیابد حال پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید و السلام

بند بگسل، باش آزاد ای پسر
چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای
چند گنجد قسمت یك روزه‌ای

کوزه‌ی چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد

هر که را جامه ز عشقی چاك شد
او ز حرص و عیب کلی پاك شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاك از عشق بر افلاك شد
کوه در رقص آمد و چالاك شد

عشق جان طور آمد عاشقا
طور مست و خر موسی صاعقا

با لب دمساز خود گر جفتمی
همچو نی من گفتنیها گفتمی

هر که او از هم زبانی شد جدا
بی‌زبان شد گر چه دارد صد نوا

چون که گل رفت و گلستان در گذشت
نشنوی ز ان پس ز بلبل سر گذشت

جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای
زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای

چون نباشد عشق را پروای او
او چو مرغی ماند بی‌پر، وای او

من چگونه هوش دارم پیش و پس
چون نباشد نور یارم پیش و پس

عشق خواهد کاین سخن بیرون بود
آینه غماز نبود چون بود

آینه‌ت دانی چرا غماز نیست
ز انکه زنگار از رخش ممتاز نیست

بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال ماست آن

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزك و بیمار شدن کنیزك و تدبیر در صحت او

بود شاهی در زمانی پیش از این
ملك دنیا بودش و هم ملك دین

اتفاقا شاه روزی شد سوار
با خواص خویش از بهر شکار

یك کنیزك دید شه بر شاه راه
شد غلام آن کنیزك جان شاه

مرغ جانش در قفس چون می‌طپید
داد مال و آن کنیزك را خرید

چون خرید او را و برخوردار شد
آن کنیزك از قضا بیمار شد

آن یکی خر داشت، پالانش نبود
یافت پالان گرگ خر را در ربود

کوزه بودش آب می‌نامد به دست
آب را چون یافت خود کوزه شکست

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست
گفت جان هر دو در دست شماست

جان من سهل است جان جانم اوست | دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا | برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جان‌بازی کنیم | فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی است | هر الم را در کف ما مرهمی است
گر خدا خواهد نگفتند از بطر | پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترك استثنا مرادم قسوتی است | نی همین گفتن که عارض حالتی است
ای بسا ناورده استثنا به گفت | جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا | گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزك از مرض چون موی شد | چشم شه از اشك خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود | روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت | آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه‌ی کنیزك و روی آوردن پادشاه به درگاه خدا و در خواب دیدن او ولی را

شه چو عجز آن حکیمان را بدید | پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد | سجده گاه از اشك شه پر آب شد
چون به خویش آمد ز غرقاب فنا | خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملك جهان | من چه گویم چون تو می‌دانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه | بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیك گفتی گر چه می‌دانم سرت | زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون بر آورد از میان جان خروش | اندر آمد بحر بخشایش به جوش
در میان گریه خوابش در ربود | دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست | گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چون که آید او حکیمی حاذق است | صادقش دان که امین و صادق است

در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق، اختر سوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آن چه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پر مایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلح‌شان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه رویان بستان خداست
آن خیالی که شه اندر خواب دید / در رخ مهمان همی‌آمد پدید
شه به جای حاجیان واپیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی‌دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بوده ستی نه آن / لیك کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق در خواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها و بیان کردن وخامت ضررهای بی‌ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی‌ادب محروم گشت از لطف رب
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مایده از آسمان در می‌رسید / بی‌شری و بیع و بی‌گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد، حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند

لابه کرده عیسی ایشان را که این دایم است و کم نگردد از زمین
بد گمانی کردن و حرص آوری کفر باشد پیش خوان مهتری
ز ان گدا رویان نادیده ز آز آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکات وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم آن ز بی‌باکی و گستاخی است هم
هر که بی‌باکی کند در راه دوست ره زن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پر نور گشته است این فلك وز ادب معصوم و پاك آمد ملك
بد ز گستاخی کسوف آفتاب شد عزازیلی ز جرات رد باب

ملاقات پادشاه با آن ولی که در خوابش نمودند

دست بگشاد و کنارانش گرفت همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان می‌کشیدش تا به صدر گفت گنجی یافتم آخر به صبر
گفت ای نور حق و دفع حرج معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال مشکل از تو حل شود بی‌قیل و قال
ترجمانی هر چه ما را در دل است دست گیری هر که پایش در گل است
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی إن تغب جاء القضاء ضاق الفضا
أنت مولی القوم من لا یشتهي قد ردی کَلًّا لَئِنْ لَمْ ینته

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصه‌ی رنجور و رنجوری بخواند بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ رو و نبض و قاروره بدید
هم علاماتش هم اسبابش شنید

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند
آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

بی‌خبر بودند از حال درون
أستعیذ اللّٰه مما یفترون

دید رنج و کشف شد بر وی نهفت
لیك پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از صفرا و از سودا نبود
بوی هر هیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دل است
تن خوش است و او گرفتار دل است

عاشقی پیداست از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست
عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر ز ان سر است
عاقبت ما را بدان سر رهبر است

هر چه گویم عشق را شرح و بیان
چون به عشق آیم خجل گردم از آن

گر چه تفسیر زبان روشن‌گر است
لیك عشق بی‌زبان روشن‌تر است

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت
چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی می‌دهد
شمس هر دم نور جانی می‌دهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر
چون بر آید شمس انْشَقَّ القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست
شمس جان باقیی کش امس نیست

شمس در خارج اگر چه هست فرد
می‌توان هم مثل او تصویر کرد

شمس جان کاو خارج آمد از اثیر
نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو
تا در آید در تصور مثل او

چون حدیث روی شمس الدین رسید
شمس چارم آسمان سر در کشید

واجب آید چون که آمد نام او
شرح کردن رمزی از انعام او

این نفس جان دامنم بر تافته ست
بوی پیراهان یوسف یافته ست

از برای حق صحبت سالها
باز گو حالی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود
عقل و روح و دیده صد چندان شود

لا تكلفني فإنى في الفنا كلت أفهامي فلا أحصي ثنا
كل شىء قاله غير المفيق إن تكلف أو تصلف لا يليق
من چه گويم يك رگم هشيار نيست شرح آن ياری كه او را يار نيست
شرح اين هجران و اين خون جگر اين زمان بگذار تا وقت دگر
قال أطعمني فإني جائع و اعتجل فالوقت سيف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفيق نيست فردا گفتن از شرط طريق
تو مگر خود مرد صوفی نيستی هست را از نسيه خيزد نيستی
گفتمش پوشيده خوشتر سر يار خود تو در ضمن حكايت گوش دار
خوشتر آن باشد كه سر دلبران گفته آيد در حديث ديگران
گفت مكشوف و برهنه گوی اين آشكارا به كه پنهان ذكر دين
پرده بردار و برهنه گو كه من می‌نخسبم با صنم با پيرهن
گفتم ار عريان شود او در عيان نی تو مانی نی كنارت نی ميان
آرزو می‌خواه ليك اندازه خواه بر نتابد كوه را يك برگ كاه
آفتابی كز وی اين عالم فروخت اندكی گر پيش آيد جمله سوخت
فتنه و آشوب و خون‌ريزی مجوی بيش از اين از شمس تبريزی مگوی
اين ندارد آخر از آغاز گوی رو تمام اين حكايت باز گوی

خلوت طلبيدن آن ولی از پادشاه جهت دريافتن رنج كنيزك

گفت ای شه خلوتی كن خانه را دور كن هم خويش و هم بيگانه را
كس ندارد گوش در دهليزها تا بپرسم زين كنيزك چيزها
خانه خالی ماند و يك ديار نی جز طبيب و جز همان بيمار نی
نرم نرمك گفت شهر تو كجاست كه علاج اهل هر شهری جداست
و اندر آن شهر از قرابت كيستت خويشی و پيوستگی با چيستت

دست بر نبضش نهاد و يك به يك باز می‌پرسید از جور فلك

چون کسی را خار در پایش جهد پای خود را بر سر زانو نهد

وز سر سوزن همی‌جوید سرش ور نیابد می‌کند با لب ترش

خار در پا شد چنین دشوار یاب خار در دل چون بود واده جواب

خار در دل گر بدیدی هر خسی دست کی بودی غمان را بر کسی

کس به زیر دم خر خاری نهد خر نداند دفع آن بر می‌جهد

بر جهد و ان خار محکمتر زند عاقلی باید که خاری بر کند

خر ز بهر دفع خار از سوز و درد جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد

آن حکیم خارچین استاد بود دست می‌زد جا به جا می‌آزمود

ز ان کنیزك بر طریق داستان باز می‌پرسید حال دوستان

با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش از مقام و خاجگان و شهر تاش

سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش

تا که نبض از نام کی گردد جهان او بود مقصود جانش در جهانا ن

دوستان شهر او را بر شمرد بعد از آن شهری دگر را نام برد

گفت چون بیرون شدی از شهر خویش در کدامین شهر بوده ستی تو بیش

نام شهری گفت وز آن هم در گذشت رنگ روی و نبض او دیگر نگشت

خواجگان و شهرها را یك به یك باز گفت از جای و از نان و نمك

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد

نبض او بر حال خود بد بی‌گزند تا بپرسید از سمرقند چو قند

نبض جست و روی سرخ و زرد شد کز سمرقندی زرگر فرد شد

چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت اصل آن درد و بلا را باز یافت

گفت کوی او کدام است در گذر او سر پل گفت و کوی غاتفر

گفت دانستم که رنجت چیست زود در خلاصت سحرها خواهم نمود

شاد باش و فارغ و ایمن که من آن کنم با تو که باران با چمن

من غم تو می‌خورم تو غم مخور بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر

هان و هان این راز را با کس مگو | گر چه از تو شه کند بس جستجو
چون که اسرارت نهان در دل شود | آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت | زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود | سر آن سر سبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان | پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم | کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دل پذیر | وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعده‌ی اهل کرم گنج روان | وعده‌ی نااهل شد رنج روان

دریافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او را پیش پادشاه

بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد | شاه را ز ان شمه‌ای آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را | حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان ز ان شهر دور | با زر و خلعت بده او را غرور

فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند به آوردن زرگر

شه فرستاد آن طرف یك دو رسول | حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر | پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت | فاش اندر شهرها از تو صفت
نك فلان شه از برای زرگری | اختیارت کرد زیرا مهتری
اینك این خلعت بگیر و زر و سیم | چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید | غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد
بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد

اسب تازی بر نشست و شاد تاخت
خونبهای خویش را خلعت شناخت

ای شده اندر سفر با صد رضا
خود به پای خویش تا سوء القضا

در خیالش ملك و عز و مهتری
گفت عزرائیل رو آری بری

چون رسید از راه آن مرد غریب
اندر آوردش به پیش شه طبیب

سوی شاهنشاه بردندش به ناز
تا بسوزد بر سر شمع طراز

شاه دید او را بسی تعظیم کرد
مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس حکیمش گفت کای سلطان مه
آن کنیزك را بدین خواجه بده

تا کنیزك در وصالش خوش شود
آب وصلش دفع آن آتش شود

شه بدو بخشید آن مه روی را
جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را

مدت شش ماه می‌راندند کام
تا به صحت آمد آن دختر تمام

بعد از آن از بهر او شربت بساخت
تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت

چون ز رنجوری جمال او نماند
جان دختر در وبال او نماند

چون که زشت و ناخوش و رخ زرد شد
اندك اندك در دل او سرد شد

عشقهایی کز پی رنگی بود
عشق نبود عاقبت ننگی بود

کاش کان هم ننگ بودی یك سری
تا نرفتی بر وی آن بد داوری

خون دوید از چشم همچون جوی او
دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاوس آمد پر او
ای بسی شه را بکشته فر او

گفت من آن آهوم کز ناف من
ریخت این صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین
سر بریدندش برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیل بان
ریخت خونم از برای استخوان

آن که کشتستم پی مادون من
می‌نداند که نخسبد خون من

بر من است امروز و فردا بر وی است
خون چون من کس چنین ضایع کی است

گر چه دیوار افکند سایه‌ی دراز
باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوه است و فعل ما ندا
سوی ما آید نداها را صدا

این بگفت و رفت در دم زیر خاك — آن کنیزك شد ز عشق و رنج پاك
ز انکه عشق مردگان پاینده نیست — ز انکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر — هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کاو باقی است — کز شراب جان فزایت ساقی است
عشق آن بگزین که جمله انبیا — یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست — با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آن که کشتن و زهر دادن مرد زرگر به اشارت الهی بود نه به هوای نفس و تامل فاسد

کشتن آن مرد بر دست حکیم — نی پی اومید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه — تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق — سر آن را درنیابد عام خلق
آن که از حق یابد او وحی و جواب — هر چه فرماید بود عین صواب
آن که جان بخشد اگر بکشد رواست — نایب است و دست او دست خداست
همچو اسماعیل پیشش سر بنه — شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد — همچو جان پاك احمد با احد
عاشقان جام فرح آن گه کشند — که به دست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد — تو رها کن بد گمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی — در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آن است این ریاضت وین جفا — تا بر آرد کوره از نقره جفا
بهر آن است امتحان نیك و بد — تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله — او سگی بودی درانده نه شاه
پاك بود از شهوت و حرص و هوا — نیك کرد او لیك نیك بد نما
گر خضر در بحر کشتی را شکست — صد درستی در شکست خضر هست

وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب، تو بی‌پر مپر
آن گل سرخ است تو خونش مخوان / مست عقل است او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی / بد گمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصه‌ی الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهر جو
بچه می‌لرزد از آن نیش حجام / مادر مشفق در آن غم شاد کام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آن چه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری و لیك / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیك

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و وی را طوطیی / خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
جست از سوی دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ / کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / که زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومید وار

می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت تا که باشد کاندر آید او بگفت
جولقیی سر برهنه می‌گذشت با سر بی‌مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان بانگ بر درویش زد که هی فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر گر چه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینك ما بشر ایشان بشر ما و ایشان بسته‌ی خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی هست فرقی در میان بی‌منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل لیك شد ز ان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب زین یکی سرگین شد و ز ان مشك ناب
هر دو نی خوردند از یك آب خور این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا آن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد و آن خورد زاید همه نور احد
این زمین پاك و ان شوره ست و بد این فرشته‌ی پاك و ان دیو است و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را بر گرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقی است ژرف زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة اللّه این عمل را در قفا رحمه اللّه آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم می‌کند بوزینه هم آن کند کز مرد بیند دم‌به‌دم

او گمان برده که من کژدم چو او
فرق را کی داند آن استیزه رو

این کند از امر و او بهر ستیز
بر سر استیزه رویان خاك ریز

آن منافق با موافق در نماز
از پی استیزه آید نی نیاز

در نماز و روزه و حج و زکات
با منافق مومنان در برد و مات

مومنان را برد باشد عاقبت
بر منافق مات اندر آخرت

گر چه هر دو بر سر یك بازی‌اند
هر دو با هم مروزی و رازی‌اند

هر یکی سوی مقام خود رود
هر یکی بر وفق نام خود رود

مومنش خوانند جانش خوش شود
ور منافق تیز و پر آتش شود

نام او محبوب از ذات وی است
نام این مبغوض از آفات وی است

میم و واو و میم و نون تشریف نیست
لفظ مومن جز پی تعریف نیست

گر منافق خوانی‌اش این نام دون
همچو کژدم می‌خلد در اندرون

گرنه این نام اشتقاق دوزخ است
پس چرا در وی مذاق دوزخ است

زشتی آن نام بد از حرف نیست
تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

حرف ظرف آمد در او معنی چو آب
بحر معنی عِنْدَهُ أُمُّ الکتاب

بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
در میانشان بَرْزَخٌ لا یبغیان

وانگه این هر دو ز یك اصلی روان
بر گذر زین هر دو رو تا اصل آن

زر قلب و زر نیکو در عیار
بی‌محك هرگز ندانی ز اعتبار

هر که را در جان خدا بنهد محك
هر یقین را باز داند او ز شك

در دهان زنده خاشاکی جهد
آن گه آرامد که بیرونش نهد

در هزاران لقمه یك خاشاك خرد
چون در آمد حس زنده پی ببرد

حس دنیا نردبان این جهان
حس دینی نردبان آسمان

صحت این حس بجویید از طبیب
صحت آن حس بخواهید از حبیب

صحت این حس ز معموری تن
صحت آن حس ز تخریب بدن

راه جان مر جسم را ویران کند
بعد از آن ویرانی آبادان کند

کرد ویران خانه بهر گنج زر
وز همان گنجش کند معمورتر

آب را ببرید و جو را پاك كرد بعد از آن در جو روان كرد آب خورد
پوست را بشكافت و پیكان را كشید پوست تازه بعد از آتش بردمید
قلعه ویران كرد و از كافر ستد بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
كار بی‌چون را كه كیفیت نهد این كه گفتم هم ضرورت می‌دهد
گه چنین بنماید و گه ضد این جز كه حیرانی نباشد كار دین
نی چنان حیران كه پشتش سوی اوست بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یكی را روی او شد سوی دوست و آن یكی را روی او خود روی دوست
روی هر یك می‌نگر می‌دار پاس بو كه گردی تو ز خدمت رو شناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست پس به هر دستی نشاید داد دست
ز انكه صیاد آورد بانگ صفیر تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون تا بخواند بر سلیمی ز ان فسون
كار مردان روشنی و گرمی است كار دونان حیله و بی‌شرمی است
شیر پشمین از برای كد كنند بو مسیلم را لقب احمد كنند
بو مسیلم را لقب كذاب ماند مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشك ناب باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان آن پادشاه جهود كه نصرانیان را می‌كشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او جان موسی او و موسی جان او
شاه احول كرد در راه خدا آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را كاندر آ رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول ز ان دو شیشه من كدام پیش تو آرم بكن شرح تمام

گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا ز ان دو یك را در شکن
شیشه یك بود و به چشمش دو نمود / چون شکست او شیشه را دیگر نبود
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مردم احول گردد از میلان و خشم
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل به سوی دیده شد
چون دهد قاضی به دل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مومن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را

او وزیری داشت گبر و عشوه‌ده / کاو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملك پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی، مشك و عود نیست
سر پنهان است اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره‌ی آن مکر و ان تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینی‌ام بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یك شفاعت‌گر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چار سو
آن گهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان شر و شور

تلبیس وزیر با نصارا

پس بگویم من به سر نصرانی‌ام ای خدای راز دان می‌دانی‌ام
شاه واقف گشت از ایمان من وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم آن که دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزن است از دل من تا دل تو روزن است
من از آن روزن بدیدم حال تو حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی و لیك واقفم بر علم دینش نیك نیك
حیف می‌آمد مرا کان دین پاك در میان جاهلان گردد هلاك
شکر ایزد را و عیسی را که ما گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ام تا به زناری میان را بسته‌ام
دور دور عیسی است ای مردمان بشنوید اسرار کیش او به جان
کرد با وی شاه آن کاری که گفت خلق حیران مانده ز ان مکر نهفت
راند او را جانب نصرانیان کرد در دعوت شروع او بعد از آن

قبول کردن نصارا مکر وزیر را

صد هزاران مرد ترسا سوی او اندك اندك جمع شد در کوی او
او بیان می‌کرد با ایشان به راز سر انگلیون و زنار و نماز
او به ظاهر واعظ احکام بود لیك در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول ملتمس بودند مکر نفس غول

کاو چه آمیزد ز اغراض نهان در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی از او عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو به مو و ذره ذره مکر نفس می‌شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم در آن وعظ ایشان خیره گشتندی به جان

متابعت نصارا وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند نایب عیساش می‌پنداشتند
او به سر دجال یك چشم لعین ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه ست ای خدا ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم‌به‌دم ما بسته‌ی دام نویم هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما در این انبار گندم می‌کنیم گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما به هوش کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زده ست وز فنش انبار ما ویران شده ست
اول ای جان دفع شر موش کن وانگهان در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور لا صلاة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا جمع می‌ناید در این انبار ما
بس ستاره‌ی آتش از آهن جهید و ان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیك در ظلمت یکی دزدی نهان می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یك به یك تا که نفروزد چراغی از فلك
گر هزاران دام باشد در قدم چون تو با مایی نباشد هیچ غم

هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان، نه حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نه غم و اندیشه‌ی سود و زیان / نه خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی‌خواب هم / گفت ایزد هُمْ رُقُودٌ زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجه‌ی تقلیب رب
آن که او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد به جنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بی‌چون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
فالِقُ الْإِصْباح اسرافیل‌وار / جمله را در صورت آرد ز ان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت است این
لیك بهر آن که روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد ز ان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا از این طوفان بیداری و هوش / وارهیدی این ضمیر چشم و گوش
ای بسی اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود / مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود

قصه‌ی دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی

هر که بیدار است او در خواب‌تر
هست بیداریش از خوابش بتر

چون به حق بیدار نبود جان ما
هست بیداری چو در بندان ما

جان همه روز از لگدکوب خیال
وز زیان و سود وز خوف زوال

نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر
نی به سوی آسمان راه سفر

خفته آن باشد که او از هر خیال
دارد اومید و کند با او مقال

دیو را چون حور بیند او به خواب
پس ز شهوت ریزد او با دیو آب

چون که تخم نسل را در شوره ریخت
او به خویش آمد خیال از وی گریخت

ضعف سر بیند از آن و تن پلید
آه از آن نقش پدید ناپدید

مرغ بر بالا و زیر آن سایه‌اش
می‌دود بر خاك پران مرغوش

ابلهی صیاد آن سایه شود
می‌دود چندان که بی‌مایه شود

بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست
بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست

تیر اندازد به سوی سایه او
ترکشش خالی شود از جستجو

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت
از دویدن در شکار سایه تفت

سایه‌ی یزدان چو باشد دایه‌اش
وارهاند از خیال و سایه‌اش

سایه‌ی یزدان بود بنده‌ی خدا
مرده او زین عالم و زنده‌ی خدا

دامن او گیر زودتر بی‌گمان
تا رهی در دامن آخر زمان

کَیْفَ مَدَّ الظِّلَّ نقش اولیاست
کاو دلیل نور خورشید خداست

اندر این وادی مرو بی‌این دلیل
لا اُحِبُّ الْآفِلِینَ گو چون خلیل

رو ز سایه آفتابی را بیاب
دامن شه شمس تبریزی بتاب

ره ندانی جانب این سور و عرس
از ضیاء الحق حسام الدین بپرس

ور حسد گیرد ترا در ره گلو
در حسد ابلیس را باشد غلو

کاو ز آدم ننگ دارد از حسد
با سعادت جنگ دارد از حسد

ای خنك آن کش حسد همراه نیست
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست

این جسد خانه‌ی حسد آمد بدان
از حسد آلوده باشد خاندان

گر جسد خانه‌ی حسد باشد و لیك
آن جسد را پاك کرد اللّه نیك

طَهِّرا بَيْتِيَ بیان پاکی است | گنج نور است ار طلسمش خاکی است
چون کنی بر بی‌جسد مکر و حسد | ز آن حسد دل را سیاهیها رسد
خاك شو مردان حق را زیر پا | خاك بر سر کن حسد را همچو ما

بیان حسد وزیر

آن وزیرك از حسد بودش نژاد | تا به باطل گوش و بینی باد داد
بر امید آن که از نیش حسد | زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کاو از حسد بینی کند | خویشتن بی‌گوش و بی‌بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد | بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود | بوی آن بوی است کان دینی بود
چون که بویی برد و شکر آن نکرد | کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش | پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از ره زنی مایه مساز | خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر | کرده او از مکر در لوزینه سیر

فهم کردن حاذقان نصارا مکر وزیر را

هر که صاحب ذوق بود از گفت او | لذتی می‌دید و تلخی جفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته | در جلاب قند زهری ریخته
ظاهرش می‌گفت در ره چیست شو | وز اثر می‌گفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپید است و نو | دست و جامه می سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ روی است از شرر | تو ز فعل او سیه کاری نگر

برق اگر نوری نماید در نظر | لیك هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود | گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه | شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق | پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

پیغام شاه پنهان با وزیر

در میان شاه و او پیغامها | شاه را پنهان بدو آرامها
پیش او بنوشت شه کای مقبلم | وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینك اندر آن کارم شها | کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

بیان دوازده سبط از نصارا

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر | حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع | بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان | گشته بند آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او | اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر | جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری به نام هر یکی | نقش هر طومار دیگر مسلکی

حکم‌های هر یکی نوعی دگر — این خلاف آن ز پایان تا به سر
در یکی راه ریاضت را و جوع — رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست — اندر این ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو — شرك باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام — در غم و راحت همه مکر است و دام
در یکی گفته که واجب خدمت است — ور نه اندیشه‌ی توکل تهمت است
در یکی گفته که امر و نهیهاست — بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن — قدرت حق را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین — کفر نعمت کردن است آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت از اوست — قدرت تو نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کز این دو بر گذر — بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را — کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال — کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار — تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود — لیلی‌ات از صبر تو مجنون شود
ترك دنیا هر که کرد از زهد خویش — بیش آید پیش او دنیا و پیش
در یکی گفته که آن چه‌ت داد حق — بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر — خویشتن را در میفگن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود — کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شده ست — هر یکی را ملتی چون جان شده ست
گر میسر کردن حق ره بدی — هر جهود و گبر از او آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود — که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت — بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او — جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت — نام او باشد معسر عاقبت

تو معسر از میسر باز دان | عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب | عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی | لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست‌باف | ور نه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم تویی | ز انکه استا را شناسا هم تویی
مرد باش و سخره‌ی مردان مشو | رو سر خود گیر و سر گردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکی است | هر که او دو بیند احول مردکی است
در یکی گفته که صد یك چون بود | این کی اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولی است ضد همدگر | چون یکی باشد یکی زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری | کی تو از گلزار وحدت بر بری
این نمط وین نوع ده طومار و دو | بر نوشت آن دین عیسی را عدو

بیان آن که این اختلافات در صورت روش است نه در حقیقت راه

او ز یك رنگی عیسی بو نداشت | وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامه‌ی صد رنگ از آن خم صفا | ساده و یك رنگ گشتی چون صبا
نیست یك رنگی کز او خیزد ملال | بل مثال ماهی و آب زلال
گر چه در خشکی هزاران رنگهاست | ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل | تا بدان ماند ملك عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود | سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده | تا بدان آن بحر در افشان شده
چند خورشید کرم افروخته | تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده بر آب و طین | تا شده دانه پذیرنده‌ی زمین
خاك امین و هر چه در وی کاشتی | بی‌خیانت جنس آن برداشتی

این امانت ز آن امانت یافته ست — کافتاب عدل بر وی تافته ست
تا نشان حق نیارد نو بهار — خاك سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد — این خبرها وین امانت وین سداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر — عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست — با که گویم در جهان یك گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت — هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیا ساز است چه بود کیمیا — معجزه بخش است چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترك ثناست — کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود — چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور از او بگداختی — گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت — کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در این مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر — پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم — صد چو عالم هست گرداند به دم
صد چو عالم در نظر پیدا کند — چون که چشمت را به خود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنی است — پیش قدرت ذره ای می‌دان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست — هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حد است — نقش و صورت پیش آن معنی سد است
صد هزاران نیزه‌ی فرعون را — در شکست از موسیی با یك عصا
صد هزاران طب جالینوس بود — پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود — پیش حرف امیی آن عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی — چون نمیرد گر نباشد او خسی

بس دل چون کوه را انگیخت او | مرغ زیرك با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه | جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو | کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی | خاك چه بود تا حشیش او شوی
چون زنی از کار بد شد روی زرد | مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود | خاك و گل گشتن نه مسخ است ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین | سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول | ز آن وجودی که بد آن رشك عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود | پیش آن مسخ این به غایت دون بود
اسب همت سوی اختر تاختی | آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف | چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی | این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربه‌سر | تاب خور بگدازدش با یك نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار | نیست گرداند خدا از یك شرار
عین آن تخییل را حکمت کند | عین آن زهر آب را شربت کند
آن گمان انگیز را سازد یقین | مهرها روياند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را | ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سوزیش من سودایی‌ام | در خیالاتش چو سوفسطایی‌ام

مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلال قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست | وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز | بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او | از فراق حال و قال و ذوق او

لابه و زاری همی‌کردند و او از ریاضت گشته در خلوت دو تو
گفته ایشان نیست ما را بی‌تو نور بی‌عصا کش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا بیش از این ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست لیك بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند و آن مریدان در شناعت آمدند
کاین چه بد بختی است ما را ای کریم از دل و دین مانده ما بی‌تو یتیم
تو بهانه می‌کنی و ما ز درد می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما به گفتار خوشت خو کرده‌ایم ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
اللّه الله این جفا با ما مکن خیر کن امروز را فردا مکن
می‌دهد دل مر ترا کاین بی‌دلان بی‌تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌تپند آب را بگشا ز جو بر دار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس اللّه اللّه خلق را فریاد رس

دفع گفتن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت‌وگو وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبه‌ی آن گوش سر گوش سر است تا نگردد این کر آن باطن کر است
بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید تا خطاب ارْجِعِي را بشنوید
تا به گفت‌وگوی بیداری دری تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونی است قول و فعل ما سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد عیسی جان پای بر دریا نهاد
سیر جسم خشك بر خشکی فتاد سیر جان پا در دل دریا نهاد

چون که عمر اندر ره خشکی گذشت | گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت | موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست | موج آبی محو و سکر است و فناست
تا در این سکری از آن سکری تو دور | تا از این مستی از آن جامی تو دور
گفت‌وگوی ظاهر آمد چون غبار | مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو | این فریب و این جفا با ما مگو
چار پا را قدر طاقت بار نه | بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانه‌ی هر مرغ اندازه‌ی وی است | طعمه‌ی هر مرغ انجیری کی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر | طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چون که دندانها بر آرد بعد از آن | هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود | لقمه‌ی هر گربه‌ی دران شود
چون بر آرد پر بپرد او به خود | بی‌تکلف بی‌صفیر نیك و بد
دیو را نطق تو خامش می‌کند | گوش ما را گفت تو هش می‌کند
گوش ما هوش است چون گویا تویی | خشك ما بحر است چون دریا تویی
با تو ما را خاك بهتر از فلك | ای سماك از تو منور تا سمك
بی‌تو ما را بر فلك تاریکی است | با تو ای ماه این فلك باری کی است
صورت رفعت بود افلاك را | معنی رفعت روان پاك را
صورت رفعت برای جسمهاست | جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید | پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین | گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست | ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد از این خلوت برون | ز آن که مشغولم به احوال درون

اعتراض مریدان در خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست | گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشك دیده‌ست از فراق تو دوان | آه آه است از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد و لیك | گرید او گر چه نه بد داند نه نیك
ما چون چنگیم و تو زخمه می‌زنی | زاری از ما نی تو زاری می‌کنی
ما چو نایيم و نوا در ما ز تست | ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات | برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان | تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما | تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم | حمله‌شان از باد باشد دم‌به‌دم
حمله شان پیدا و ناپیداست باد | آن که ناپیداست هرگز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست | هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را | عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر | نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیت جستجو کند | نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما، مکن در ما نظر | اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود | لطف تو ناگفته‌ی ما می‌شنود

نقش باشد پیش نقاش و قلم — عاجز و بسته چو کودك در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه — عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند — گاه نقشش شادی و گه غم کند
دست نه تا دست جنباند به دفع — نطق نه تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت — گفت ایزد ما رَمَیْتَ إِذْ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست — ما کمان و تیر اندازش خداست
این نه جبر این معنی جباری است — ذکر جباری برای زاری است
زاری ما شد دلیل اضطرار — خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست — وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست — خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافل است از جبر او — ماه حق پنهان کند در ابر رو
هست این را خوش جواب ار بشنوی — بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماری است — وقت بیماری همه بیداری است
آن زمان که می‌شوی بیمار تو — می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه — می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد از این — جز که طاعت نبودم کار گزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا — می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو — هر که را درد است او برده ست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر — هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو — بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند — کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند — بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان — ز آن که نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو — ور همی‌بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میل استت بدان — قدرت خود را همی‌بینی عیان

و اندر آن کاری که میلت نیست و خواست خویش را جبری کنی کاین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار جاهلان را کار دنیا اختیار
ز آن که هر مرغی به سوی جنس خویش می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیك ما باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد از این دستوری گفتار نیست بعد از این با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام رخت بر چارم فلك بر برده‌ام
تا به زیر چرخ ناری چون حطب من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد از این بر فراز آسمان چارمین

ولی عهد ساختن وزیر هر یك امیر را جدا جدا

و آن گهانی آن امیران را بخواند یك به یك تنها به هر یك حرف راند
گفت هر یك را به دین عیسوی نایب حق و خلیفه‌ی من توی
و آن امیران دگر اتباع تو کرد عیسی جمله را اشیاع تو

هر امیری کو کشید گردن بگیر / یا بکش یا خود همی‌دارش اسیر
لیك تا من زنده‌ام این وامگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینك این طومار و احکام مسیح / یك به یك بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یك یك عزیز / هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد
جملگی طومارها بد مختلف / چون حروف آن جمله از یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش از این کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست
چون که خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامت‌گاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / موکنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترك و از رومی و کرد
خاك او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولی عهد از شما کدام است

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا به جای او شناسیمش امام / دست و دامن را بدست او دهیم

چون که شد خورشید و ما را کرد داغ — چاره نبود بر مقامش از چراغ
چون که شد از پیش دیده وصل یار — نایبی باید از او مان یادگار
چون که گل بگذشت و گلشن شد خراب — بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان — نایب حق‌اند این پیغمبران
نه غلط گفتم که نایب با منوب — گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نه دو باشد تا تویی صورت پرست — پیش او یك گشت کز صورت برست
چون به صورت بنگری چشم تو دست — تو به نورش درنگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد — چون که در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان — هر یکی باشد به صورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی — چون به نورش روی آری بی‌شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری — صد نماند یك شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست — در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است — پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن به رنج — تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگذاری عنایتهای او — خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم به دلها خویش را — او بدوزد خرقه‌ی درویش را
منبسط بودیم و یك جوهر همه — بی‌سر و بی‌پا بدیم آن سر همه
یك گهر بودیم همچون آفتاب — بی‌گره بودیم و صافی همچو آب
چون به صورت آمد آن نور سره — شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق — تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری — لیك ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز — گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی‌اسپر میا — کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف — تا که کج خوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان — وز وفاداری جمع راستان

کز پس این پیشوا برخاستند | بر مقامش نایبی می‌خواستند

منازعت امرا در ولیعهدی

یك امیری ز آن امیران پیش رفت | پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینك نایب آن مرد من | نایب عیسی منم اندر زمن
اینك این طومار برهان من است | کاین نیابت بعد از او آن من است
آن امیر دیگر آمد از کمین | دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود | تا بر آمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یك یك قطار | بر کشیده تیغهای آب دار
هر یکی را تیغ و طوماری به دست | درهم‌افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد | تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست | کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کاو کشته بود | آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت | بعد کشتن روح پاك نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تن است | چون انار و سیب را بشکستن است
آن چه شیرین است او شد ناردانگ | و آن که پوسیده ست نبود غیر بانگ
آن چه با معنی است خود پیدا شود | و آن چه پوسیده ست او رسوا شود
رو به معنی کوش ای صورت پرست | ز آن که معنی بر تن صورت پر است
همنشین اهل معنی باش تا | هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی‌معنی در این تن بی‌خلاف | هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمت است | چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار | بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب | ور بود الماس پیش آ با طرب

تیغ در زرادخانه‌ی اولیاست | دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین | هست دانا رَحْمَةً للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر | تا دهد خنده ز دانه‌ی او خبر
ای مبارك خنده‌اش کاو از دهان | می‌نماید دل چو در از درج جان
نامبارك خنده‌ی آن لاله بود | کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند | صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی | چون به صاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان | دل مده الا به مهر دل خوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست | سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد | تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از هم دلی | رو بجو اقبال را از مقبلی

تعظیم نعت مصطفی علیه السلام که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی | آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او | بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفه‌ی نصرانیان بهر ثواب | چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف | رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندر این فتنه که گفتیم آن گروه | ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر | در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد | نور احمد ناصر آمد یار شد
و آن گروه دیگر از نصرانیان | نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن | از وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان | از پی طومارهای کژ بیان

نام احمد این چنین یاری کند | تا که نورش چون نگهداری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین | تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاك دین عیسی سعی نمود

بعد از این خون‌ریز درمان‌ناپذیر | کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یك شه دیگر ز نسل آن جهود | در هلاك قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی از این دیگر خروج | سوره بر خوان و السما ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد | این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی | سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند | وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان | در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگ است این آب شیرین و آب شور | در خلایق می‌رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش‌آب | آن چه میراث است أوْرَثْنَا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری | شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود | شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود | ز آنکه خور برجی به برجی می‌رود
هر که را با اختری پیوستگی است | مر و را با اختر خود هم تگی است
طالعش گر زهره باشد در طرب | میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خون‌ریز خو | جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اختراننند از ورای اختران | که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر | غیر این هفت آسمان معتبر
راسخان در تاب انوار خدا | نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او ز آن نجوم | نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او | منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق | در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها | مقبلان برداشته دامانها
و آن نثار نور را وایافته | روی از غیر خدا بر تافته
هر که را دامان عشقی نابده | ز آن نثار نور بی‌بهره شده
جزوها را رویها سوی کل است | بلبلان را عشق با روی گل است
گاو را رنگ از برون و مرد را | از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیك از خم صفاست | رنگ زشتان از سیاه‌آبه‌ی جفاست
صِبْغَةَ اللَّهِ نام آن رنگ لطیف | لَعْنَةُ اللَّهِ بوی این رنگ کثیف
آن چه از دریا به دریا می‌رود | از همانجا کامد آن جا می‌رود
از سر که سیلهای تیز رو | وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجود کند از آتش برست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد | پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کان که این بت را سجود آرد برست | ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد | از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست | ز آن که آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگ است نفس و بت شرار | آن شرار از آب می‌گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن‌شود | آدمی با این دو کی ایمن شود
بت سیاه‌آبه‌ست در کوزه نهان | نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه | نفس بتگر چشمه‌ای بر آب راه
صد سبو را بشکند یك پاره سنگ | و آب چشمه می‌زهاند بی‌درنگ
بت شکستن سهل باشد نیك سهل | سهل دیدن نفس را جهل است جهل

صورت نفس ار بجویی ای پسر | قصه‌ی دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر ز آن | غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز | آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن | ای برادر واره از بو جهل تن

به سخن آمدن طفل در میان آتش و تحریض کردن خلق را در افتادن به آتش

یك زنی با طفل آورد آن جهود | پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل از او بستد در آتش در فکند | زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت | بانگ زد آن طفل إني لم أمت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم | گر چه در صورت میان آتشم
چشم بند است آتش از بهر حجاب | رحمت است این سر بر آورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق | تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال | از جهانی کاتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین | کاو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو | سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ | در جهان خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون | چون در این آتش بدیدم این سکون
اندر این آتش بدیدم عالمی | ذره ذره اندر او عیسی دمی
نك جهان نیست شکل هست ذات | و آن جهان هست شکل بی‌ثبات
اندر آ مادر به حق مادری | بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمده ست | اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ | تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت می‌کشانم پای تو | کز طرب خود نیستم پروای تو

اندر آ و دیگران را هم بخوان | کاندر آتش شاه بنهاده ست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه | غیر عذب دین عذاب است آن همه
اندر آیید ای همه پروانه‌وار | اندر این بهره که دارد صد بهار
بانگ می‌زد در میان آن گروه | پر همی‌شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن | می‌فگندند اندر آتش مرد و زن
بی‌موکل بی‌کشش از عشق دوست | ز آن که شیرین کردن هر تلخ از اوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را | منع می‌کردند کاتش در میا
آن یهودی شد سیه رو و خجل | شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند | در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم در او پیچید شکر | دیو هم خود را سیه رو دید شکر
آن چه می‌مالید در روی کسان | جمع شد در چهره‌ی آن ناکس آن
آن که می‌درید جامه‌ی خلق چست | شد دریده آن او ایشان درست

کج ماندن دهان آن مرد که نام محمد را علیه السلام به تسخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند | مر محمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن | ای ترا الطاف و علم من لدن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل | من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده‌ی کس درد | میلش اندر طعنه‌ی پاکان برد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس | کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که‌مان یاری کند | میل ما را جانب زاری کند
ای خنك چشمی که آن گریان اوست | وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ای است | مرد آخر بین مبارك بنده‌ای است
هر کجا آب روان سبزه بود | هر کجا اشك روان رحمت شود

باش چون دولاب نالان چشم تر | تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشك خواهی رحم کن بر اشك بار | رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

رو به آتش کرد شه کای تند خو | آن جهان سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت | یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می‌نبخشایی تو بر آتش پرست | آن که نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی | چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بند است این عجب یا هوش بند | چون نسوزاند چنین شعله‌ی بلند
جادویی کردت کسی یا سیمیاست | یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم ای شمن | اندر آ تو تا ببینی تاب من
طبع من دیگر نگشت و عنصرم | تیغ حقم هم به دستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان | چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور به خرگه بگذرد بیگانه رو | حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی | کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند | سوزش از امر ملیك دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد | اندر او شادی ملیك دین نهد
چون که غم بینی تو استغفار کن | غم به امر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود | عین بند پای، آزادی شود
باد و خاك و آب و آتش بنده‌اند | با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام | همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد | هم به امر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن | کاین دو می‌زایند همچون مرد و زن

سنگ و آهن خود سبب آمد و ليك | تو به بالاتر نگر ای مرد نيك
كاين سبب را آن سبب آورد پيش | بی‌سبب كی شد سبب هرگز ز خويش
و آن سببها كانبيا را رهبر است | آن سببها زين سببها برتر است
اين سبب را آن سبب عامل كند | باز گاهی بی‌بر و عاطل كند
اين سبب را محرم آمد عقلها | و آن سببها راست محرم انبيا
اين سبب چه بود به تازی گو رسن | اندر اين چه اين رسن آمد به فن
گردش چرخه رسن را علت است | چرخه گردان را ندیدن زلت است
اين رسنهای سببها در جهان | هان و هان زين چرخ سر گردان مدان
تا نمانی صفر و سر گردان چو چرخ | تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد آتش می‌خورد از امر حق | هر دو سر مست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر | هم ز حق بينی چو بگشايی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد | فرق كی كردی ميان قوم عاد

قصه‌ی باد كه در عهد هود عليه السلام قوم عاد را هلاك كرد

هود گرد مومنان خطی كشيد | نرم می‌شد باد كانجا می‌رسيد
هر كه بيرون بود ز آن خط جمله را | پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنين شيبان راعی می‌كشيد | گرد بر گرد رمه خطی پديد
چون به جمعه می‌شد او وقت نماز | تا نيارد گرگ آن جا ترك تاز
هيچ گرگی در نرفتی اندر آن | گوسفندی هم نگشتی ز آن نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند | دايره‌ی مرد خدا را بود بند
همچنين باد اجل با عارفان | نرم و خوش همچون نسيم يوسفان
آتش ابراهيم را دندان نزد | چون گزيده‌ی حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دين | باقيان را برده تا قعر زمين

موج دریا چون به امر حق بتاخت | اهل موسی را ز قبطی واشناخت
خاك قارون را چو فرمان در رسید | با زر و تختش به قعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید | بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل | مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد به رقص | صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز | جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول نکردن نصیحت خاصان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود | جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران | مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد | ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید | پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت | حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ابتدا | سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق | جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مومن سوز و بس | سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آن که بوده ست امه الهاویه | هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان وی است | اصلها مر فرعها را در پی است
آب اندر حوض اگر زندانی است | باد نشفش می‌کند کار کانی است
می‌رهاند می‌برد تا معدنش | اندك اندك تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان | اندك اندك دزدد از حبس جهان
تا إلیه یصعد أطیاب الکلم | صاعدا منا إلی حیث علم
ترتقي أنفاسنا بالمنتقی | متحفا منا إلی دار البقا

ثم تاتینا مکافات المقال ضعف ذاك رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دایما ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش ز آن طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی به سویی مانده است کان طرف یك روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما آن مگر مانند باشد جنس را
آن که مانند است باشد عاریت عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر چون که جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان هم خوش شوند از زر قلب لیك آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفگند تا خیال کژ ترا چه نفگند
از کلیله باز جو آن قصه را و اندر آن قصه طلب کن حصه را

بیان توکل و ترك جهد گفتن نخجیران به شیر

طایفه‌ی نخجیر در وادی خوش بودشان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین درمی‌ربود آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر کز وظیفه ما ترا داریم سیر
بعد از این اندر پی صیدی میا تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخجیران را و فایده‌ی جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر — مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاك فعل و مکر مردمم — من گزیده‌ی زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین — از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید — قول پیغمبر به جان و دل گزید

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر — الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شر است — رو توکل کن توکل بهتر است
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز — تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق — تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبر است — این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغمبر به آواز بلند — با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب اللّه شنو — از توکل در سبب کاهل مشو

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر اجتهاد

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمه‌ی تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود / آن که جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیله‌ی فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه کش / و آن که او می‌جست اندر خانه‌اش
دیده‌ی ما چون بسی علت در اوست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون به امر اهْبِطُوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیر خواه / گفت الخلق عیال للإله
آن که او از آسمان باران دهد / هم تواند کاو ز رحمت نان دهد

باز ترجیح‌نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی به دست بنده داد / بی‌زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی

پس اشارتهای اسرارت دهد | بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا | قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی | وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود | جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند | جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب | تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی‌اعتبار | جز به زیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد | بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان ره زنان | مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی | مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود | سر که عقل از وی بپرد دم شود
ز آن که بی‌شکری بود شوم و شنار | می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن | کشت کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند | کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن | پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان | همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه | که ز بن بر کنده شد ز آن مکر کوه
کرد وصف مکرهاشان ذو الجلال | لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل | روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار | ماند کار و حکم‌های کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار | جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزراییل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایده‌ی جهد

زاد مردی چاشتگاهی در رسید — در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود — پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزراییل در من این چنین — یك نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه — گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا ز ینجا به هندستان برد — بو که بنده کان طرف شد جان برد
نك ز درویشی گریزانند خلق — لقمه‌ی حرص و امل ز آنند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس — حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب — برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا — پس سلیمان گفت عزراییل را
کان مسلمان را بخشم از چه چنان — بنگریدی تا شد آواره ز خان
گفت من از خشم کی کردم نظر — از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق که امروز هان — جان او را تو به هندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پر است — او به هندستان شدن دور اندر است
تو همه کار جهان را همچنین — کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال — از که برباییم از حق ای وبال

باز ترجیح‌نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

شیر گفت آری و لیکن هم ببین — جهدهای انبیا و مومنین

حق تعالی جهدشان را راست کرد — آن چه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف — کل شيء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت — نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد می‌کن تا توانی ای کیا — در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد — ز آن که این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کرده ست کس — در ره ایمان و طاعت يك نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند — يك دو روزك جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کاو دنیا بجست — نيك حالی جست کاو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است — مکرها در ترك دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد — آن که حفره بست آن مکری ست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان — حفره کن زندان و خود را وارهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن — نی قماش و نقره و میزان و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول — نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاك کشتی است — آب اندر زیر کشتی پشتی است
چون که مال و ملك را از دل براند — ز آن سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزه‌ی سر بسته اندر آب زفت — از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود — بر سر آب جهان ساکن بود
گر چه جمله‌ی این جهان ملك وی است — ملك در چشم دل او لا شی است
پس دهان دل ببند و مهر کن — پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حق است و دوا حق است و درد — منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر — کز جواب آن جبریان گشتند سیر

روبه و آهو و خرگوش و شغال | جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان | کاندر این بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی‌جگر | حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز | سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون به خرگوش آمد این ساغر به دور | بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

انکار کردن نخجیران بر خرگوش در تاخیر رفتن بر شیر

قوم گفتندش که چندین گاه ما | جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بد نامی ما ای عنود | تا نرنجد شیر رو رو زود زود

جواب گفتن خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید | تا به مکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد به مکرم جانتان | ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان | همچنین تا مخلصی می‌خواندشان
کز فلك راه برون شو دیده بود | در نظر چون مردمك پیچیده بود
مردمش چون مردمك دیدند خرد | در بزرگی مردمك کس ره نبرد

اعتراض نخجیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خر گوش دار | خویش را اندازه‌ی خرگوش دار

هین چه لاف است این که از تو بهتران | در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پی است | ور نه این دم لایق چون تو کی است

جواب خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد | مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آن چه حق آموخت مر زنبور را | آن نباشد شیر را و گور را
خانه‌ها سازد پر از حلوای تر | حق بر او آن علم را بگشاد در
آن چه حق آموخت کرم پیله را | هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم | تا به هفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملك را در شکست | کوری آن کس که در حق درشك است
زاهد چندین هزاران ساله را | پوز بندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید | تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوز بند | تا نگیرد شیر ز آن علم بلند
قطره‌ی دل را یکی گوهر فتاد | کان به دریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست | جان بی‌معنیت از صورت نرست
گر به صورت آدمی انسان بدی | احمد و بو جهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدم است | بنگر از صورت چه چیز او کم است
جان کم است آن صورت با تاب را | رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست | چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیان استش از آن نقش نفور | چون که جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامه‌ها | عالم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنی است بس | کش نیابی در مکان و پیش و پس
می‌زند بر تن ز سوی لامکان | می‌نگنجد در فلك خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن

این سخن پایان ندارد هوش دار — گوش سوی قصه‌ی خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر — کاین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین — مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملك سلیمان است علم — جمله عالم صورت و جان است علم
آدمی را زین هنر بی‌چاره گشت — خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش — زو نهنگ و بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت — هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسی است — آدمی با حذر عاقل کسی است
خلق پنهان زشتشان و خوبشان — می‌زند در دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار — بر تو آسیبی زند در آب خار
گر چه پنهان خار در آب است پست — چون که در تو می‌خلد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه — از هزاران کس بود نی یك کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود — تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای — تا کیان را سرور خود کرده‌ای

باز طلبیدن نخجیران از خرگوش سر اندیشه‌ی او را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست — در میان آر آن چه در ادراك تست
ای که با شیری تو در پیچیده‌ای — باز گو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراك و هشیاری دهد — عقلها مر عقل را یاری دهد

گفت پیغمبر بکن ای رایزن مشورت کالمستشار موتمن

منع کردن خرگوش راز را از ایشان

گفت هر رازی نشاید باز گفت جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصم است بسیار و عدو در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی به هم بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی از او وز سؤالش می‌نبردی غیر بو

قصه‌ی مکر خرگوش

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
ز آن سبب کاندر شدن او ماند دیر خاك را می‌کند و می‌غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمه‌ی ایشان مرا از خر فگند چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموار است و زیرش دامها قحط معنی در میان نامها

لفظها و نامها چون دامهاست — لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو — سخت کمیاب است رو آن را بجو

منبع حکمت شود حکمت طلب — فارغ آید او ز تحصیل و سبب

لوح حافظ لوح محفوظی شود — عقل او از روح محظوظی شود

چون معلم بود عقلش ز ابتدا — بعد از این شد عقل شاگردی و را

عقل چون جبریل گوید احمدا — گر یکی گامی نهم سوزد مرا

تو مرا بگذار زین پس پیش ران — حد من این بود ای سلطان جان

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر — او همین داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد — تا همان رنجوری‌اش در گور کرد

گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ — رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

جبر چه بود بستن اشکسته را — یا بپیوستن رگی بگسسته را

چون در این ره پای خود نشکسته‌ای — بر که می‌خندی چه پا را بسته‌ای

و آن که پایش در ره کوشش شکست — در رسید او را براق و بر نشست

حامل دین بود او محمول شد — قابل فرمان بد او مقبول شد

تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه — بعد از این فرمان رساند بر سپاه

تا کنون اختر اثر کردی در او — بعد از این باشد امیر اختر او

گر ترا اشکال آید در نظر — پس تو شك داری در انْشَقَّ القمر

تازه کن ایمان نه از گفت زبان — ای هوا را تازه کرده در نهان

تا هوا تازه ست ایمان تازه نیست — کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست

کرده‌ای تاویل حرف بکر را — خویش را تاویل کن نی ذکر را

بر هوا تاویل قرآن می‌کنی — پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیك مگس

آن مگس بر برگ کاه و بول خر — همچو کشتی‌بان همی‌افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام — مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینك این دریا و این کشتی و من — مرد کشتیبان و اهل و رایزن
بر سر دریا همی‌راند او عمد — می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو — آن نظر که بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است — چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس — وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد به رای — آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود — روح او نی در خور صورت بود

تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کاو بر شیر زد — روح او کی بود اندر خورد قد
شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم — کز ره گوشم عدو بر بست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد — تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه — بانگ دیوان است و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مه‌ایست — پوستشان بر کن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ — چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان — این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش — مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب — هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آب است ار وفا جویی از آن — باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست — چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار — کاو ز سر تا پای باشد پایدار

خطبه‌ی شاهان بگردد و آن کیا جز کیا و خطبه‌های انبیا
ز آن که بوش پادشاهان از هواست بار نامه‌ی انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان بر کنند نام احمد تا ابد بر می‌زنند
نام احمد نام جمله انبیاست چون که صد آمد نود هم پیش ماست

هم در بیان مکر خرگوش

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز تا به گوش شیر گوید یك دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل تا چه با پهناست این دریای عقل
صورت ما اندر این بحر عذاب می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت چون که پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهان است و ظاهر عالمی صورت ما موج یا از وی نمی
هر چه صورت می وسیلت سازدش ز آن وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده‌ی راز را تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز می‌دواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد و اسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جستجو آن خیره‌سر هر طرف پرسان و جویان دربدر
کان که دزدید اسب ما را کو و کیست این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسب است لیك این اسب کو با خود آ ای شهسوار اسب جو
جان ز پیدایی و نزدیکی است گم چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و فور را تا نبینی پیش از این سه نور را
لیك چون در رنگ گم شد هوش تو شد ز نور آن رنگها رو پوش تو
چون که شب آن رنگها مستور بود پس بدیدی دید رنگ از نور بود

نیست دید رنگ بی‌نور برون — همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها — و اندرون از عکس انوار علی
نور نور چشم خود نور دل است — نور چشم از نور دلها حاصل است
باز نور نور دل نور خداست — کاو ز نور عقل و حس پاك و جداست
شب نبد نوری ندیدی رنگها — پس به ضد نور پیدا شد ترا
دیدن نور است آن گه دید رنگ — وین به ضد نور دانی بی‌درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید — تا بدین ضد خوش دلی آید پدید
پس نهانیها به ضد پیدا شود — چون که حق را نیست ضد پنهان بود
که نظر بر نور بود آن گه به رنگ — ضد به ضد پیدا بود چون روم و زنگ
پس به ضد نور دانستی تو نور — ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود — تا به ضد او را توان پیدا نمود
لاجرم أبصارنا لا تدرکه — و هو یدرك بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان — یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست — تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیك چون موج سخن دیدی لطیف — بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت — از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد — موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون — باز شد که إِنَّا إِلَيْهِ راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است — مصطفی فرمود دنیا ساعتی است
فکر ما تیری است از هو در هوا — در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما — بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد — مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیری مستمر شکل آمده ست — چون شرر کش تیز جنبانی به دست
شاخ آتش را بجنبانی به ساز — در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع — می‌نماید سرعت انگیزی صنع

طالب این سر اگر علامه‌ای است نك حسام الدین که سامی نامه‌ای است

رسیدن خرگوش به شیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیك صف بانگ بر زد شیرهای ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام من که گوش پیل نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد که چنین امر ما را افکند او بر زمین
ترك خواب غفلت خرگوش کن غره‌ی این شیر ای خر گوش کن

عذر گفتن خرگوش

گفت خرگوش الامان عذریم هست گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید عذر احمق را نمی شاید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود عذر نادان ز هر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار عذر استم دیده‌ای را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کاو آبی به هر جو می‌دهد هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم از کرم دریا نگردد بیش و کم

گفت دارم من کرم بر جای او | جامه‌ی هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف | سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من به وقت چاشت در راه آمدم | با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر | جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد | قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بنده‌ی شاهنشه‌ایم | خواجه‌تاشان که آن درگه‌ایم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار | پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم | گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر | روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من | ور نه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد | یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی دو چندان بد که من | هم به لطف و هم به خوبی هم به تن
بعد از این ز آن شیر این ره بسته شد | رشته‌ی ایمان ما بگسسته شد
از وظیفه بعد از این اومید بر | حق همی‌گویم ترا و الحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاك کن | هین بیا و دفع آن بی‌باك کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم اللّه بیا تا او کجاست | پیش در شو گر همی‌گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم | ور دروغ است این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاووزی به پیش | تا برد او را به سوی دام خویش
سوی چاهی کاو نشانش کرده بود | چاه مغ را دام جانش کرده بود
می‌شدند این هر دو تا نزدیك چاه | اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را به هامون می‌برد | آب کوهی را عجب چون می‌برد

دام مکر او کمند شیر بود | طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسیی فرعون را با رود نیل | می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر | می‌شکافد بی‌محابا درز سر
حال آن کاو قول دشمن را شنود | بین جزای آن که شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود | حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت | دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان | گر به تن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست | دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن | ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می‌کن کای تو علام الغیوب | زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین | شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده | اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی | نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم | تا نماید سنگ گوهر پشم پشم
چیست مستی حسها مبدل شدن | چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصه‌ی هدهد و سلیمان در بیان آن که چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند | جمله مرغانش به خدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند | پیش او یك یك به جان بشتافتند
جمله مرغان ترك کرده جیك جیك | با سلیمان گشته افصح من اخیك
هم زبانی خویشی و پیوندی است | مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترك هم زبان | ای بسا دو ترك چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است | هم دلی از هم زبانی بهتر است

غیر نطق و غیر ایما و سجل — صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود — از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یك به یك وامی‌نمود — از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش — بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده‌ای را خواجه‌ای — عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چون که دارد از خریداریش ننگ — خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش — و آن بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یك هنر کان کهتر است — باز گویم گفت کوته بهتر است
گفت بر گو تا کدام است آن هنر — گفت من آن گه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین — من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمق استش چه رنگ — از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را — در سفر می‌دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق — در بیابانهای بی‌آب عمیق

طعنه‌ی زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد — با سلیمان گفت کاو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال — خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام — چون ندیدی زیر مشتی خاك دام
چون گرفتار آمدی در دام او — چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست — کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ — پیش من لافی زنی آن گه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنه‌ی زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدای — قول دشمن مشنو از بهر خدای
گر به بطلان است دعوی کردنم — من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کاو حکم قضا را منکر است — گر هزاران عقل دارد کافر است
در تو تا کافی بود از کافران — جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا — گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش به خواب — مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادر است — از قضا دان کاو قضا را منکر است

قصه‌ی آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترك تاویل

بو البشر کاو علم الاسما بگ است — صد هزاران علمش اندر هر رگ است
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست — تا به پایان جان او را داد دست
هر لقب کاو داد آن مبدل نشد — آن که چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مومن است اول بدید — هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو — سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش — اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا — نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست — لیك مومن بود نامش در الست
آن که بد نزدیك ما نامش منی — پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم — پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما — پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد — نه بر آن کاو عاریت نامی نهد

چشم آدم چون به نور پاك دید — جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملك انوار حق در وی بیافت — در سجود افتاد و در خدمت شتافت
مدح این آدم که نامش می‌برم — قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا — دانش یك نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود — یا به تاویلی بد و توهیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت — طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت — دزد فرصت یافت، کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد به راه — دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا إنا ظلمنا گفت و آه — یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
پس قضا ابری بود خورشید پوش — شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم — من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنك آن کاو نکو کاری گرفت — زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت — هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند — هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند — بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان این که می‌ترساندت — تا به ملك ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر — گوش کن تو قصه‌ی خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیك چاه رسید

چون که نزد چاه آمد شیر دید — کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا — پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت — جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر — ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر

حق چو سیما را معرف خوانده است چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر به تمییز کسان مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر بانگ روی زرد باشد صبر و نکر
در من آمد آن که دست و پا برد رنگ رو و قوت و سیما برد
آن که در هر چه در آید بشکند هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آن که از وی گشت مات آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزایند کلیات از او زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابر است و گه شکور بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کاو بر آید نارگون ساعتی دیگر شود او سر نگون
اختران تافته بر چار طاق لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کاو افزود ز اختر در جمال شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین با سکون با ادب اندر آرد زلزلهش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مردهریگ گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کاو روح را همشیره شد در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کاو باد دارد در بروت هم یکی بادی بر او خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سر گردان که اندر جستجوست حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج اندر او از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط فهم میکن حالت هر منبسط
چون که کلیات را رنج است و درد جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کاو ز اضداد است جمع ز آب و خاك و آتش و باد است جمع

این عجب نبود که میش از گرگ جست
این عجب کاین میش دل در گرگ بست

زندگانی آشتی ضدهاست
مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست

لطف حق این شیر را و گور را
الف داده ست این دو ضد دور را

چون جهان رنجور و زندانی بود
چه عجب رنجور اگر فانی بود

خواند بر شیر او از این رو پندها
گفت من پس ماندهام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض
این سبب گو خاص کاین استم غرض

گفت آن شیر اندر این چه ساکن است
اندر این قلعه ز آفات ایمن است

قعر چه بگزید هر کی عاقل است
ز آن که در خلوت صفاهای دل است

ظلمت چه به که ظلمتهای خلق
سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق

گفت پیش آ زخمم او را قاهر است
تو ببین کان شیر در چه حاضر است

گفت من سوزیدهام ز آن آتشی
تو مگر اندر بر خویشم کشی

تا بپشت تو من ای کان کرم
چشم بگشایم به چه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

چون که شیر اندر بر خویشش کشید
در پناه شیر تا چه میدوید

چون که در چه بنگریدند اندر آب
اندر آب از شیر و او در تافت تاب

شیر عکس خویش دید از آب تفت
شکل شیری در برش خرگوش زفت

چون که خصم خویش را در آب دید
مر و را بگذاشت و اندر چه جهید

در فتاد اندر چهی کاو کنده بود
ز آن که ظلمش در سرش آینده بود

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هول‌تر / عدل فرموده ست بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی / دان که بهر خویش دامی می‌کنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی ذا جاء نصر اللّٰه خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نك جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لا جرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی از کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بد مستی تو
آن تویی و آن زخم بر خود می‌زنی / بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ور نه دشمن بودیی خود را به جان
حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون به قعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آن کش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی می‌کند / کار آن شیر غلط بین می‌کند
ای بدیده عکس بد بر روی عم / بد نه عم است آن تویی از خود مرم
مومنان آیینه‌ی همدیگرند / این خبر می‌از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشه‌ی کبود / ز آن سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو، مگو کس را تو بیش
مومن ار ینظر بنور اللّٰه نبود / غیب مومن را برهنه چون نمود
چون که تو ینظر بنار اللّٰه بدی / در بدی از نیکویی غافل شدی
اندك اندك آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بو الحزن

تو بزن یا ربنا آب طهور | تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست | آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود | ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست | رستن از بی‌داد یا رب داد تست
بی‌طلب تو این طلب‌مان داده‌ای | گنج احسان بر همه بگشاده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

چون که خرگوش از رهایی شاد گشت | سوی نخجیران دوان شد تا به دشت
شیر را چون دید در چه کشته زار | چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
دست می‌زد چون رهید از دست مرگ | سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاك آزاد شد | سر بر آورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند | تا به بالای درخت اشتافتند
با زبان شطاه شکر خدا | می‌سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا | تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل | چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند | همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس | و آن که گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند | ننگ شیری کاو ز خرگوشی بماند
در چنان ننگی و آن گه این عجب | فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تك این چاه فرد | نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت به صحرا در چرا | تو به قعر این چه چون و چرا
سوی نخجیران دوید آن شیر گیر | کابشروا یا قوم إذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز | کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز

مژده مژده کان عدوی جانها | کند قهر خالقش دندانها
آن که از پنجه بسی سرها بکوفت | همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش | شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان | سجده آوردند و گفتندش که هان
تو فرشته‌ی آسمانی یا پری | نی تو عزراییل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست | دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو | آفرین بر دست و بر بازوی تو
باز گو تا چون سگالیدی به مکر | آن عوان را چون بمالیدی به مکر
باز گو تا قصه درمانها شود | باز گو تا مرهم جانها شود
باز گو کز ظلم آن استم نما | صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تایید خدا بود ای مهان | ور نه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد | نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق می‌رسد تفضیلها | باز هم از حق رسد تبدیلها
حق به دور و نوبت این تایید را | می‌نماید اهل ظن و دید را

پند دادن خرگوش نخجیران را که بدین شاد مشوید

هین به ملك نوبتی شادی مکن | ای تو بسته‌ی نوبت آزادی مکن
آن که ملکش برتر از نوبت تنند | برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوك باقی‌اند | دور دایم روحها با ساقی‌اند

ترك این شرب ار بگویی یك دو روز در کنی اندر شراب خلد پوز

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست شیر باطن سخره‌ی خرگوش نیست
دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست کاو به دریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگ دل اندر آیند اندر او زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید معده‌اش نعره زنان هَلْ مِنْ مزید
حق قدم بر وی نهد از لا مکان آن گه او ساکن شود از کن فکان
چون که جزو دوزخ است این نفس ما طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کاو را کشد غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چون که واگشتم ز پیکار برون روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف تا به سوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند شیر آن است آن که خود را بشکند

آمدن رسول روم تا نزد عمر و دیدن او کرامات عمر را

تا عمر آمد ز قیصر یك رسول — در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم — تا من اسب و رخت را آن جا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست — مر عمر را قصر، جان روشنی است
گر چه از میری و را آوازه‌ای است — همچو درویشان مر او را کازه‌ای است
ای برادر چون ببینی قصر او — چون که در چشم دلت رسته ست مو
چشم دل از مو و علت پاك آر — و آن گهان دیدار قصرش چشم دار
هر که را هست از هوسها جان پاك — زود بیند حضرت و ایوان پاك
چون محمد پاك شد زین نار و دود — هر کجا رو کرد وجه اللّه بود
چون رفیقی وسوسه‌ی بد خواه را — کی بدانی ثم وجه الله را
هر که را باشد ز سینه فتح باب — او ز هر شهری ببیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران — همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه — هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست — عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین — و آن گهانی هر چه می‌خواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب — گفت او ز آن سوی و استغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید — لا جرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دید است و باقی پوست است — دید آن است آن که دید دوست است
چون که دید دوست نبود کور به — دوست کاو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر — در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت — رخت را و اسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار — می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کاین چنین مردی بود اندر جهان — وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود — لا جرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل — گفت عمر نك به زیر آن نخیل

زیر خرما بن ز خلقان او جدا | زیر سایه خفته بین سایه‌ی خدا

یافتن رسول روم عمر را خفته در زیر درخت

آمد او آن جا و از دور ایستاد | مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول | حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر | این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام | پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود | هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشه‌ی شیر و پلنگ | روی من ز یشان نگردانید رنگ
بس شده‌ستم در مصاف و کارزار | همچو شیر آن دم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران | دل قوی تر بوده‌ام از دیگران
بی‌سلاح این مرد خفته بر زمین | من به هفت اندام لرزان چیست این
هیبت حق است این از خلق نیست | هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید | ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندر این فکرت به حرمت دست بست | بعد یك ساعت عمر از خواب جست

سلام کردن رسول روم بر عمر

کرد خدمت مر عمر را و سلام | گفت پیغمبر سلام آن گه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند | ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
لا تخافوا هست نزل خایفان | هست در خور از برای خایف آن
هر که ترسد مر و را ایمن کنند | مر دل ترسنده را ساکن کنند

آن که خوفش نیست چون گویی مترس — درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دل شاد کرد — خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق — وز صفات پاك حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را — تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه ست ز آن زیبا عروس — وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز — وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده خاص و عامان را عروس — خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان — نادر است اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد — وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بده ست — وز مقام قدس که اجلالی بده ست
وز هوایی کاندر او سیمرغ روح — پیش از این دیده ست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش — وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت — جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی — مرد چابك بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت — تخم پاك اندر زمین پاك کاشت

سؤال کردن رسول روم از عمر

مرد گفتش کای امیر المؤمنین — جان ز بالا چون در آمد در زمین
مرغ بی‌اندازه چون شد در قفص — گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش — چون فسون خواند همی‌آید به جوش
از فسون او عدمها زود زود — خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند — زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد — گفت با سنگ و عقیق کانش کرد

گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکته‌ی مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا به گوش ابر آن گویا چه خواند / کاو چو مشك از دیده‌ی خود اشك راند
تا به گوش خاك حق چه خوانده است / کاو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است / حق به گوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کاو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یك طرف / ز آن دو یك را بر گزیند ز آن کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراك رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد / و آن که عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن اماره‌ی خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است / قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره‌ی خرد و بزرگ / در صدف آن در خرد است و سترگ
طبع ناف آهو است آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کاین مایه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کاین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گیرد گهر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره ست باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جان است این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان

گوشت پاره‌ی آدمی با عقل و جان | می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق حجر | زور جان جان در انْشَقَّ القمر
گر گشاید دل سر انبان راز | جان به سوی عرش سازد ترك تاز

اضافت کردن آدم آن زلت را به خویشتن که رَبَّنا ظَلَمْناو اضافت کردن ابلیس گناه خود را به خدا که بما أغْوَيْتَنِي

کرد حق و کرد ما هر دو ببین | کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان | پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است | فعل ما آثار خلق ایزد است
ناطقی یا حرف بیند یا غرض | کی شود یك دم محیط دو عرض
گر به معنی رفت شد غافل ز حرف | پیش و پس یك دم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان | تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان | چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر | وا ندارد کارش از کار دگر
گفت شیطان که بما أغویتني | کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا | او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد | ز آن گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من | آفریدم در تو آن جرم و محن
نه که تقدیر و قضای من بد آن | چون به وقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم | گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد | هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین | یار را خوش کن برنجان و ببین
یك مثال ای دل پی فرقی بیار | تا بدانی جبر را از اختیار

دست کان لرزان بود از ارتعاش | و آن که دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده‌ی حق شناس | لیك نتوان کرد این با آن قیاس
ز آن پشیمانی که لرزانیدی‌اش | مرتعش را کی پشیمان دیدی‌اش
بحث عقل است این چه عقل آن حیله‌گر | تا ضعیفی ره برد آن جا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود | آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگر است | باده‌ی جان را قوامی دیگر است
آن زمان که بحث عقلی ساز بود | این عمر با بو الحکم هم راز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان | بو الحکم بو جهل شد در حکم آن
سوی حس و سوی عقل او کامل است | گر چه خود نسبت به جان او جاهل است
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب | بحث جانی یا عجب یا بو العجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی | لازم و ملزوم و نافی مقتضی
ز آن که بینایی که نورش بازغ است | از دلیل چون عصا بس فارغ است

تفسیر وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ ما كُنْتُمْ

بار دیگر ما به قصه آمدیم | ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر به جهل آییم آن زندان اوست | ور به علم آییم آن ایوان اوست
ور به خواب آییم مستان وی‌ایم | ور به بیداری به دستان وی‌ایم
ور بگرییم ابر پر زرق وی‌ایم | ور بخندیم آن زمان برق وی‌ایم
ور به خشم و جنگ عکس قهر اوست | ور به صلح و عذر عکس مهر اوست
ما که‌ایم اندر جهان پیچ پیچ | چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

سؤال کردن رسول روم از عمر از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل اجساد

گفت یا عمر چه حکمت بود و سر — حبس آن صافی در این جای کدر
آب صافی در گلی پنهان شده — جان صافی بسته‌ی ابدان شده
گفت تو بحثی شگرفی می‌کنی — معنیی را بند حرفی می‌کنی
حبس کردی معنی آزاد را — بند حرفی کرده ای تو یاد را
از برای فایده این کرده‌ای — تو که خود از فایده در پرده‌ای
آن که از وی فایده زاییده شد — چون نبیند آن چه ما را دیده شد
صد هزاران فایده ست و هر یکی — صد هزاران پیش آن یك اندکی
آن دم نطقت که جزو جزوهاست — فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده ست — پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو — ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود — نه جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس — پس چو سرکه شکر گویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر — گو بشو سرکنگبین او از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست — چون قلاسنگ است اندر ضبط نیست

در معنی آن که من أراد أن یجلس مع اللّه فلیجلس مع أهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یك دو جام — نه رسالت یاد ماندش نه پیام
واله اندر قدرت الله شد — آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد به دریا بحر گشت — دانه چون آمد به مزرع گشت کشت
چون تعلق یافت نان با بو البشر — نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد — ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چون که شد در دیده‌گان — گشت بینایی شد آن جا دیدبان

ای خنك آن مرد کز خود رسته شد | در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست | مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی | با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا | ماهیان بحر پاك کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر | انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص | مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کاو اندر قفس زندانی است | می‌نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفسها رسته‌اند | انبیای رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین | که ره رستن ترا این است این
ما به دین رستیم زین ننگین قفس | جز که این ره نیست چاره‌ی این قفس
خویش را رنجور سازی زار زار | تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق بند محکم است | در ره این از بند آهن کی کم است

قصه‌ی بازرگان که طوطی محبوس او او را پیغام داد به طوطیان هندوستان هنگام رفتن به تجارت

بود بازرگانی او را طوطیی | در قفس محبوس زیبا طوطیی
چون که بازرگان سفر را ساز کرد | سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزك را ز جود | گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد | جمله را وعده بداد آن نیك مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان | کارمت از خطه‌ی هندوستان
گفتش آن طوطی که آن جا طوطیان | چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست | از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست | وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق | جان دهم اینجا بمیرم در فراق

این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان / من در این حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یك صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها می‌خورم پر خون خود
یك قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی‌خواهی که بدهی داد من
یا به یاد این فتاده‌ی خاك بیز / چون که خوردی جرعه ای بر خاك ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بنده از بد بندگی است / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / و انتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو این است نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد / بو العجب من عاشق این هر دو ضد
و الله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشی است / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشی است
عاشق کل است و خود کل است او / عاشق خویش است و عشق خویش جو

صفت اجنحه‌ی طیور عقول الهی

قصه‌ی طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود

کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه
و اندرون او سلیمان با سپاه

چون بنالد زار بی‌شکر و گله
افتد اندر هفت گردون غلغله

هر دمش صد نامه صد پیك از خدا
یا ربی زو شصت لبیك از خدا

زلت او به ز طاعت نزد حق
پیش کفرش جمله ایمانها خلق

هر دمی او را یکی معراج خاص
بر سر تاجش نهد صد تاج خاص

صورتش بر خاك و جان بر لامکان
لامکانی فوق وهم سالکان

لامکانی نه که در فهم آیدت
هر دمی در وی خیالی زایدت

بل مکان و لامکان در حکم او
همچو در حکم بهشتی چارجو

شرح این کوته کن و رخ زین بتاب
دم مزن و الله اعلم بالصواب

باز می‌گردیم ما ای دوستان
سوی مرغ و تاجر و هندوستان

مرد بازرگان پذیرفت این پیام
کاو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

چون که تا اقصای هندوستان رسید
در بیابان طوطی چندی بدید

مرکب استانید پس آواز داد
آن سلام و آن امانت باز داد

طوطیی ز آن طوطیان لرزید بس
اوفتاد و مرد و بگسستش نفس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر
گفت رفتم در هلاك جانور

این مگر خویش است با آن طوطیك
این مگر دو جسم بود و روح یك

این چرا کردم چرا دادم پیام
سوختم بی‌چاره را زین گفت خام

این زبان چون سنگ و هم آهن‌وش است
و آن چه بجهد از زبان چون آتش است

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف
گه ز روی نقل و گاه از روی لاف

ز آن که تاریك است و هر سو پنبه زار
در میان پنبه چون باشد شرار

ظالم آن قومی که چشمان دوختند
ز آن سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یك سخن ویران کند　　روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند　　یك زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی　　گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر　　صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان　　هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود　　هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

تفسیر قول فرید الدین عطار قدس اللّه روحه:

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاك خون می‌خور　　که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان　　گر خورد او زهر قاتل را عیان
ز آن که صحت یافت و از پرهیز رست　　طالب مسکین میان تب در است
گفت پیغمبر که ای مرد جری　　هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودی است آتش در مرو　　رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نه دریایی　　در میفکن خویش از خود رایی
او ز آتش ورد احمر آورد　　از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاك گیرد زر شود　　ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست　　دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطان است و دیو　　ز آن که اندر دام تکلیف است و ریو
جهل آید پیش او دانش شود　　جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود　　کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار　　سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام که چه فرمایی اول تو اندازی عصا یا ما

ساحران در عهد فرعون لعین — چون مری کردند با موسی به کین
لیك موسی را مقدم داشتند — ساحران او را مکرم داشتند
ز آن که گفتندش که فرمان آن تست — گر تو می‌خواهی عصا بفکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران — افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید — کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند — دست و پا در جرم آن درباختند
لقمه و نکته ست کامل را حلال — تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو — گوشها را حق بفرمود أنْصِتُوا
کودك اول چون بزاید شیر نوش — مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی می‌بایدش لب دوختن — از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی‌تی می‌کند — خویشتن را گنگ گیتی می‌کند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش — لال باشد کی کند در نطق جوش
ز آن که اول سمع باید نطق را — سوی منطق از ره سمع اندر آ
ادخلوا الأبیات من أبوابها — و اطلبوا الأغراض في أسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست — جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدع است او تابع استاد نی — مسند جمله و را اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال — تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای — دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
ز آن که آدم ز آن عتاب از اشك رست — اشك تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین — تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت — پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او — در طلب می‌باش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز — بوستان از ابر و خورشید است باز

تو چه دانی قدر آب دیده‌گان عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن بعد از آنش با ملك انباز کن
تا تو تاریك و ملول و تیره‌ای دان که با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کان نور افزود و کمال آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه‌ی حلال عشق و رقت آید از لقمه‌ی حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد دیده‌ای اسبی که کره‌ی خر دهد
لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمه‌ی حلال اندر دهان میل خدمت عزم رفتن آن جهان

باز گفتن بازرگان با طوطی آن چه دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام باز آمد سوی منزل دوست کام
هر غلامی را بیاورد ارمغان هر کنیزك را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو آن چه دیدی و آن چه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست چیست آن کاین خشم و غم را مقتضی است
گفت گفتم آن شکایتهای تو با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود لیك چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته ای کان جست ناگه از زبان همچو تیری دان که جست آن از کمان

وانگردد از ره آن تیر ای پسر — بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت — گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنی است — و آن موالیدش به حکم خلق نیست
بی‌شریکی جمله مخلوق خداست — آن موالید ار چه نسبتشان به ماست
زید پرانید تیری سوی عمر — عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی‌زایید درد — دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل — دردها می‌زاید آن جا تا اجل
ز آن موالید وجع چون مرد او — زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار — گر چه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع — آن موالید است حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله — تیر جسته باز آرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب — چون پشیمان شد ولی ز آن دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب — تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب
از همه دلها که آن نکته شنید — آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها — باز خوان مِنْ آيَةٍ أَوْ ننسها
آیت أَنْسَوْكُمْ ذِكْرِي بخوان — قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون به تذکیر و به نسیان قادراند — بر همه دلهای خلقان قاهراند
چون به نسیان بست او راه نظر — کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریه اهل السمو — از نبی خوانید تا أنسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست — صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی‌هیچ شك — پس نباشد مردم الا مردمك
من تمام این نیارم گفت از آن — منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان — با وی است و او رسد فریادشان
صد هزاران نیك و بد را آن بهی — می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر می‌کند — آن صدفها را پر از در می‌کند

آن همه اندیشه‌ی پیشانها | می‌شناسند از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید به تو | تا در اسباب بگشاید به تو
پیشه‌ی زرگر به آهنگر نشد | خوی این خوش خوبه آن منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز | سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب | واپس آید هم به خصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح | هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیك از شهرها | سوی شهر خویش آرد بهرها

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفس و نوحه‌ی خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد | پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین | بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید | خواجه بر جست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین | این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من | ای دریغا هم دم و هم راز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من | راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی | کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم | زود روی از روی او بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی بر وری | چون تویی گویا چه گویم من ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی | چند این آتش در این خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می‌کند | گر چه هر چه گویی‌اش آن می‌کند
ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی | ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی
هم صفیر و خدعه‌ی مرغان تویی | هم انیس وحشت هجران تویی
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان | ای تو زه کرده به کین من کمان

نك بپرانیده ای مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت سوز من / ای دریغا صبح روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنج است نادان تا ابد / خیز لا أُقسِمُ بخوان تا فِي كبد
از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدن است / وز وجود نقد خود ببریدن است
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه ست / آن که افزون از بیان و دمدمه ست
ای دریغا اشك من دریا بدی / تا نثار دل بر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را تو شاد از او / می‌پذیری ظلم را چون داد از او
ای که جان را بهر تن می‌سوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کاتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خون ریز شد
آن که او هوشیار خود تند است و مست / چون بود چون او قدح گیرد به دست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دل دار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیه‌ی دولت تویی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان

حرف و صوت و گفت را بر هم زنم
تا که بی‌این هر سه با تو دم زنم

آن دمی کز آدمش کردم نهان
با تو گویم ای تو اسرار جهان

آن دمی را که نگفتم با خلیل
و آن غمی را که نداند جبرئیل

آن دمی کز وی مسیحا دم نزد
حق ز غیرت نیز بی‌ما هم نزد

ما چه باشد در لغت اثبات و نفی
من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی

من کسی در ناکسی دریافتم
پس کسی در ناکسی دریافتم

جمله شاهان بنده‌ی بنده‌ی خودند
جمله خلقان مرده‌ی مرده‌ی خودند

جمله شاهان پست، پست خویش را
جمله خلقان مست، مست خویش را

می‌شود صیاد، مرغان را شکار
تا کند ناگاه ایشان را شکار

بی‌دلان را دلبران جسته به جان
جمله معشوقان شکار عاشقان

هر که عاشق دیدی‌اش معشوق دان
کو به نسبت هست هم این و هم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان
آب جوید هم به عالم تشنگان

چون که عاشق اوست تو خاموش باش
او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش

بند کن چون سیل سیلانی کند
ور نه رسوایی و ویرانی کند

من چه غم دارم که ویرانی بود
زیر ویران گنج سلطانی بود

غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر
همچو موج بحر جان زیر و زبر

زیر دریا خوشتر آید یا زبر
تیر او دل کش تر آید یا سپر

پاره کرده‌ی وسوسه باشی دلا
گر طرب را باز دانی از بلا

گر مرادت را مذاق شکر است
بی‌مرادی نه مراد دل بر است

هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال
خون عالم ریختن او را حلال

ما بها و خونبها را یافتیم
جانب جان باختن بشتافتیم

ای حیات عاشقان در مردگی
دل نیابی جز که در دل بردگی

من دلش جسته به صد ناز و دلال
او بهانه کرده با من از ملال

گفتم آخر غرق تست این عقل و جان
گفت رو رو بر من این افسون مخوان

من ندانم آن چه اندیشیده‌ای
ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای

ای گران جان خوار دیده ستی و را ز آن که بس ارزان خریده ستی و را
هر که او ارزان خرد ارزان دهد گوهری طفلی به قرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرق است اندر این عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم ز آن بیان ور نه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن یك همی‌گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم:

به هرچ از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان به هرچ از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

در معنی قوله علیه السلام

إن سعدا لغیور و أنا أغیر من سعد و اللّه أغیر مني و من غیرته حرم الْفَواحِشَ ما ظَهَرَ مِنْها وَ ما بَطَنَ

جمله عالم ز آن غیور آمد که حق برد در غیرت بر این عالم سبق
او چو جان است و جهان چون کالبد کالبد از جان پذیرد نیك و بد
هر که محراب نمازش گشت عین سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین بر درش بودن بود حیف و غبین
دست‌بوسش چون رسید از پادشاه گر گزیند بوس پا باشد گناه
گر چه سر بر پا نهادن خدمت است پیش آن خدمت خطا و زلت است
شاه را غیرت بود بر هر که او بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود کاه خرمن غیرت مردم بود

اصل غیرتها بدانید از اله — آن خلقان فرع حق بی‌اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله — از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش — از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او — چون نیم در حلقه‌ی مستان او
چون نباشم همچو شب بی‌روز او — بی‌وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من — جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش — بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاك غم را سرمه سازم بهر چشم — تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشك كان از بهر او بارند خلق — گوهر است و اشك پندارند خلق
من ز جان جان شكایت می‌كنم — من نیم شاكی روایت می‌كنم
دل همی‌گوید كز او رنجیده‌ام — وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی كن ای تو فخر راستان — ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی كجاست — ما و من كو آن طرف كان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من — ای لطیفه‌ی روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یك شود آن یك تویی — چون كه یك جا محو شد آنك تویی
این من و ما بهر آن بر ساختی — تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یك جان شوند — عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر كن — ای منزه از بیان و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت — در خیال آرد غم و خندیدنت
دل كه او بسته‌ی غم و خندیدن است — تو مگو كاو لایق آن دیدن است
آن كه او بسته‌ی غم و خنده بود — او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق كاو بی‌منتهاست — جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برتر است — بی‌بهار و بی‌خزان سبز و تر است
ده زكات روی خوب ای خوب رو — شرح جان شرحه شرحه باز گو
كز كرشم غمزه‌ی غمازه‌ای — بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای

من حلالش کردم از خونم بریخت — من همی‌گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز ناله‌ی خاکیان — غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت — همچو چشمه‌ی مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را — ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو — از تن بی‌جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا — شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما — با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادر است — تو مشو منکر که حق بس قادر است
تو قیاس از حالت انسان مکن — منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادث است — حادثان میرند و حقشان وارث است
صبح شد ای صبح را پشت و پناه — عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذر خواه عقل کل و جان تویی — جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو — در صبوحی با می منصور تو
داده‌ی تو چون چنین دارد مرا — باده که بود کاو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست — چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما از او — قالب از ما هست شد نی ما از او
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم — خانه خانه کرده قالب را چو موم

رجوع به حکایت خواجه‌ی تاجر

بس دراز است این حدیث خواجه گو — تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد و حنین — صد پراکنده همی‌گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز — گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند — دست را در هر گیاهی می‌زند

تا کدامش دست گیرد در خطر | دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی | کوشش بی‌هوده به از خفتگی
آن که او شاه است او بی‌کار نیست | ناله از وی طرفه کاو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر | كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ ای پسر
اندر این ره می‌تراش و می‌خراش | تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود | که عنایت با تو صاحب سر بود
هر چه می‌کوشند اگر مرد و زن است | گوش و چشم شاه جان بر روزن است

برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفس بیرون فگند | طوطیك پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد | کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ | بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب | از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آن جا که تو آموختی | ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کاو به فعلم پند داد | که رها کن لطف آواز و وداد
ز آن که آوازت ترا در بند کرد | خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص | مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت بر چنند | غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو | غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد | صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها | بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند | دوستان هم روزگارش می‌برند
آن که غافل بود از کشت بهار | او چه داند قیمت این روزگار

در پناه لطف حق باید گریخت | کاو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آن گه چون پناه | آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد | نه بر اعداشان به کین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود | تا بر آورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند | قاصدانش را به زخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز | تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یك دو پندش داد طوطی بی‌نفاق | بعد از آن گفتش سلام الفراق
خواجه گفتش فی أمان الله برو | مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کاین پند من است | راه او گیرم که این ره روشن است
جان من کمتر ز طوطی کی بود | جان چنین باید که نیکو پی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن

تن قفس شکل است تن شد خار جان | در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم هم راز تو | و آنش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود | در جمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست | جمله جانهامان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سر مست خویش | از تکبر می‌رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او | دیو افکنده ست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ای است | کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ای است

آتشش پنهان و ذوقش آشکار — دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم — از طمع می‌گوید او پی می‌برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا — روزها سوزد دلت ز آن سوزها
گر چه دانی کاو ز حرمان گفت آن — کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون — در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود — مایه‌ی کبر و خداع جان شود
لیك ننماید چو شیرین است مدح — بد نماید ز آن که تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخ است و حب کان را خوری — تا به دیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی — این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی‌پاید نهان — هر ضدی را تو به ضد او بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او — بعد حینی دمل آرد نیش جو
نفس از بس مدحها فرعون شد — کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش — زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ور نه چون لطفت نماند وین جمال — از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی‌دادند ریو — چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت به در — مرده‌ای از گور خود بر کرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند — تا بدین سالوس در دامش کنند
چون که در بد نامی آمد ریش او — دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر — سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پی‌ات — می‌دوید و می‌چشانید او می‌ات
چون شدی در خوی دیوی استوار — می‌گریزد از تو دیو نابکار
آن که اندر دامنت آویخت او — چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء اللّه کان

این همه گفتیم لیك اندر بسیچ بی‌عنایات خدا هیچیم هیچ
بی‌عنایات حق و خاصان حق گر ملك باشد سیاه استش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطره‌ای دانش که بخشیدی ز پیش متصل گردان به دریاهای خویش
قطره‌ای علم است اندر جان من وارهانش از هوا وز خاك تن
پیش از آن کاین خاکها خسفش کنند پیش از آن کاین بادها نشفش کنند
گر چه چون نشفش کند تو قادری کش از ایشان واستانی واخری
قطره‌ای کاو در هوا شد یا که ریخت از خزینه‌ی قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آن چه خوردی واده ای مرگ سیاه از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یك دم با خود آر دم به دم در تو خزان است و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین پر ز غنچه‌ی ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کل است بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
بوی گل دیدی که آن جا گل نبود جوش مل دیدی که آن جا مل نبود
بو قلاووز است و رهبر مر ترا می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا

بو دوای چشم باشد نور ساز — شد ز بویی دیده‌ی یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند — بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش — همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی — تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد — چون نداری گرد بد خویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز — سخت باشد چشم نابینا و درد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن — جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز — در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند — همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سر سبز سنگ — خاك شو تا گل برویی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دل خراش — آزمون را یك زمانی خاك باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خدا روز بی‌نوایی چنگ زد میان گورستان

آن شنیده ستی که در عهد عمر — بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بی‌خود شدی — یك طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی — وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کاوازش به فن — مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسیلی بود اسرافیل را — کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را — جان دهد پوسیده‌ی صد ساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست — طالبان را ز آن حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس — کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمه‌ی پری را آدمی — کاو بود ز اسرار پریان اعجمی
گر چه هم نغمه‌ی پری زین عالم است — نغمه‌ی دل برتر از هر دو دم است

که پری و آدمی زندانی‌اند — هر دو در زندان این نادانی‌اند
معشر الجن سوره‌ی رحمان بخوان — تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا — اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید — این خیال و وهم یك سو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد — جان باقیتان نروییدو نزاد
گر بگویم شمه‌ای ز آن نغمه‌ها — جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیك کن کان دور نیست — لیك نقل آن به تو دستور نیست
هین که اسرافیل وقت‌اند اولیا — مرده را ز یشان حیات است و حیا
جان هر یك مرده‌ای از گور تن — بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آوازها جداست — زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم — بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجاب — آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست — باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود — گر چه از حلقوم عبد الله بود
گفته او را من زبان و چشم تو — من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی‌یسمع و بی‌یبصر تویی — سر تویی چه جای صاحب سر تویی
چون شدی من کان لله از وله — من ترا باشم که کان اللّه له
گه تویی گویم ترا گاهی منم — هر چه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی — حل شد آن جا مشکلات عالمی
ظلمتی را کافتابش بر نداشت — از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او به خویش اسما نمود — دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه از او — خواه از خم گیر می‌خواه از کدو
کاین کدو با خنب پیوسته ست سخت — نی چو تو شاد آن کدوی نیك بخت
گفت طوبی من رآني مصطفا — و الذي یبصر لمن وجهي رأی
چون چراغی نور شمعی را کشید — هر که دید آن را یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد | دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن | هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
خواه بین نور از چراغ آخرین | خواه بین نورش ز شمع غابرین

در بیان این حدیث که إن لربکم في أیام دهرکم نفحات ألا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق | اندر این ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را | در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت | هر که را که خواست جان بخشید و رفت
نفحه‌ی دیگر رسید آگاه باش | تا از این هم وانمانی خواجه‌تاش
جان ناری یافت از وی انطفا | مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبی است این | همچو جنبشهای حیوان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان | زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی‌منتها | باز خوان فَأَبَیْنَ أَنْ یحملنها
ور نه خود أَشْفَقْنَ مِنْها چون بدی | گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر لون این می‌داد دست | لقمه‌ی چندی در آمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو | وقت لقمان است ای لقمه برو
از هوای لقمه‌ی این خار خار | از کف لقمان همی‌جویید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست | لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای | ز آن که بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست | پای جانش خسته‌ی خاری چراست
اشتر آمد این وجود خار خوار | مصطفی زادی بر این اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست | کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلان است و ریگ | تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ

ای بگشته زین طلب از کو به کو
چند گویی کین گلستان کو و کو

پیش از آن کین خار پا بیرون کنی
چشم تاریك است جولان چون کنی

آدمی کاو می‌نگنجد در جهان
در سر خاری همی‌گردد نهان

مصطفی آمد که سازد هم دمی
کلميني يا حميراء کلمی

ای حمیراء اندر آتش نه تو نعل
ناز نعل تو شود این کوه لعل

این حمیراء لفظ تانیث است و جان
نام تانیث‌اش نهند این تازیان

لیك از تانیث جان را باك نیست
روح را با مرد و زن اشراك نیست

از مونث وز مذکر برتر است
این نه آن جان است کز خشك و تر است

این نه آن جان است کافزاید ز نان
یا گهی باشد چنین گاهی چنان

خوش کننده ست و خوش و عین خوشی
بی‌خوشی نبود خوشی ای مرتشی

چون تو شیرین از شکر باشی بود
کان شکر گاهی ز تو غایب شود

چون شکر گردی ز تاثیر وفا
پس شکر کی از شکر باشد جدا

عاشق از خود چون غذا یابد رحیق
عقل آن جا گم شود گم ای رفیق

عقل جزوی عشق را منکر بود
گر چه بنماید که صاحب سر بود

زیرك و داناست اما نیست نیست
تا فرشته لا نشد اهریمنی است

او به قول و فعل یار ما بود
چون به حکم حال آیی لا بود

لا بود چون او نشد از هست نیست
چون که طوعا لا نشد کرها بسی است

جان کمال است و ندای او کمال
مصطفی گویان ارحنا یا بلال

ای بلال افراز بانگ سلسلت
ز آن دمی کاندر دمیدم در دلت

ز آن دمی کادم از آن مدهوش گشت
هوش اهل آسمان بی‌هوش گشت

مصطفی بی‌خویش شد ز آن خوب صوت
شد نمازش از شب تعریس فوت

سر از آن خواب مبارك بر نداشت
تا نماز صبحدم آمد به چاشت

در شب تعریس پیش آن عروس
یافت جان پاك ایشان دستبوس

عشق و جان هر دو نهانند و ستیر
گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر

از ملولی یار خامش کردمی
گر همو مهلت بدادی یك دمی

لیك می‌گوید بگو هین عیب نیست — جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کاو نبیند جز که عیب — عیب کی بیند روان پاك غیب
عیب شد نسبت به مخلوق جهول — نی به نسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت به خالق حکمت است — چون به ما نسبت کنی کفر آفت است
ور یکی عیبی بود با صد حیات — بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند — ز آن که آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف — جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان — جمله جان مطلق آمد بی‌نشان
جان دشمن دارشان جسم است صرف — چون زیاد از نرد او اسم است صرف
آن به خاك اندر شد و کل خاك شد — وین نمك اندر شد و کل پاك شد
آن نمك کز وی محمد املح است — ز آن حدیث با نمك او افصح است
این نمك باقی است از میراث او — با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو — پیش هستت جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان — بسته‌ی جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تن است — بی‌جهت آن ذات جان روشن است
بر گشا از نور پاك شه نظر — تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس — ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز باران است می‌رو تا به شب — نی از این باران از آن باران رب

قصه‌ی سؤال کردن عایشه از مصطفی علیه السلام که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامه‌های تو چون تر نیست

مصطفی روزی به گورستان برفت — با جنازه‌ی مردی از یاران برفت
خاك را در گور او آگنده کرد — زیر خاك آن دانه‌اش را زنده کرد

این درختانند همچون خاکیان — دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت می‌کنند — و آن که گوش استش عبارت می‌کنند
با زبان سبز و با دست دراز — از ضمیر خاك می‌گویند راز
همچو بطان سر فرو برده به آب — گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد — آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ — زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم — این چرا بندیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان — حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود — آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران — گرد عالم می‌رود پرده دران
منکران همچون جعل ز آن بوی گل — یا چو نازك مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول می‌سازند و غرق — چشم می‌دزدند زین لمعان برق
چشم می‌دزدند و آن جا چشم نی — چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون ز گورستان پیمبر باز گشت — سوی صدیقه شد و هم راز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد — پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او — بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه می‌جویی شتاب — گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت می‌بجویم از طلب — تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فگندی از ازار — گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاك جیب — چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران از این ابر شما — هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر بیت حکیم:

آسمانهاست در ولایت جان — کارفرمای آسمان جهان

در ره روح پست و بالاهاست — کوههای بلند و دریاهاست

غیب را ابری و آبی دیگر است — آسمان و آفتابی دیگر است
ناید آن الا که بر خاصان پدید — باقیان فِي لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جدید
هست باران از پی پروردگی — هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بو العجب — باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند — وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب — بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواع است این — در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد ز آن بهار — در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت — آید از انفاسشان در نیك بخت
گر درخت خشك باشد در مکان — عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بروزید — آن که جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع الی آخره

گفت پیغمبر ز سرمای بهار — تن مپوشانید یاران زینهار
ز آن که با جان شما آن می‌کند — کان بهاران با درختان می‌کند
لیك بگریزید از سرد خزان — کان کند کاو کرد با باغ و رزان
راویان این را به ظاهر برده‌اند — هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از جان آن گروه — کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست — عقل و جان عین بهار است و بقاست
مر ترا عقل است جزوی در نهان — کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود — عقل کل بر نفس چون غلی شود

پس به تاویل این بود کانفاس پاك — چون بهار است و حیات برگ و تاك
از حدیث اولیا نرم و درشت — تن مپوشان ز آن که دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر — تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نو بهار زندگی است — مایه‌ی صدق و یقین و بندگی است
ز آن که زو بستان جانها زنده است — این جواهر بحر دل آگنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود — گر ز باغ دل خلالی کم شود

رسیدن صدیقه (س) از پیامبر (ص) که سر باران امروزینه چه بود

گفت صدیقه که ای زبده‌ی وجود — حکمت باران امروزین چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا — بهر تهدید است و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود — یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غم است — کز مصیبت بر نژاد آدم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی — بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان — حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلت است — هوشیاری این جهان را آفت است
هوشیاری ز آن جهان است و چو آن — غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ — هوشیاری آب و این عالم وسخ
ز آن جهان اندك ترشح می‌رسد — تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب — نی هنر ماند در این عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو — سوی قصه‌ی مرد مطرب باز رو

بقیه‌ی قصه‌ی پیر چنگی و بیان مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون بر آمد روزگار و پیر شد باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جان فزاش زشت و نزد کس نیرزیدی به لاش
آن نوای رشك زهره آمده همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که او ناخوش نشد یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست از اوست نیستی کاین هستهامان هست از اوست
کهربای فکر و هر آواز او لذت الهام و وحی و راز او
چون که مطرب پیرتر گشت و ضعیف شد ز بی‌کسبی رهین یك رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام چنگ بهر تو زنم آن توام
چنگ را برداشت و شد الله جو سوی گورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها کاو به نیکویی پذیرد قلبها
چون که زد بسیار و گریان سر نهاد چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان در جهان ساده و صحرای جان
جان او آن جا سرایان ماجرا کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم در این باغ و بهار مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
بی‌پر و بی‌پا سفر می‌کردمی بی‌لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی ورد و ریحان بی‌کفی می‌چیدمی

مرغ آبی غرق دریای عسل — عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا به فرق — پاك شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ — درنگنجیدی در او زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ — کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندر این خوابم نمود — از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی — کم کسی یك لحظه‌ای آن جا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو — چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی می‌زد آن جا جان او — در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال به آن مرده ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت — تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست — این ز غیب افتاد بی‌مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید — کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست — خود ندا آن است و این باقی صداست
ترك و کرد و پارسی گو و عرب — فهم کرده آن ندا بی‌گوش و لب
خود چه جای ترك و تاجیك است و زنگ — فهم کرده ست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی‌آید أ لَسْتُ — جوهر و اعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بَلی ز یشان ولی — آمدنشان از عدم باشد بلی
ز آن چه گفتم من ز فهم سنگ و چوب — در بیانش قصه‌ای هش دار خوب

نالیدن ستون حنانه چون برای پیغامبر علیه السلام منبر ساختند که جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارك تو را به هنگام وعظ نمی‌بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و سؤال و جواب مصطفی صلی اللّه علیه و اله و سلم با ستون صریح

استن حنانه از هجر رسول — ناله می‌زد همچو ارباب عقول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون — گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی — بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت خواهی که ترا نخلی کنند — شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند — تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش — بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین — تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند — از همه کار جهان بی‌کار ماند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار — یافت بار آن جا و بیرون شد ز کار
آن که او را نبود از اسرار داد — کی کند تصدیق او ناله‌ی جماد
گوید آری نه ز دل بهر وفاق — تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نیندی واقفان امر کن — در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان — افکندشان نیم وهمی در گمان
که به ظن تقلید و استدلالشان — قایم است و جمله پر و بالشان
شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون — در فتند این جمله کوران سر نگون
پای استدلالیان چوبین بود — پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور — کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر
پای نابینا عصا باشد عصا — تا نیفتد سر نگون او بر حصا
آن سواری کاو سپه را شد ظفر — اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند — در پناه خلق روشن دیده‌اند
گرنه بینایان بدندی و شهان — جمله کوران مرده‌اندی در جهان

نی ز کوران کشت آید نه درود | نه عمارت نه تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان | در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل | آن عصا کی دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر | آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید | آن عصا از خشم هم بر وی زدید
حلقه‌ی کوران به چه کار اندرید | دیدبان را در میانه آورید
دامن او گیر کاو دادت عصا | در نگر کادم چها دید از عصی
معجزه‌ی موسی و احمد را نگر | چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین | پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
گرنه نامعقول بودی این مزه | کی بدی حاجت به چندین معجزه
هر چه معقول است عقلش می‌خورد | بی‌بیان معجزه بی‌جر و مد
این طریق بکر نامعقول بین | در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنان کز بیم آدم دیو و دد | در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا | سر کشیده منکران زیر گیا
تا به ناموس مسلمانی زی‌اند | در تسلس تا ندانی که کی‌اند
همچو قلابان بر آن نقد تباه | نقره می‌مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع | باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند | دم زند دین حقش بر هم زند
دست و پای او جماد و جان او | هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گر چه که تهمت می‌نهند | دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

اظهار معجزه‌ی پیغامبر علیه السلام به سخن آمدن سنگ ریزه در دست ابو جهل و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیقت محمد علیه الصلاة و السلام

سنگها اندر کف بو جهل بود | گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان | چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چهاست | یا بگویند آن که ما حقیم و راست
گفت بو جهل این دوم نادرتر است | گفت آری حق از آن قادرتر است
از میان مشت او هر پاره سنگ | در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ
لا إلهَ گفت و إلّا اللّهُ گفت | گوهر احمد رسول اللّه سفت
چون شنید از سنگها بو جهل این | زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

بقیه‌ی قصه‌ی مطرب و پیغام رسانیدن عمر به او آن چه هاتف آواز داد

باز گرد و حال مطرب گوش دار | ز آن که عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر | بنده‌ی ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص و محترم | سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام | هفت صد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار | این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها | خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر ز آن هیبت آواز جست | تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو | در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوانه شد بسی | غیر آن پیر او ندید آن جا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید | مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ای است | صافی و شایسته و فرخنده‌ای است
پیر چنگی کی بود خاص خدا | حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت | همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست | گفت در ظلمت دل روشن بسی است

آمد او با صد ادب آن جا نشست | بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت | عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد | محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد | دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم | کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد | تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز | تا به گوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت می‌کند می‌پرسدت | چونی از رنج و غمان بی‌حدت
نك قراضه‌ی چند ابریشم بها | خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید | دست می‌خایید و بر خود می‌تپید
بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر | بس که از شرم آب شد بی‌چاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد | چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله | ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال | ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا | رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن | کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم‌به‌دم | در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پرده‌ی عراق | رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خرد | خشك شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار | کاروان بگذشت و بی‌گه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه | داد خواهم نه ز کس زین داد خواه
داد خود از کس نیابم جز مگر | ز آن که او از من به من نزدیکتر
کاین منی از وی رسد دم دم مرا | پس و را بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کاو با تو باشد زر شمر | سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است به مقام استغراق که نیستی است

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگر است / ز آن که هشیاری گناهی دیگر است
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پرده‌ی خدا
آتش اندر زن به هر دو تا به کی / پر گره باشی از این هر دو چو نی
تا گره با نی بود هم راز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون به طوفی خود به طوفی مرتدی / چون به خانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبر ده بی‌خبر / توبه‌ی تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه از این توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریه‌ی زار را قبله زنی
چون که فاروق آینه‌ی اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جستجویی از ورای جستجو / من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذو الجلال
غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد / موج آن دریا بدین جا می‌رسد
چون که قصه‌ی حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت‌وگو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشه‌ی جان باز باش / همچو خورشید جهان جان‌باز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی می‌شود پر می‌کنند

جان فشان ای آفتاب معنوی | مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان | می‌رسد از غیب چون آب روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی می‌کنند که اللّهم أعط کل منفق خلفا اللّهم أعط کل ممسك تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند | دو فرشته‌ی خوش منادی می‌کنند
کای خدایا منفقان را سیر دار | هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان | تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساك کز انفاق به | مال حق را جز به امر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بی‌کران | تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی‌کردند تا | چیره گردد تیغشان بر مصطفا
امر حق را باز جو از واصلی | امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کاو عدل کرد | مال شه بر باغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلت است | کان همه انفاقهاشان حسرت است
عدل این یاغی و دادش نزد شاه | چه فزاید دوری و روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول | بودشان قربان به اومید قبول
بهر این مومن همی‌گوید ز بیم | در نماز اهد الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است | جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند | جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار | برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال | کی کند فضل خدایت پای مال
هر که کارد گردد انبارش تهی | لیکش اندر مزرعه باشد بهی
و آن که در انبار ماند و صرفه کرد | اشپش و موش و حوادث پاك خورد

این جهان نفی است در اثبات جو — صورتت صفر است در معنات جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر — جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌دانی شدن زین آستان — باری از من گوش کن این داستان

قصه‌ی خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود و نظیر خود نداشت

یك خلیفه بود در ایام پیش — کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و داد افراشته — فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخشش‌اش صاف آمده — داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاك ابر و آب بود — مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله — سوی جودش قافله بر قافله
قبله‌ی حاجت در و دروازه‌اش — رفته در عالم به جود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترك و عرب — مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم — زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصه‌ی اعرابی درویش و ماجرای زن با او به سبب قلت و درویشی

یك شب اعرابی زنی مر شوی را — گفت و از حد برد گفت‌وگوی را
کاین همه فقر و جفا ما می‌کشیم — جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نان‌مان نی نان خورشمان درد و رشك — کوزه‌مان نه آبمان از دیده اشك
جامه‌ی ما روز تاب آفتاب — شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته — دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما — روز شب از روزی اندیشی ما

خویش و بیگانه شده از ما رمان | بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یك مشت نسك | مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسك
مر عرب را فخر غزو است و عطا | در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی‌غزا خود کشته‌ایم | ما به تیغ فقر بی‌سر گشته‌ایم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم | مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم | شب بخسبد قصد دلق او کنم

مغرور شدن مریدان محتاج به مدعیان مزور و ایشان را شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق نادانستن و بر بسته را از بر رسته

بهر این گفتند دانایان به فن | میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی | کاو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند | نور ندهد مر ترا تیره کند
چون و را نوری نبود اندر قران | نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم | چه کشد در چشمها الا که یشم
حال ما این است در فقر و عنا | هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور | چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی | در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بویی نه او را نی اثر | دعویش افزون ز شیث و بو البشر
دیو ننموده و را هم نقش خویش | او همی‌گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی | تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید | ننگ دارد از درون او یزید
بی‌نوا از نان و خوان آسمان | پیش او نانداخت حق یك استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام | نایب حقم خلیفه زاده‌ام

الصلا ساده دلان پیچ پیچ | تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
سالها بر وعده‌ی فردا کسان | گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی | آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنج است یا | خانه‌ی مار است و مور و اژدها
چون که پیدا گشت کاو چیزی نبود | عمر طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آن که نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد به صدق ببندد که او کسی است و بدین اعتقاد به مقامی برسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند
و شیخش را گزند کند و لیکن به نادر نادر

لیك نادر طالب آید کز فروغ | در حق او نافع آید آن دروغ
او به قصد نیك خود جایی رسد | گر چه جان پنداشت و آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را | قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سر است | لیك ما را قحط نان بر ظاهر است
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم | بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر بیان کردن با زن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت | خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد | ز آن که هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو | چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندر این عالم هزاران جانور | می‌زید خوش عیش بی‌زیر و زبر
شکر می‌گوید خدا را فاخته | بر درخت و برگ شب ناساخته

حمد می‌گوید خدا را عندلیب کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه‌گیری تا به پیل شد عیال اللّه و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست از بخار و گرد بود و باد ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست این چنین شد و آن چنان وسواس ماست
دان که هر رنجی ز مردن پاره‌ای است جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ای است
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت دان که کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا دان که شیرین می‌کند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند آن که فربه تر مر آن را می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای تمر چند گیری این فسانه‌ی زر ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود چون رسن تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت تا بر آید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یك خرد و آن دیگر بزرگ جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال آن یکی خالی و این پر مال مال
من روم سوی قناعت دل قوی تو چرا سوی شناعت می‌روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز زین نسق می‌گفت با زن تا به روز

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و از مقام خود مگو لِمَ تَقُولُونَ ما لا تَفْعَلُونَ‌که این سخنها اگر چه راست است این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معامله‌ی خود زیان دارد و کَبُرَ مَقْتاً عِنْدَ اللَّهِ باشد

زن بر او زد بانگ کای ناموس کیش
من فسون تو نخواهم خورد بیش

ترهات از دعوی و دعوت مگو
رو سخن از کبر وز نخوت مگو

چند حرف طمطراق و کار و بار
کار و حال خود ببین و شرم دار

کبر زشت و از گدایان زشت‌تر
روز سرد و برف و آن گه جامه تر

چند دعوی و دم و باد و بروت
ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

از قناعت کی تو جان افروختی
از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج
گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان
تو مزن لاف ای غم و رنج روان

تو مخوانم جفت، کمتر زن بغل
جفت انصافم نیم جفت دغل

چون قدم با میر و با بگ می‌زنی
چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی

با سگان زین استخوان در چالشی
چون نی اشکم تهی در نالشی

سوی من منگر به خواری سست سست
تا نگویم آن چه در رگهای تست

عقل خود را از من افزون دیده‌ای
مر من کم عقل را چون دیده‌ای

همچو گرگ غافل اندر ما مجه
ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به

چون که عقل تو عقیله‌ی مردم است
آن نه عقل است آن که مار و کژدم است

خصم ظلم و مکر تو الله باد
فضل و عقل تو ز ما کوتاه باد

هم تو ماری هم فسون‌گر ای عجب
مارگیر و ماری ای ننگ عرب

زاغ اگر زشتی خود بشناختی
همچو برف از درد و غم بگداختی

مرد افسونگر بخواند چون عدو
او فسون بر مار و مار افسون بر او

گر نبودی دام او افسون مار
کی فسون مار را گشتی شکار

مرد افسونگر ز حرص کسب و کار
در نیابد آن زمان افسون مار

مار گوید ای فسون‌گر هین و هین — آن خود دیدی فسون من ببین
تو به نام حق فریبی مر مرا — تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نه آن رای تو — نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من — من به نام حق سپردم جان و تن
یا به زخم من رگ جانت برد — یا که همچون من به زندانت برد
زن از این گونه خشن گفتارها — خواند بر شوی جوان طومارها

نصیحت کردن مرد مر زن را که در فقیران به خواری منگر و در کار حق به گمان کمال نگر و طعنه مزن بر فقر و فقیران به خیال و گمان بی‌نوایی خویشتن

گفت ای زن تو زنی یا بو الحزن — فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه — کل بود او کز کله سازد پناه
آن که زلف جعد و رعنا باشدش — چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد به مانند بصر — پس برهنه‌ش به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش — بر کند از بنده جامه‌ی عیب پوش
ور بود عیبی برهنه کی کند — بل به جامه خدعه‌ای با وی کند
گوید این شرمنده است از نیك و بد — از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیب است غرقه تا به گوش — خواجه را مال است و مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی — گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان — ره نیابد کاله‌ی او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست — سوی درویشی بمنگر سست سست
ز آن که درویشان ورای ملك و مال — روزیی دارند ژرف از ذو الجلال
حق تعالی عادل است و عادلان — کی کنند استمگری بر بی‌دلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند — وین دگر را بر سر آتش نهند

آتشش سوزا که دارد این گمان | بر خدای خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزاف است و مجاز | نی هزاران عز پنهان است و ناز
از غضب بر من لقبها راندی | یارگیر و مار گیرم خواندی
گر بگیرم بر کنم دندان مار | تاش از سر کوفتن نبود ضرار
ز آن که آن دندان عدوی جان اوست | من عدو را می‌کنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون | این طمع را کرده‌ام من سر نگون
حاش لله طمع من از خلق نیست | از قناعت در دل من عالمی است
بر سر امرودبن بینی چنان | ز آن فرود آ تا نماند آن گمان
چون که بر گردی و سر گشته شوی | خانه را گردنده بینی و آن توی

در بیان آن که جنبیدن هر کسی از آن جا که وی است هر کس را از چنبره‌ی وجود خود بیند، تابه‌ی کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابه‌های دیگر او راست‌گوتر باشد و امام باشد

دید احمد را ابو جهل و بگفت | زشت نقشی کز بنی هاشم شگفت
گفت احمد مر و را که راستی | راست گفتی گر چه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب | نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز | ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صدر الوری | راست گو گفتی دو ضد گو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست | ترك و هندو در من آن بیند که هست
ای زن ار طماع می‌بینی مرا | زین تحری زنانه برتر آ
این طمع را ماند و رحمت بود | کو طمع آن جا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو | تا به فقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال | ز آن که در فقر است عز ذو الجلال

سرکه مفروش و هزاران جان ببین | از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر | همچو گل آغشته اندر گل شکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی | تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیر است در پستان جان | بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد | واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی‌ملال | صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال
چون که نامحرم در آید از درم | پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور در آید محرمی دور از گزند | بر گشایند آن ستیران روی‌بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند | از برای دیده‌ی بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم | از برای گوش بی‌حس اصم
مشك را بی‌هوده حق خوش دم نکرد | بهر حس کرد او پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساخته ست | در میان بس نار و نور افراخته ست
این زمین را از برای خاکیان | آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود | مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی | خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم | روزی تو چون نباشد چون کنم
ترك جنگ و ره زنی ای زن بگو | ور نمی‌گویی به ترك من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیك و بد | کاین دلم از صلحها هم می‌رمد
گر خمش کردی و گرنه آن کنم | که همین دم ترك خان و مان کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته‌ی خویش

زن چو دید او را که تند و توسن است | گشت گریان گریه خود دام زن است
گفت از تو کی چنین پنداشتم | از تو من اومید دیگر داشتم

زن در آمد از طریق نیستی گفت من خاك شمایم نه ستی
جسم و جان و هر چه هستم آن تست حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این از برای تستم این ناله و حنین
خویش من و الله که بهر خویش تو هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من این چنین بودی به ظن هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاك را بر سیم و زر کردیم چون تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا می‌کنی زین قدر از من تبرا می‌کنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه ای تبرای ترا جان عذر خواه
یاد می‌کن آن زمانی را که من چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخته ست هر چه گویی پخت گوید سوخته ست
من سپاناخ تو با هر چم پزی یا ترش با یا که شیرین می‌سزی
کفر گفتم نك به ایمان آمدم پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانه‌ی ترا نشناختم پیش تو گستاخ خر در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن می‌کشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ می‌گویی سخن هر چه خواهی کن و لیکن این مکن
در تو از من عذر خواهی هست سر با تو بی‌من او شفیعی مستمر
عذر خواهم در درونت خلق تست ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد در میانه گریه‌ای بر وی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های های زو که بی‌گریه بد او خود دل ربای
شد از آن باران یکی برقی پدید زد شراری در دل مرد وحید

آن که بنده‌ی روی خوبش بود مرد — چون بود چون بندگی آغاز کرد
آن که از کبرش دلت لرزان بود — چون شوی چون پیش تو گریان شود
آن که از نازش دل و جان خون بود — چون که آید در نیاز او چون بود
آن که در جور و جفایش دام ماست — عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
زُیِّنَ لِلنَّاسِ حق آراسته ست — ز آن چه حق آراست چون دانند جست
چون پی یسکن الیهاش آفرید — کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش — هست در فرمان اسیر زال خویش
آن که عالم مست گفتش آمدی — کلمینی یا حمیراء می‌زدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب — آتشش جوشد چو باشد در حجاب
چون که دیگی حایل آید هر دو را — نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی — باطنا مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمی است — مهر حیوان را کم است آن از کمی است

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان — غالب آید سخت و بر صاحب دلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند — ز آن که ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد — ز آن که حیوانی است غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود — خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حق است آن معشوق نیست — خالق است آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را به آن چه التماس زن بود از طلب معیشت و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن

بنزد عقل هر داننده‌ای هست — که با گردنده گرداننده‌ای هست
مرد ز آن گفتن پشیمان شد چنان — کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم — بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر — تا نداند عقل ما پا را ز سر
چون قضا بگذشت خود را می‌خورد — پرده بدریده گریبان می‌درد
مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم — گر بدم کافر مسلمان می‌شوم
من گنه‌کارم توام رحمی بکن — بر مکن یك بارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می‌شود — چون که عذر آرد مسلمان می‌شود
حضرت پر رحمت است و پر کرم — عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا — مس و نقره بنده‌ی آن کیمیا

در بیان آن که موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند
چنان که زهر و پادزهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون به خلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی — ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی
روز موسی پیش حق نالان شده — نیم شب فرعون گریان آمده
کاین چه غل است ای خدا بر گردنم — ور نه غل باشد که گوید من منم
ز آن که موسی را منور کرده‌ای — مر مرا ز آن هم مکدر کرده‌ای
ز آن که موسی را تو مه رو کرده‌ای — ماه جانم را سیه رو کرده‌ای
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام — چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند — مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند — ماه را ز آن زخمه رسوا می‌کنند
من که فرعونم ز شهرت وای من — زخم طاس آن ربي الاعلای من

خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات — می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل می‌کند — شاخ دیگر را معطل می‌کند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی — هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست — از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب — من نه در یا ربناام جمله شب
در نهان خاکی و موزون می‌شوم — چون به موسی می‌رسم چون می‌شوم
رنگ زر قلب ده‌تو می‌شود — پیش آتش چون سیه رو می‌شود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست — لحظه‌ای مغزم کند یك لحظه پوست
سبز گردم چون که گوید کشت باش — زرد گردم چون که گوید زشت باش
لحظه‌ای ماهم کند یك دم سیاه — خود چه باشد غیر این کار اله
پیش چوگانهای حکم کن فکان — می‌دویم اندر مکان و لامکان
چون که بی‌رنگی اسیر رنگ شد — موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی — موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید بر این نکته سؤال — رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کاین رنگ از بی‌رنگ خاست — رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
چون که روغن را ز آب اسرشته‌اند — آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خار است و خار از گل چرا — هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگ است این برای حکمت است — همچو جنگ خر فروشان صنعت است
یا نه این است و نه آن حیرانی است — گنج باید جست این ویرانی است
آن چه تو گنجش توهم می‌کنی — ز آن توهم گنج را گم می‌کنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها — گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود — نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد — بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست — بلکه او از تو گریزان است بیست
ظاهرا می‌خواندت او سوی خود — وز درون می‌راندت با چوب رد

نعلهای باژگونه ست ای سلیم نفرت فرعون می‌دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خَسِرَ الدُّنْیا وَ الْآخِرَةَ

چون حکیمك اعتقادی کرده است کاسمان بیضه زمین چون زرده است

گفت سائل چون بماند این خاکدان در میان این محیط آسمان

همچو قندیلی معلق در هوا نی به اسفل می‌رود نی بر علی

آن حکیمش گفت کز جذب سما از جهات شش بماند اندر هوا

چون ز مغناطیس قبه‌ی ریخته در میان ماند آهنی آویخته

آن دگر گفت آسمان با صفا کی کشد در خود زمین تیره را

بلکه دفعش می‌کند از شش جهات ز آن بماند اندر میان عاصفات

پس ز دفع خاطر اهل کمال جان فرعونان بماند اندر ضلال

پس ز دفع این جهان و آن جهان مانده‌اند این بی‌رهان بی‌این و آن

سرکشی از بندگان ذو الجلال دان که دارند از وجود تو ملال

کهربا دارند چون پیدا کنند کاه هستی ترا شیدا کنند

کهربای خویش چون پنهان کنند زود تسلیم ترا طغیان کنند

آن چنان که مرتبه‌ی حیوانی است کاو اسیر و سغبه‌ی انسانی است

مرتبه‌ی انسان به دست اولیا سغبه چون حیوان شناسش ای کیا

بنده‌ی خود خواند احمد در رشاد جمله عالم را بخوان قُلْ یا عباد

عقل تو همچون شتربان تو شتر می‌کشاند هر طرف در حکم مر

عقل عقلند اولیا و عقلها بر مثال اشتران تا انتها

اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار یك قلاووز است جان صد هزار

چه قلاووز و چه اشتربان بیاب دیده ای کان دیده بیند آفتاب

نك جهان در شب بمانده میخ دوز منتظر موقوف خورشید است و روز

اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای | شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه | پا بر این که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون | رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان | فرد بود آن رهنمایش در نهان
عالم کبری به قدرت سحر کرد | کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف | کی ضعیف است آن که با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست | وای آن کاو عاقبت اندیش نیست

حقیر و بی‌خصم دیدن دیده‌های حس صالح و ناقه‌ی صالح را، چون خواهد که حق لشکری را هلاك کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندك اگر چه غالب باشد آن خصم وَ يُقَلِّلُكُمْ فِي أَعْيُنِهِمْ لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْراً كانَ مَفْعُولًا

ناقه‌ی صالح به صورت بد شتر | پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند | نان کور و آب کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ | آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقه‌ی صالح چو جسم صالحان | شد کمینی در هلاك طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد | ناقَةَ اللَّهِ وَ سُقْياها چه کرد
شحنه‌ی قهر خدا ز یشان بجست | خونبهای اشتری شهری درست
روح همچون صالح و تن ناقه است | روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست | زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
کس نیابد بر دل ایشان ظفر | بر صدف آمد ضرر نی بر گهر
روح صالح قابل آزار نیست | نور یزدان سغبه‌ی کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان | تاش آزارند و بینند امتحان
بی‌خبر کآزار این آزار اوست | آب این خم متصل با آب جوست

ز آن تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
ناقه‌ی جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چون که کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان ستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کره‌ی ناقه به سوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ور نه خود مرغ امید از دام جست
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
گفت دیدید آن قضا مبرم شده ست / صورت اومید را گردن زده ست
کره‌ی ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ور نه نومیدید و ساعد را گزان
چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند و آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / می‌زدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت اومید و توبه گشت گم
شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح راست شد بی‌ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت به سوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها / اشك ریز از جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه گران آغاز کرد

گفت ای قومی به باطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / ز آن که زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سر نگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو به خود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می‌نیرزد آن نفر
کژ مخوان ای راست خواننده‌ی مبین / کیف آسی قل لقوم ظالمین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت / رحمتی بی‌علتی در وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود / قطره‌ی بی‌علت از دریای جود
عقل او می‌گفت کین گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه می‌گریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینه توز بدنشان
بر دل تاریك پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان / بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلح‌شان کژ خشم کژ
از پی تقلید و معقولات نقل / پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیر خر نی جمله گشته پیر خر / از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بردگان / تا نمایدشان سقر پروردگان

در معنی آن که مَرَجَ الْبَحْرَیْنِ یَلْتَقِیانِ بَیْنَهُما بَرْزَخٌ لا یَبْغِیانِ

اهل نار و خلد را بین هم دکان — در میانشان بَرْزَخٌ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته — در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاك و زر کرد اختلاط — در میانشان صد بیابان و رباط
همچنان که عقد در در و شبه — مختلط چون میهمان یك شبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر — طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار — طعم تلخ و رنگ مظلم فیروار
هر دو بر هم می‌زنند از تحت و اوج — بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ — اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم می‌زند — کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کند
موجهای جنگ بر شکل دگر — مهرها را می‌کند زیر و زبر
مهر تلخان را به شیرین می‌کشد — ز آن که اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را به تلخی می‌برد — تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید — از دریچه‌ی عاقبت دانند دید
چشم آخر بین تواند دید راست — چشم آخر بین غرور است و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود — لیك زهر اندر شکر مضمر بود
آن که زیرك‌تر به بو بشناسدش — و آن دگر چون بر لب و دندان زدش
پس لبش ردش کند پیش از گلو — گر چه نعره می‌زند شیطان کلوا
و آن دگر را در گلو پیدا کند — و آن دگر را در بدن رسوا کند
و آن دگر را در حدث سوزش دهد — ذوق آن زخم جگر دوزش دهد
و آن دگر را بعد ایام و شهور — و آن دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور — لا بد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان — مهلتی پیداست از دور زمان

سالها باید که اندر آفتاب لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل سوره الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو به مویت گوش باد آب حیوان است خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن روح نو بین در تن حرف کهن
نکته‌ی دیگر تو بشنو ای رفیق همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر مار از تصاریف خدایی خوش گوار
در مقامی زهر و در جایی دوا در مقامی کفر و در جایی روا
گر چه آن جا او گزند جان بود چون بدین جا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد و لیك چون به انگوری رسد شیرین و نیك
باز در خم او شود تلخ و حرام در مقام سرکگی نعم الادام

در معنی آن که آن چه ولی کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راهست که لِيَغْفِرَ لَكَ اللَّهُ ما تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ ما تَأَخَّرَ

گر ولی زهری خورد نوشی شود ور خورد طالب سیه هوشی شود
رب هَبْ لِي از سلیمان آمده ست که مده غیر مرا این ملك و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود این حسد را ماند اما آن نبود
نکته‌ی لا يَنْبَغِي می‌خوان به جان سر مِنْ بَعْدِي ز بخل او مدان
بلکه اندر ملك دید او صد خطر مو به مو ملك جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم موج آن ملکش فرومی‌بست دم

چون بر او بنشست زین اندوه گرد | بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملك و لوا | با کمالی ده که دادی مر مرا
هر که را بدهی و بکنی آن کرم | او سلیمان است و آن کس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی | خود معی چه بود منم بی‌مدعی
شرح این فرض است گفتن لیك من | باز می‌گردم به قصه‌ی مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی | باز می‌جوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل | آن مثال نفس خود می‌دان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد | نیك بایسته ست بهر نیك و بد
وین دو بایسته در این خاکی سرا | روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی‌خواهد هویج خانگاه | یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری | گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست | در دماغش جز غم الله نیست
گر چه سر قصه این دانه ست و دام | صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی | خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی | صورت روزه و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدیگر | نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها | بر محبتهای مضمر در حفا
ز آن که احسانهای ظاهر شاهدند | بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ | مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند | های و هوی و سر گرانیها کند
آن مرایی در صیام و در صلاست | تا گمان آید که او مست ولاست

حاصل افعال برونی دیگر است | تا نشان باشد بر آن چه مضمر است
یا رب آن تمییز ده ما را به خواست | تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود | آن که حس ینظر بنور اللّه بود
ور اثر نبود سبب هم مظهر است | همچو خویشی کز محبت مخبر است
نبود آن که نور حقش شد امام | مر اثر را یا سببها را غلام
یا محبت در درون شعله زند | زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر | چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام | این سخن لیکن بجو تو و السلام
گر چه شد معنی در این صورت پدید | صورت از معنی قریب است و بعید
در دلالت همچو آب‌اند و درخت | چون به ماهیت روی دورند سخت
ترك ماهیات و خاصیات گو | شرح کن احوال آن دو ماهرو

دل نهادن عرب بر التماس دل بر خویش و سوگند خوردن که در این تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف | حکم داری تیغ بر کش از غلاف
هر چه گویی من ترا فرمان‌برم | در بد و نیك آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم | چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم می‌کنی | یا به حیلت کشف سرم می‌کنی
گفت و الله عالم السر الخفی | کافرید از خاك آدم را صفی
دو سه گز قالب که دادش وانمود | هر چه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هر چه بود او پیش پیش | درس کرد از علم الاسماء خویش
تا ملك بی‌خود شد از تدریس او | قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادی‌شان کز آدم رو نمود | در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصه‌ی آن پاك جان | تنگ آمد عرصه‌ی هفت آسمان

گفت پیغمبر که حق فرموده است — من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز — من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مومن بگنجم ای عجب — گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت ادخل فی عبادي تلتقي — جنة من رؤيتي يا متقي
عرش با آن نور با پهنای خویش — چون بدید آن را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید — ليك صورت کیست چون معنی رسید
هر ملك می‌گفت ما را پیش از این — الفتی می‌بود بر گرد زمین
تخم خدمت بر زمین می‌کاشتیم — ز آن تعلق ما عجب می‌داشتیم
کاین تعلق چیست با این خاکمان — چون سرشت ما بده ست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست — چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود — ز آن که جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را از اینجا بافتند — نور پاکت را در اینجا یافتند
این که جان ما ز روحت یافته ست — پیش پیش از خاك آن می‌تافته ست
در زمین بودیم و غافل از زمین — غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را ز آن مقام — تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی‌گفتیم ما — که بجای ما کی آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را — می‌فروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط — که بگویید از طریق انبساط
هر چه آید بر زبانتان بی‌حذر — همچو طفلان یگانه با پدر
ز آن که این دمها چه گر نالایق است — رحمت من بر غضب هم سابق است
از پی اظهار این سبق ای ملك — در تو بنهم داعیه‌ی اشکال و شك
تا بگویی و نگیرم بر تو من — منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما — هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست — کف رود آید ولی دریا به جاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف — نیست الا کف کف کف کف

حق آن کف حق آن دریای صاف — که امتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفاء است و خضوع — حق آن کس که بدو دارم رجوع
گر به پیشت امتحان است این هوس — امتحان را امتحان کن یك نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم — امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم — تا قبول آرم هر آن چه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است — در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

گفت زن یك آفتابی تافته ست — عالمی زو روشنایی یافته ست
نایب رحمان خلیفه‌ی کردگار — شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی — سوی هر ادبار تا کی می‌روی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست — چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابو بکری زده — او ز یك تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم — بی‌بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی — هیچ پیشه راست شد بی‌آلتی
همچو آن مجنون که بشنید از یکی — که مرض آمد به لیلی اندکی
گفت آوه بی‌بهانه چون روم — ور بمانم از عیادت چون شوم
ليتني كنت طبيبا حاذقا — كنت أمشي نحو ليلى سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان — تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران را گر نظر و آلت بدی — روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود — عین هر بی‌آلتی آلت شود
ز آن که آلت دعوی است و هستی است — کار در بی‌آلتی و پستی است
گفت کی بی‌آلتی سودا کنم — تا نه من بی‌آلتی پیدا کنم

پس گواهی بایدم بر مفلسی | تا شهم رحمی کند یا مونسی
تو گواهی غیر گفت‌وگو و رنگ | وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد | نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
صدق می‌خواهد گواه حال او | تا بتابد نور او بی‌قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد به نزد خلیفه بر پنداشت آن که آن جا هم قحط آب است

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش | پاك برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو | ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو | هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست | در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌ش پر متاع فاخر است | این چنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما | اندر او آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه‌ی مرا | در پذیر از فضل اللّه اشتری
کوزه‌ای با پنج لوله‌ی پنج حس | پاك دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر | تا بگیرد کوزه‌ی من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری | پاك بیند باشدش شه مشتری
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن | پر شود از کوزه‌ی من صد جهان
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم | گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کاین هدیه کراست | لایق چون او شهی این است راست
زن نمی‌دانست کانجا بر گذر | هست جاری دجله‌ی همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان | پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین | حس تَجْرِي تَحْتَهَا الأنهار بین

این چنین حسها و ادراکات ما | قطره‌ای باشد در آن نهر صفا

در نمد دوختن زن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن بر وی از غایت اعتقاد عرب

مرد گفت آری سبو را سر ببند | هین که این هدیه ست ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را | تا گشاید شه به هدیه روزه را
کاین چنین اندر همه آفاق نیست | جز رحیق و مایه‌ی اذواق نیست
ز آن که ایشان ز آبهای تلخ و شور | دایما پر علت‌اند و نیم کور
مرغ کآب شور باشد مسکنش | او چه داند جای آب روشنش
این که اندر چشمه‌ی شور است جات | تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته از این فانی رباط | تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب وز جد است | پیش تو این نامها چون ابجد است
ابجد و هوز چه فاش است و پدید | بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب | در سفر شد می‌کشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر | هم کشیدش از بیابان تا به شهر
زن مصلا باز کرده از نیاز | رب سلم ورد کرده در نماز
که نگه دار آب ما را از خسان | یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
گر چه شویم آگه است و پر فن است | لیك گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آب کوثر است | قطره‌ای زین است کاصل گوهر است
از دعاهای زن و زاری او | وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ | برد تا دار الخلافه بی‌درنگ
دید درگاهی پر از انعامها | اهل حاجت گسترید دامها
دم به دم هر سوی صاحب حاجتی | یافته ز آن در عطا و خلعتی
بهر گبر و مومن و زیبا و زشت | همچو خورشید و مطر نی چون بهشت

دید قومی در نظر آراسته | قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا به مور | زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر بافته | اهل معنی بحر معنی یافته
آن که بی‌همت چه با همت شده | و آن که با همت چه با نعمت شده

در بیان آن که چنان که گدا عاشق کرم است و عاشق کریم، کرم کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان اوست

بانگ می‌آمد که ای طالب بیا | جود محتاج گدایان چون گدا
جود می‌جوید گدایان و ضعاف | همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود | روی احسان از گدا پیدا شود
پس از این فرمود حق در و الضحی | بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینه‌ی جود است هان | دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید | و آن دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیت جود حق‌اند | و آن که با حقند جود مطلق‌اند
و آن که جز این دوست او خود مرده‌ای است | او بر این در نیست نقش پرده‌ای است

فرق میان آن که درویش است به خدا و تشنه‌ی خدا و میان آن که درویش است از خدا و تشنه‌ی غیر است

نقش درویش است او نی اهل نان | نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق | پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان | شکل ماهی لیك از دریا رمان

مرغ خانه ست او نه سیمرغ هوا | لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال | نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم می‌کند او عشق ذات | ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوق است و مولود آمده ست | حق نزاییده ست او لَمْ یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن | کی بود از عاشقان ذو المنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود | آن مجاز او حقیقت کش شود
شرح می‌خواهد بیان این سخن | لیك می‌ترسم ز افهام کهن
فهم‌های کهنه‌ی کوته نظر | صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست | لقمه‌ی هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای | پر خیالی اعمیی بی‌دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاك | رنگ هندو را چه صابون و چه زاك
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق | او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن | صورتش خندان و او ز آن بی‌نشان
وین غم و شادی که اندر دل خفی است | پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست | تا از آن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندر این حمامهاست | از برون جامه کن چون جامهاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس | جامه بیرون کن در آ ای هم نفس
ز آن که با جامه درون سو راه نیست | تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه‌ی او را

آن عرابی از بیابان بعید | بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش او باز آمدند | بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال | کار ایشان بد عطا پیش از سؤال

پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی‌وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یك دیدارتان دیدارها / ای نثار دینتان دینارها
ای همه ینظر بنور اللّه شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدین جا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید / داد جان چون حسن نانوا را بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجه‌ی او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کاتش آرد او به دست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن به چارم آسمان
دام آدم خوشه‌ی گندم شده / تا وجودش خوشه‌ی مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهگانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
من بر این در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون به دهلیز آمدم
آب آوردم به تحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملك / بی‌غرض گردم بر این در چون فلك
بی‌غرض نبود به گردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آن که عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواری است که بر او تاب آفتاب زند و جهد و جهاد نکرد تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب است در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب به آفتاب پیوست او محروم ماند ابدا وَ حِيلَ بَيْنَهُمْ وَ بَيْنَ ما يَشْتَهُونَ

عاشقان کل نه این عشاق جزو — ماند از کل آن که شد مشتاق جزو
چون که جزوی عاشق جزوی شود — زود معشوقش به کل خود رود
ریش گاو بنده‌ی غیر آمد او — غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او — کار خواجه‌ی خود کند یا کار او

مثل عرب إذا زنيت فازن بالحرة و إذا سرقت فاسرق الدرة

فازن بالحرة پی این شد مثل — فاسرق الدرة بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار — بوی گل شد سوی گل او ماند خار
او بمانده دور از مطلوب خویش — سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای — سایه کی گردد و را سرمایه‌ای
سایه‌ی مرغی گرفته مرد سخت — مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمغ بر که می‌خندد عجب — اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوسته‌ی کل است — خار می‌خور خار مقرون گل است
جز ز یك رو نیست پیوسته به کل — ور نه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن‌اند — پس چه پیوندندشان چون یك تن‌اند
این سخن پایان ندارد ای غلام — روز بی‌گه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را به غلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت | تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید | سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو | ز آب بارانی که جمع آمد به گو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن | لیك پذرفتند آن را همچو جان
ز آن که لطف شاه خوب با خبر | کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند | چرخ اخضر خاك را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها | آب از لوله روان در کوله‌ها
چون که آب جمله از حوضی است پاك | هر یکی آبی دهد خوش ذوقناك
ور در آن حوض آب شور است و پلید | هر یکی لوله همان آرد پدید
ز آن که پیوسته ست هر لوله به حوض | خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن | چون اثر کرده ست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب | چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون | چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کاو چون کوثر است | سنگ ریزه‌ش جمله در و گوهر است
هر هنر که استا بدان معروف شد | جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول | خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان | فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود | جان شاگردش از او نحوی شود
باز استادی که او محو ره است | جان شاگردش از او محو شه است
زین همه انواع دانش روز مرگ | دانش فقر است ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی به کشتی درنشست — رو به کشتیبان نهاد آن خود پرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا — گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب — لیك آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را به گردابی فگند — گفت کشتیبان به آن نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو — گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست — ز آن که کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان — گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد — ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر — بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای — این زمان چون خر بر این یخ مانده‌ای
گر تو علامه‌ی زمانی در جهان — نك فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم — تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف — در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست — و آن خلیفه دجله‌ی علم خداست
ما سبوها پر به دجله می‌بریم — گر نه خر دانیم خود را ما خریم
باری اعرابی بدان معذور بود — کو ز دجله بی‌خبر بود و ز رود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما — او نبردی آن سبو را جا به جا
بلکه از دجله چو واقف آمدی — آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه و از آن سبو

چون خلیفه دید و احوالش شنید — آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص
کاین سبو پر زر به دست او دهید / چون که واگردد سوی دجلهش برید
از ره خشك آمده ست و از سفر / از ره آبش بود نزدیکتر
چون به کشتی درنشست و دجله دید / سجده میکرد از حیا و میخمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وین عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / آن چنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / کاو بود از علم و خوبی تا به سر
قطرهای از دجلهی خوبی اوست / کان نمیگنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاك کرد / خاك را تابان تر از افلاك کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاك را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجلهی خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
آن که دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / و این سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب از او ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم به رقص است و به حال / عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا در این حالت نه آب / خوش ببین و اللّه اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران / ز آن که گل خواری ترا گل شد چو نان
نان گل است و گوشت کمتر خور از این / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه میشوی سگ میشوی / تند و بد پیوند و بد رگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی / بیخبر بیپا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترك انداز سگ را استخوان
ز آن که سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش دود
آن عرب را بینوایی میکشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید

در حکایت گفته‌ایم احسان شاه — در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق — از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه — بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین — ور به شك گوید شکش گردد یقین
کف کژ کز بحر صدقی خاسته است — اصل صاف آن فرع را آراسته است
آن کفش را صافی و محقوق دان — همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او — خوش ز بهر عارض محبوب او
گر بگوید کژ نماید راستی — ای کژی که راست را آراستی
از شکر گر شکل نانی می‌پزی — طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
ور بیابد مومنی زرین وثن — کی هلد آن را برای هر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افکند — صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب شکل وثن — ز آن که صورت مانع است و راه زن
ذات زرش ذات ربانیت است — نقش بت بر نقد زر عاریت است
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز — وز صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی چون بمانی در صور — صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب — خواه هندو خواه ترك و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او — بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاه است او هم آهنگ تو است — تو سپیدش خوان که هم رنگ تو است
این حکایت گفته شد زیر و زبر — همچو فکر عاشقان بی‌پا و سر
سر ندارد چون ز ازل بوده ست پیش — پا ندارد با ابد بوده ست خویش
بلکه چون آب است هر قطره از آن — هم سر است و پا و هم بی‌هردوان
حاش لله این حکایت نیست هین — نقد حال ما و تست این خوش ببین
ز آن که صوفی با کر و با فر بود — هر چه آن ماضی است لا یذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملك — جمله ما یُؤْفَكُ عَنْهُ مَنْ أفك
عقل را شو دان و زن را نفس و طمع — این دو ظلمانی و منکر عقل شمع

بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست ز آن که کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت به کل نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی به کلی و حرج صبر کن الصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرور است ز آن که خاریدن فزونی گر است
احتما اصل دوا آمد یقین احتما کن قوت جان را ببین
قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار تا که از زر سازمت من گوشوار
حلقه در گوش مه زرگر شوی تا به ماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکی است گر چه از یك رو ز سر تا پا یکی است
از یکی رو ضد و یك رو متحد از یکی رو هزل و از یك روی جد
پس قیامت روز عرض اکبر است عرض او خواهد که با زیب و فر است
هر که چون هندوی بد سودایی است روز عرضش نوبت رسوایی است
چون ندارد روی همچون آفتاب او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یك گل چون ندارد خار او شد بهاران دشمن اسرار او
و انکه سر تا پا گل است و سوسن است پس بهار او را دو چشم روشن است
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهار است و حیات یك نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان لیك دید یك به از دید جهان
خود جهان آن یك کس است او ابله است هر ستاره بر فلك جزو مه است
پس همی‌گویند هر نقش و نگار مژده مژده نك همی‌آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره کی کند آن میوه‌ها پیدا گره

چون شکوفه ریخت میوه سر کند
چون که تن بشکست جان سر بر زند

میوه معنی و شکوفه صورتش
آن شکوفه مژده میوه نعمتش

چون شکوفه ریخت میوه شد پدید
چون که آن کم شد شد این اندر مزید

تا که نان نشکست قوت کی دهد
ناشکسته خوشه‌ها کی می‌دهد

تا هلیله نشکند با ادویه
کی شود خود صحت افزا ادویه

در صفت پیر و مطاوعت وی

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
یك دو کاغذ بر فزا در وصف پیر

گر چه جسم نازکت را زور نیست
لیك بی‌خورشید ما را نور نیست

گر چه مصباح و زجاجه گشته‌ای
لیك سر خیل دلی سر رشته‌ای

چون سر رشته به دست و کام تست
درهای عقد دل ز انعام تست

بر نویس احوال پیر راهدان
پیر را بگزین و عین راه دان

پیر تابستان و خلقان تیر ماه
خلق مانند شب‌اند و پیر ماه

کرده‌ام بخت جوان را نام پیر
کاو ز حق پیر است نز ایام پیر

او چنان پیری است کش آغاز نیست
با چنان در یتیم انباز نیست

خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن
خاصه آن خمری که باشد من لدن

پیر را بگزین که بی‌پیر این سفر
هست بس پر آفت و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفته‌ای
بی‌قلاووز اندر آن آشفته‌ای

پس رهی را که ندیده ستی تو هیچ
هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

گر نباشد سایه‌ی او بر تو گول
پس ترا سر گشته دارد بانگ غول

غولت از ره افکند اندر گزند
از تو داهی‌تر در این ره بس بدند

از نبی بشنو ضلال رهروان
که چشان کرد آن بلیس بد روان

صد هزاران ساله راه از جاده دور
بردشان و کردشان ادبار و عور

استخوانهاشان ببین و مویشان — عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش — سوی رهبانان و ره دانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار — ز آن که عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو به غفلت واهلیش — او رود فرسنگ‌ها سوی حشیش
دشمن راه است خر مست علف — ای که بس خر بنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آن چه خر بخواست — عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوِروهُنَّ پس آن گه خالفوا — إن من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست — چون یضلك عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان — هیچ چیزی همچو سایه‌ی همرهان

وصیت کردن رسول صلی اللّه علیه و اله و سلم علی را علیه السلام که چون هر کسی به نوع طاعتی تقرب جوید به حق تو تقرب جوی به نصیحت عاقل و بنده‌ی خاص تا از همه پیش قدم تر باشی

گفت پیغمبر علی را کای علی — شیر حقی پهلوانی پر دلی
لیك بر شیری مکن هم اعتماد — اندر آ در سایه‌ی نخل امید
اندر آ در سایه‌ی آن عاقلی — کش نداند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف — روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او — هیچ آن را مقطع و غایت مجو
در بشر رو پوش کرده ست آفتاب — فهم کن و الله اعلم بالصواب
یا علی از جمله‌ی طاعات راه — بر گزین تو سایه‌ی خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند — خویشتن را مخلصی انگیختند
تر برو در سایه‌ی عاقل گریز — تا رهی ز آن دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهتر است — سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو — همچو موسی زیر حکم خضر رو

صبر کن بر کار خضری بی‌نفاق | تا نگوید خضر رو هذا فراق
گر چه کشتی بشکند تو دم مزن | گر چه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند | تا يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند | زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید | هم به عون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست | دست او جز قبضه‌ی الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند | حاضران از غایبان لا شك بهند
غایبان را چون نواله می‌دهند | پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی که پیش شه بندد کمر | تا کسی که هست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازك دل مباش | سست و ریزیده چو آب و گل مباش
گر بهر زخمی تو پر کینه شوی | پس کجا بی‌صیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانگاه صورت شیر و پشیمان شدن او به سبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان | در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی‌گزند | از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی | که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان | گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیر است نقش شیر زن | جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم | گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم
چون که او سوزن فرو بردن گرفت | درد آن در شانگه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی | مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا | گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام | گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام

از دم و دمگاه شیرم دم گرفت
دمگه او دمگهم محکم گرفت

شیر بی‌دم باش گو ای شیر ساز
که دلم سستی گرفت از زخم گاز

جانب دیگر گرفت آن شخص زخم
بی‌محابا بی‌مواسا بی‌ز رحم

بانگ کرد او کاین چه اندام است از او
گفت این گوش است ای مرد نکو

گفت تا گوشش نباشد ای حکیم
گوش را بگذار و کوته کن گلیم

جانب دیگر خلش آغاز کرد
باز قزوینی فغان را ساز کرد

کاین سوم جانب چه اندام است نیز
گفت این است اشکم شیر ای عزیز

گفت تا اشکم نباشد شیر را
چه شکم باید نگار سیر را

خیره شد دلاك و بس حیران بماند
تا به دیر انگشت در دندان بماند

بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد
گفت در عالم کسی را این فتاد

شیر بی‌دم و سر و اشکم که دید
این چنین شیری خدا خود نافرید

ای برادر صبر کن بر درد نیش
تا رهی از نیش نفس گبر خویش

کان گروهی که رهیدند از وجود
چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود

هر که مرد اندر تن او نفس گبر
مر و را فرمان برد خورشید و ابر

چون دلش آموخت شمع افروختن
آفتاب او را نیارد سوختن

گفت حق در آفتاب منتجم
ذکر تزاور کذا عن کهفهم

خار جمله لطف چون گل می‌شود
پیش جزوی کاو سوی کل می‌رود

چیست تعظیم خدا افراشتن
خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست توحید خدا آموختن
خویشتن را پیش واحد سوختن

گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز
هستی همچون شب خود را بسوز

هستی‌ات در هست آن هستی نواز
همچو مس در کیمیا اندر گداز

در من و ما سخت کرده ستی دو دست
هست این جمله‌ی خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار رفته بودند از طلب در کوهسار

تا به پشت همدگر بر صیدها سخت بر بندند بار قیدها

هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف صیدها گیرند بسیار و شگرف

گر چه ز یشان شیر نر را ننگ بود لیك کرد اکرام و همراهی نمود

این چنین شه را ز لشکر زحمت است لیك همره شد جماعت رحمت است

این چنین مه را ز اختر ننگهاست او میان اختران بهر سخاست

امر شاوِرْهُمْ پیمبر را رسید گر چه رایی نیست رایش را ندید

در ترازو جو رفیق زر شده ست نی از آن که جو چو زر گوهر شده ست

روح قالب را کنون همره شده ست مدتی سگ حارس درگه شده ست

چون که رفتند این جماعت سوی کوه در رکاب شیر با فر و شکوه

گاو کوهی و بز و خرگوش زفت یافتند و کار ایشان پیش رفت

هر که باشد در پی شیر حراب کم نیاید روز و شب او را کباب

چون ز که در بیشه آوردندشان کشته و مجروح و اندر خون کشان

گرگ و روبه را طمع بود اندر آن که رود قسمت به عدل خسروان

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد شیر دانست آن طمعها را سند

هر که باشد شیر اسرار و امیر او بداند هر چه اندیشد ضمیر

هین نگه دار ای دل اندیشه جو دل ز اندیشه‌ی بدی در پیش او

داند و خر را همی‌راند خموش در رخت خندد برای روی‌پوش

شیر چون دانست آن وسواسشان وانگفت و داشت آن دم پاسشان

لیك با خود گفت بنمایم سزا مر شما را ای خسیسان گدا

مر شما را بس نیامد رای من ظنتان این است در اعطای من

ای عقول و رایتان از رای من از عطاهای جهان آرای من

نقش با نقاش چه سگالد دگر چون سگالش اوش بخشید و خبر

این چنین ظن خسیسانه به من مر شما را بود ننگان زمن

ظانین بالله ظن السوء را گر نبرم سر بود عین خطا
وارهانم چرخ را از ننگتان تا بماند بر جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری به استت ای سند کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ بخش کن صیدها را میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت‌گری تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه ست و وسط روبها خرگوش بستان بی‌غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو چون که من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کاو خویش دید پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کاو خود بدید پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد این چنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالك جز وجه او چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا کُلُّ شَيْءٍ هالِكٌ نبود جزا
ز آن که در الاست او از لا گذشت هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می‌زند رد باب است او و بر لا می‌تند

قصه‌ی آن کس که در یاری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم،
گفت چون تو تویی در نمی‌گشایم هیچ کس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد
گفت یارش کیستی ای معتمد

گفت من، گفتش برو هنگام نیست
بر چنین خوانی مقام خام نیست

خام را جز آتش هجر و فراق
کی پزد کی وا رهاند از نفاق

رفت آن مسکین و سالی در سفر
در فراق دوست سوزید از شرر

پخته گشت آن سوخته پس باز گشت
باز گرد خانه‌ی همباز گشت

حلقه زد بر در به صد ترس و ادب
تا بنجهد بی‌ادب لفظی ز لب

بانگ زد یارش که بر در کیست آن
گفت بر درهم تویی ای دلستان

گفت اکنون چون منی ای من در آ
نیست گنجایی دو من را در سرا

نیست سوزن را سر رشته دو تا
چون که یکتایی درین سوزن در آ

رشته را با سوزن آمد ارتباط
نیست در خور با جمل سم الخیاط

کی شود باریك هستی جمل
جز به مقراض ریاضات و عمل

دست حق باید مر آن را ای فلان
کاو بود بر هر محالی کن فکان

هر محال از دست او ممکن شود
هر حرون از بیم او ساکن شود

اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز
زنده گردد از فسون آن عزیز

و آن عدم کز مرده مرده‌تر بود
در کف ایجاد او مضطر بود

كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ بخوان
مر و را بی‌کار و بی‌فعلی مدان

کمترین کاریش هر روز است آن
کاو سه لشکر را کند این سو روان

لشکری ز اصلاب سوی امهات
بهر آن تا در رحم روید نبات

لشکری ز ارحام سوی خاکدان
تا ز نر و ماده پر گردد جهان

لشکری از خاك ز آن سوی اجل
تا ببیند هر کسی حسن عمل

این سخن پایان ندارد هین بتاز
سوی آن دو یار پاك پاك باز

صفت توحید

گفت یارش کاندر آ ای جمله من — نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شد کنون — گر دو تا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب — تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دو تا باید کمند اندر صور — گر چه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد — همچو مقراض دو تا یکتا برد
آن دو همبازان گازر را ببین — هست در ظاهر خلافی ز آن و ز این
آن یکی کرباس را در آب زد — و آن دگر همباز خشکش می‌کند
باز او آن خشك را تر می‌کند — گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند
لیك این دو ضد استیزه نما — یکدل و یك کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکی است — لیك تا حق می‌برد جمله یکی است
چون که جمع مستمع را خواب برد — سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست — رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند — آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست — ور نه خود آن نطق را جویی جداست
می‌رود بی‌بانگ و بی‌تکرارها — تَحْتَهَا الْأَنْهارُ تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام — کاندر او بی‌حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاك از سر قدم — سوی عرصه‌ی دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا — وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم — ز آن سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال — ز آن شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ — تنگتر آمد که زندانی است تنگ
علت تنگی است ترکیب و عدد — جانب ترکیب حسها می‌کشد

ز آن سوی حس عالم توحید دان | گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یك فعل بود و نون و کاف | در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد | تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی‌ادبی کرده بود

گرگ را بر کند سر آن سر فراز | تا نماند دو سری‌و امتیاز
فَانْتَقَمْنا مِنْهُمْ است ای گرگ پیر | چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد | گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کاین گاو سمین | چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
و آن بز از بهر میان روز را | یخنیی باشد شه پیروز را
و آن دگر خرگوش بهر شام هم | شب چره‌ی این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی | این چنین قسمت ز کی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ | گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو | هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی | چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا | پای بر گردون هفتم نه بر آ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی | پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از | مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند | که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو | بخش کن این را که بردی جان از او
پس سپاس او را که ما را در جهان | کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق | بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش | همچو روبه پاس خود داریم بیش

امت مرحومه زین رو خواندمان — آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان — بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد — چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور بننهد دیگران از حال او — عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من رو پوشم در میان پس به حقیقت با خدای می‌پیچید ای مخذولان

گفت نوح ای سرکشان من من نی‌ام — من ز جان مرده به جانان می‌زی‌ام
چون بمردم از حواس بو البشر — حق مرا شد سمع و ادراك و بصر
چون که من من نیستم این دم ز هوست — پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر — سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی — غره‌ی شیران از او می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی — پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی — او چو آتش بود و عالم خرمنی
چون که خرمن پاس عشر او نداشت — او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان — بی‌ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بردراندش — فَانْتَقَمْنا مِنْهُمْ بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر — پیش شیر ابله بود کاو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر تن آمدی — تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید — چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید — پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید — ملك ملك اوست ملك او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست — شیر و صید شیر خود آن شماست

ز آنکه او پاك است و سبحان وصف اوست بی‌نیاز است او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست از برای بندگان آن شه است
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت این همه دولت خنك آن کاو شناخت
آن که دولت آفرید و دو سرا ملك دولتها چه کار آید و را
پیش سبحان بس نگه دارید دل تا نگردید از گمان بد خجل
کاو ببیند سر و فکر و جستجو همچو اندر شیر خالص تار مو
آن که او بی‌نقش ساده سینه شد نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی‌گمان موقن شود ز آن که مومن آینه‌ی مومن شود
چون زند او نقد ما را بر محك پس یقین را باز داند او ز شك
چون شود جانش محك نقدها پس ببیند قلب را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند ز آنکه دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف و اهل قلم بر دست راست ز آن که علم و خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند کاینه‌ی جان‌اند و ز آیینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر تا پذیرد آینه‌ی دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آیینه باشد روی خوب صیقل جان آمد و تَقْوَی القلوب

آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف از او تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان یوسف صدیق را شد میهمان

کآشنا بودند وقت کودکی / بر وساده‌ی آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیر سازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دو تا / نی در آخر بدر گردد بر سما
گر چه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاك انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جان فزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چون که محو عشق گشت / یُعْجِبُ الزُّرَّاعَ آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیك مرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست ای فتی / هست چون بی‌گندمی در آسیا
حق تعالی خلق را گوید به حشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی‌نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را / ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید باز گشتنتان نبود / وعده‌ی امروز باطلتان نمود
وعده‌ی مهمانی‌اش را منکری / پس ز مطبخ خاك و خاکستر بری
ور نه‌ای منکر چنین دست تهی / در در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نور بین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصه‌ی واسع شوی
آن که ارض اللّه واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند

دل نگردد تنگ ز آن عرصه‌ی فراخ نخل تر آن جا نگردد خشك شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون کند و مانده می‌شوی و سر نگون
چون که محمولی نه حامل وقت خواب ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود در قیام و در تقلب هُمْ رقود
می‌کشدشان بی‌تکلف در فعال بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن چیست آن ذات الشمال اشغال تن
می‌رود این هر دو کار از انبیا بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر ذات کوه از هر دو باشد بی‌خبر

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که آینه آوردمت ارمغان تا هر باری که در وی نگری روی خوب خود بینی مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندر این انبار نیست غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل خوب را آیینه باشد مشتغل
آینه‌ی هستی چه باشد نیستی نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود مال داران بر فقیر آرند جود

آینه‌ی صافی نان خود گرسنه ست
سوخته هم آینه‌ی آتش زنه ست

نیستی و نقص هر جایی که خاست
آینه‌ی خوبی جمله‌ی پیشه‌هاست

چون که جامه چست و دوزیده بود
مظهر فرهنگ درزی چون شود

ناتراشیده همی‌باید جذوع
تا دروگر اصل سازد یا فروع

خواجه‌ی اشکسته بند آن جا رود
که در آن جا پای اشکسته بود

کی شود چون نیست رنجور نزار
آن جمال صنعت طب آشکار

خواری و دونی مسها بر ملا
گر نباشد کی نماید کیمیا

نقصها آیینه‌ی وصف کمال
و آن حقارت آینه‌ی عز و جلال

ز آن که ضد را ضد کند پیدا یقین
ز آن که با سرکه پدید است انگبین

هر که نقص خویش را دید و شناخت
اندر استکمال خود ده اسبه تاخت

ز آن نمی‌پرد به سوی ذو الجلال
کاو گمانی می‌برد خود را کمال

علتی بدتر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای ذو دلال

از دل و از دیده‌ات بس خون رود
تا ز تو این معجبی بیرون رود

علت ابلیس انا خیری بده ست
وین مرض در نفس هر مخلوق هست

گر چه خود را بس شکسته بیند او
آب صافی دان و سرگین زیر جو

چون بشوراند ترا در امتحان
آب سرگین رنگ گردد در زمان

در تگ جو هست سرگین ای فتی
گر چه جو صافی نماید مر ترا

هست پیر راه دان پر فطن
باغهای نفس کل را جوی کن

جوی خود را کی تواند پاك كرد
نافع از علم خدا شد علم مرد

کی تراشد تیغ دسته‌ی خویش را
رو به جراحی سپار این ریش را

بر سر هر ریش جمع آمد مگس
تا نبیند قبح ریش خویش کس

آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو
ریش تو آن ظلمت احوال تو

ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر
آن زمان ساکن شود درد و نفیر

تا که پندارد که صحت یافته ست
پرتو مرهم بر آن جا تافته ست

هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش
و آن ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی به سبب آن که پرتو وحی بر او زد آن آیت را پیش از پیغامبر صلی اللّه علیه و اله بخواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود — کاو به نسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق — او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی — او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول — زین قدر گمراه شد آن بو الفضول
کانچه می‌گوید رسول مستنیر — مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول — قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین — شد عدوی مصطفی و دین به کین
مصطفی فرمود کای گبر عنود — چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی — این چنین آب سیه نگشودیی
تا که ناموسش به پیش این و آن — نشکند بر بست این او را دهان
اندرون می‌سوختش هم زین سبب — توبه کردن می‌نیارست این عجب
آه می‌کرد و نبودش آه سود — چون در آمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید — ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آن سان ببست آن راه را — که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون — نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فأغشیناهم — می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست — او نمی‌داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است — مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین — بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیك از آهن بتر — بند آهن را کند پاره تبر

بند آهن را توان کردن جدا
بند غیبی را نداند کس دوا

مرد را زنبور اگر نیشی زند
طبع او آن لحظه بر دفعی تند

زخم نیش اما چو از هستی تست
غم قوی باشد نگردد درد سست

شرح این از سینه بیرون می‌جهد
لیك می‌ترسم که نومیدی دهد

نی مشو نومید و خود را شاد کن
پیش آن فریادرس فریاد کن

کای محب عفو از ما عفو کن
ای طبیب رنج ناسور کهن

عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد
خود مبین تا بر نیارد از تو گرد

ای برادر بر تو حکمت جاریه ست
آن ز ابدال است و بر تو عاریه ست

گر چه در خود خانه نوری یافته ست
آن ز همسایه‌ی منور تافته ست

شکر کن غره مشو بینی مکن
گوش دار و هیچ خود بینی مکن

صد دریغ و درد کاین عاریتی
امتان را دور کرد از امتی

من غلام آن که او در هر رباط
خویش را واصل نداند بر سماط

بس رباطی که بباید ترك کرد
تا به مسکن در رسد یك روز مرد

گر چه آهن سرخ شد او سرخ نیست
پرتو عاریت آتش زنی است

گر شود پر نور روزن یا سرا
تو مدان روشن مگر خورشید را

هر در و دیوار گوید روشنم
پرتو غیری ندارم این منم

پس بگوید آفتاب ای نارشید
چون که من غارب شوم آید پدید

سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم
شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم

فصل تابستان بگوید ای امم
خویش را بینید چون من بگذرم

تن همی‌نازد به خوبی و جمال
روح پنهان کرده فر و پر و بال

گویدش ای مزبله تو کیستی
یك دو روز از پرتو من زیستی

غنج و نازت می‌نگنجد در جهان
باش تا که من شوم از تو جهان

گرمدارانت ترا گوری کنند
طعمه‌ی موران و مارانت کنند

بینی از گند تو گیرد آن کسی
کاو به پیش تو همی‌مردی بسی

پرتو روح است نطق و چشم و گوش
پرتو آتش بود در آب جوش

آن چنان که پرتو جان بر تن است — پرتو ابدال بر جان من است
جان جان چون واکشد پا را ز جان — جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین — تا گواه من بود در روز دین
یوم دین که زلزلت زلزالها — این زمین باشد گواه حالها
کاو تحدث جهرة أخبارها — در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی منکر شود در فکر و ظن — گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاك و نطق گل — هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کاو منکر حنانه است — از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق — بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او — این خیال منکری را زد بر او
فلسفی مر دیو را منکر شود — در همان دم سخره‌ی دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین — بی‌جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شك و پیچانی است — در جهان او فلسفی پنهانی است
می‌نماید اعتقاد و گاه گاه — آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مومنان کان در شماست — در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است — وه که روزی آن بر آرد از تو دست
هر که او را برگ آن ایمان بود — همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای — که تو خود را نیك مردم دیده‌ای
چون کند جان باژگونه پوستین — چند وا ویلا بر آید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شده ست — ز آنکه سنگ امتحان پنهان شده ست
پرده ای ستار از ما بر مگیر — باش اندر امتحان ما مجیر
قلب پهلو می‌زند با زر به شب — انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش — ای مزور تا بر آید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین — بود ز ابدال و امیر المؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت — گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را از این شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد باز گردان

بلعم باعور را خلق جهان — سغبه شد مانند عیسای زمان
سجده ناوردند کس را دون او — صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال — آن چنان شد که شنیده ستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان — همچنین بوده ست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله — تا که باشد این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت از دار بلند — ور نه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم به سوی شهر برد — کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش — اللّه اللّه پا منه از حد خویش
گر زنی بر نازنین تر از خودت — در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصه‌ی عاد و ثمود از بهر چیست — تا بدانی کانبیا را نازکی است
این نشان خسف و قذف و صاعقه — شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش — جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند — هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی — باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل — ز انکه وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین افتاد پست — که مر انسان را مخالف آمده ست
پس چه عزت باشدت ای نادره — چون شدی تو حُمُرٌ مستنفرة
خر نشاید کشت از بهر صلاح — چون شود وحشی شود خونش مباح
گر چه خر را دانش زاجر نبود — هیچ معذورش نمی‌دارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی — کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح — همچو وحشی پیش نشاب و رماح

جفت و فرزندانشان جمله سبیل ز آنکه بی‌عقلند و مردود و ذلیل
باز عقلی کاو رمد از عقل عقل کرد از عقلی به حیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و آمیزی اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر از بطر خوردند زهر آلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گر چه او با شاخ صد چاره کند شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خار پشت شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گر چه صرصر بس درختان می‌کند با گیاه تر وی احسان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیك بر برگی نکوبد خویش را جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم کی رمد قصاب از خیل غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون چرخ را معنیش می‌دارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست همچو چرخی کان اسیر آب جوست
جر و مد و دخل و خرج این نفس از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش می‌کند گه حا و دال گاه صلحش می‌کند گاهی جدال
همچنین این باد را یزدان ما کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مومنان کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو اللّه شیخ دین بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان همچو خاشاکی در آن بحر روان

حمله‌ها و رقص خاشاك اندر آب — هم ز آب آمد به وقت اضطراب
چون که ساکن خواهدش کرد از مرا — سوی ساحل افکند خاشاك را
چون کشد از ساحلش در موج گاه — آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران — جانب هاروت و ماروت ای جوان

باقی قصه‌ی هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا به چاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان — می‌شدی بر هر دو روشن آن زمان
دست‌خاییدن گرفتندی ز خشم — لیك عیب خود ندیدندی به چشم
خویش در آیینه دید آن زشت مرد — رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید — آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را — ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگر است — که از آن آتش جهانی اخضر است
گفت حقشان گر شما روشن‌گرید — در سیه کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران — رسته‌اید از شهوت و از چاك ران
گر از آن معنی نهم من بر شما — مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تن است — آن ز عکس عصمت و حفظ من است
آن ز من بینید نز خود هین و هین — تا نچربد بر شما دیو لعین
آن چنان که کاتب وحی رسول — دید حکمت در خود و نور اصول
خویش را هم صوت مرغان خدا — می‌شمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی — بر مراد مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی — تو چه دانی کاو چه دارد با گلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان — چون ز لب جنبان گمانهای کران

به عیادت رفتن کر بر همسایه‌ی رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایه‌ای — که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران — من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد — لیك باید رفت آن جا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود — من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم — او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا — او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صحه نوشت کیست آن — از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارك پاست او — چون که او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما — هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد — پیش آن رنجور شد آن نیك مرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر — شد از این رنجور پر آزار و نکر
کین چه شکر است او مگر با ما بد است — کر قیاسی کرد و آن کژ آمده ست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر — گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او — کاو همی‌آید به چاره پیش تو
گفت عزراییل می‌آید برو — گفت پایش بس مبارك شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان — شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست — ما ندانستیم کاو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط — تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کاو خورده باشد آش بد — می‌بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ این است آن را قی مکن — تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او — کاین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آن چه گفته بود — کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

چون عیادت بهر دل آرامی است — این عیادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار — تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان ز طاعت گمره‌اند — دل به رضوان و ثواب آن دهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی — بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر که همی‌پنداشته ست — کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام — حق همسایه به جا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروخته ست — در دل رنجور و خود را سوخته ست
فاتقوا النار التي أوقدتم — إنكم في المعصية ازددتم
گفت پیغمبر به یك صاحب ریا — صل إنك لم تصل یا فتی
از برای چاره‌ی این خوفها — آمد اندر هر نمازی اهدنا
کاین نمازم را میامیز ای خدا — با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین — صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون — اندر آن وحیی که هست از حد فزون
گوش حس تو به حرف ار در خور است — دان که گوش غیب گیر تو کر است

اول کسی که در مقابله‌ی نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آن کس کاین قیاسکها نمود — پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاك بی‌شك بهتر است — من ز نار و او ز خاك اکدر است
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم — او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بل که لا انساب شد — زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانی است — که به انسابش بیابی جانی است
بلکه این میراثهای انبیاست — وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بو جهل شد مومن عیان — پور آن نوح نبی از گمرهان

زاده‌ی خاکی منور شد چو ماه — زاده‌ی آتش تویی رو رو سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر — یا به شب مر قبله را کرده ست حبر
لیك با خورشید و کعبه پیش رو — این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب — از قیاس اللّه أعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق — ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی — مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتی است مر ابدال را — که نباشد ز آن خبر اقوال را
منطق الطیری به صوت آموختی — صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست — کر به پندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ — برده ظنی کاو بود همباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد — نك فرو بردش به قعر مرگ و درد
هین به عکسی یا به ظنی هم شما — در میفتید از مقامات سما
گر چه هاروتید و ماروت و فزون — از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید — بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین — سر نگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست — بی‌امان تو امانی خود کجاست
این همی‌گفتند و دلشان می‌طپید — بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت — تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی‌گفتند کای ارکانیان — بی‌خبر از پاکی روحانیان
ما بر این گردون تتقها می‌تنیم — بر زمین آییم و شادُروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم — باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبه‌ی دور زمان — تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین — راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آن که حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای — سر همانجا نه که باده خورده‌ای
چون که از میخانه مستی ضال شد — تسخر و بازیچه‌ی اطفال شد
می‌فتد او سو به سو بر هر رهی — در گل و می‌خنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پی‌اش — بی‌خبر از مستی و ذوق می‌اش
خلق اطفال‌اند جز مست خدا — نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهو است و شما — کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی — بی‌ذکات روح کی باشد ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی — که همی‌رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی — با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان — جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان — جمله در لاینفعی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی — کاین براق ماست یا دلدل پیی
حامل‌اند و خود ز جهل افراشته — راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق — اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح إليه و الملك — من عروج الروح يهتز الفلك
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار — گوشه‌ی دامن‌گرفته اسب‌وار
از حق إنَّ الظَّنَّ لا يُغْنِي رسید — مرکب ظن بر فلك‌ها کی دوید
اغلب الظنين فی ترجیح ذا — لا تماری الشمس فی توضیحها
آن گهی بینید مرکبهای خویش — مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراك شما — همچو نی دان مرکب کودك هلا
علمهای اهل دل حمالشان — علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود — علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره — بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز هو بی‌واسطه — آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیك چون این بار را نیکو کشی — بار بر گیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم — تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار — بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی‌جام هو — ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت و ز نام چه زاید خیال — و آن خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی‌مدلول هیچ — تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی‌حقیقت دیده‌ای — یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو — مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری — پاك کن خود را ز خود هین یك سری
همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو — در ریاضت آینه‌ی بی‌زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود — تا ببینی ذات پاك صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا — بی‌کتاب و بی‌معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم — کاو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا ز آن نور بیند جانشان — که من ایشان را همی‌بینم بدان
بی‌صحیحین و احادیث و رواه — بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان — راز اصبحنا عرابیا بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان — قصه گو از رومیان و چینیان

قصه‌ی مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر — رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم در این — کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند — رومیان از بحث در مکث آمدند

چینیان گفتند یك خانه به ما / خاص بسپارید و یك آن شما
بود دو خانه مقابل دربدر / ز آن یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهی است / رنگ چون ابر است و بی‌رنگی مهی است
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها می‌زدند
شه در آمد دید آن جا نقشها / می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد به سوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد بر این صافی شده دیوارها
هر چه آن جا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی‌ز تکرار و کتاب و بی‌هنر
لیك صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاك از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دل است / کاو نقوش بی‌عدد را قابل است
صورت بی‌صورت بی‌حد غیب / ز آینه‌ی دل تافت بر موسی ز جیب
گر چه آن صورت نگنجد در فلك / نه به عرش و فرش و دریا و سمك
ز آن که محدود است و معدود است آن / آینه‌ی دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / ز آنکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی‌عدد
تا ابد هر نقش نو کاید بر او / می‌نماید بی‌حجابی اندر او
اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند / نحر و بحر آشنایی یافتند

مرگ کاین جمله از او در وحشت‌اند — می‌کنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر — بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گر چه نحو و فقه را بگذاشتند — لیك محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافته ست — لوح دلشان را پذیرا یافته ست
برترند از عرش و کرسی و خلا — ساکنان مقعد صدق خدا

پرسیدن پیغامبر علیه السلام مر زید را امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او که اصبحت مومنا یا رسول اللّه

گفت پیغمبر صباحی زید را — کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبدا مومنا باز اوش گفت — کو نشان از باغ ایمان گر شگفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها — شب نخفته ستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان — که از اسپر بگذرد نوك سنان
که از آن سو جمله‌ی ملت یکی ست — صد هزاران سال و یك ساعت یکی ست
هست ازل را و ابد را اتحاد — عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت از این ره کو رهاوردی بیار — در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان — من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من — هست پیدا همچو بت پیش شمن
یك به یك وامی‌شناسم خلق را — همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کی است — پیش من پیدا چو مار و ماهی است
این زمان پیدا شده بر این گروه — یوم تبیض و تسود وجوه
پیش از این هر چند جان پر عیب بود — در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام — من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله — مرگ درد زادن است و زلزله

جمله جانهای گذشته منتظر
تا چگونه زاید آن جان بطر

زنگیان گویند خود از ماست او
رومیان گویند بس زیباست او

چون بزاید در جهان جان و جود
پس نماند اختلاف بیض و سود

گر بود زنگی برندش زنگیان
روم را رومی برد هم از میان

تا نزاد او مشکلات عالم است
آن که نازاده شناسد او کم است

او مگر ینظر بنور الله بود
کاندرون پوست او را ره بود

اصل آب نطفه اسپید است و خوش
لیك عکس جان رومی و حبش

می‌دهد رنگ احسن التقویم را
تا به اسفل می‌برد این نیم را

این سخن پایان ندارد باز ران
تا نمانیم از قطار کاروان

یوم تبیض و تسود وجوه
ترك و هندو شهره گردد ز آن گروه

در رحم پیدا نباشد هند و ترك
چون که زاید بیندش زار و سترگ

جمله را چون روز رستاخیز من
فاش می‌بینم عیان از مرد و زن

هین بگویم یا فرو بندم نفس
لب گزیدش مصطفی یعنی که بس

یا رسول اللّه بگویم سر حشر
در جهان پیدا کنم امروز نشر

هل مرا تا پرده‌ها را بر درم
تا چو خورشیدی بتابد گوهرم

تا کسوف آید ز من خورشید را
تا نمایم نخل را و بید را

وا نمایم راز رستاخیز را
نقد را و نقد قلب آمیز را

دستها ببریده اصحاب شمال
وانمایم رنگ کفر و رنگ آل

واگشایم هفت سوراخ نفاق
در ضیای ماه بی‌خسف و محاق

وانمایم من پلاس اشقیا
بشنوانم طبل و کوس انبیا

دوزخ و جنات و برزخ در میان
پیش چشم کافران آرم عیان

وانمایم حوض کوثر را به جوش
کآب بر روشان زند بانگش به گوش

و آن کسان که تشنه بر گردش دوان
گشته‌اند این دم نمایم من عیان

می‌بساید دوششان بر دوش من
نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من

اهل جنت پیش چشمم ز اختیار
در کشیده یکدگر را در کنار

دست همدیگر زیارت می‌کنند / از لبان هم بوسه غارت می‌کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از خسان و نعره‌ی وا حسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / ليك می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین می‌گفت سر مست و خراب / داد پیغمبر گریبانش به تاب
گفت هین در کش که اسبت گرم شد / عکس حق لا يَسْتَحْيِي زد شرم شد
آینه‌ی تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آن گه ریو و پند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که به ما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
ليك در کش در نمد آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نه جنون ماند به پیشش نه خرد
گفت يك اصبع چو بر چشمی نهی / بیند از خورشید عالم را تهی
يك سر انگشت پرده‌ی ماه شد / وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای / مهر گردد منکسف از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمه‌ی سلسبیل و زنجبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمه‌ی چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی ملبوسات رفت

گر بخواهد سوی کلیات راند ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان می‌رود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو به رقص یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است او درون تن را برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچه‌ای در خوردنی ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته ست که مهار پنج حس بر تافته ست
پنج حسی از برون میسور او پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است و هفت اندام و دگر آن چه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری بر پری و دیو زن انگشتری
گر در این ملکت بری باشی ز ریو خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد بر شما محتوم تا یوم التناد
مکر خود را گر تو انکار آوری از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که آن میوه‌های ترونده که می‌آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجه‌ی خویشتن در میان بندگانش خوار تن
می‌فرستاد او غلامان را به باغ تا که میوه آیدش بهر فراغ

بود لقمان در غلامان چون طفیل — پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را — خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن — خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب — در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا — بنده‌ی خاین نباشد مرتضا
امتحان کن جمله‌مان را ای کریم — سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را به صحرایی کلان — تو سواره ما پیاده می‌دوان
آن گهان بنگر تو بد کردار را — صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم — مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می‌راندشان در دشتها — می‌دویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا — آب می‌آورد ز یشان میوه‌ها
چون که لقمان را در آمد قی ز ناف — می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود — پس چه باشد حکمت رب الوجود
یَوْمَ تُبْلَی، السَّرائِرُ کلها — بان منکم کامن لا یشتهی
چون سُقُوا ماءً حَمِیماً قطعت — جملة الأستار مما أفظعت
نار از آن آمد عذاب کافران — که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ را ما چند چند — نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ — مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمت است — زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که می‌خواهی برو — محو و هم شکل و صفات او بشو
نور خواهی مستعد نور شو — دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب — سر مکش از دوست وَ اسْجُدْ وَ اقترب

بقیه‌ی قصه‌ی زید در جواب رسول علیه السلام

این سخن پایان ندارد خیز زید
بر براق ناطقه بر بند قید

ناطقه چون فاضح آمد عیب را
می‌دراند پرده‌های غیب را

غیب مطلوب حق آمد چند گاه
این دهلزن را بران بر بند راه

تك مران در كش عنان مستور به
هر كس از پندار خود مسرور به

حق همی‌خواهد كه نومیدان او
زین عبادت هم نگردانند رو

هم به اومیدی مشرف می‌شوند
چند روزی در ركابش می‌دوند

خواهد آن رحمت بتابد بر همه
بر بد و نیك از عموم مرحمه

حق همی‌خواهد كه هر میر و اسیر
با رجا و خوف باشند و حذیر

این رجا و خوف در پرده بود
تا پس این پرده پرورده شود

چون دریدی پرده كو خوف و رجا
غیب را شد كر و فری بر ملا

بر لب جو برد ظنی یك فتا
كه سلیمان است ماهی‌گیر ما

گر وی است این از چه فرد است و خفی است
ور نه سیمای سلیمانیش چیست

اندر این اندیشه می‌بود او دو دل
تا سلیمان گشت شاه و مستقل

دیو رفت از ملك و تخت او گریخت
تیغ بختش خون آن شیطان بریخت

كرد در انگشت خود انگشتری
جمع آمد لشكر دیو و پری

آمدند از بهر نظاره رجال
در میانشان آن كه بد صاحب خیال

چون در انگشتش بدید انگشتری
رفت اندیشه و تحری یك سری

وهم آن گاه است كان پوشیده است
این تحری از پی نادیده است

شد خیال غایب اندر سینه زفت
چون كه حاضر شد خیال او برفت

گر سمای نور بی‌باریده نیست
هم زمین تار بی‌بالیده نیست

یُؤْمِنُونَ بِالْغَیْبِ می‌باید مرا
ز آن ببستم روزن فانی سرا

چون شكافم آسمان را در ظهور
چون بگویم هل تری فیها فطور

تا در این ظلمت تحری گسترند
هر كسی رو جانبی می‌آورند

مدتی معكوس باشد كارها
شحنه را دزد آورد بر دارها

تا که بس سلطان و عالی همتی / بندهی بندهی خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و گش / حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایهی سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد به مال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
پیش شه او به بود از دیگران / که به خدمت حاضرند و جان فشان
پس به غیبت نیم ذرهی حفظ کار / به که اندر حاضری ز آن صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چون که غیب و غایب و رو پوش به / پس لبان بر بند لب خاموش به
ای برادر دست وا دار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه / أي شيء أعظم الشاهد إله
نه بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملك هم عالمان
یشهد اللّه و الملك و اهل العلوم / إنه لا رب إلا من يدوم
چون گواهی داد حق که بود ملك / تا شود اندر گواهی مشترك
ز آن که شعشاع حضور آفتاب / بر نتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کاو تف خورشید را / بر نتابد بگسلد اومید را
پس ملایك را چو ما هم یار دان / جلوه گر خورشید را بر آسمان
کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / مرتبهی هر یك ملك در نور و قدر
ز اجنحهی نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملك را آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرق است شان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیك و بد / آن ملك باشد که مانندش بود
چشم اعمش چون که خور را بر نتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغامبر علیه السلام مر زید را که این سر را فاش تر از این مگو و متابعت نگاه دار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم — رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور — کاو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجت استی ای ذلیل — که بدی بر نور خورشید او دلیل
ماه می‌گوید به خاك و ابر و فی — من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریك بودم در نهاد — وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به نسبت با شموس — نور دارم بهر ظلمات نفوس
ز آن ضعیفم تا تو تابی آوری — که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم — تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین — سرکه را بگذار و می‌خور انگبین
تخت دل معمور شد پاك از هوا — بین که الرَّحْمنُ عَلَی الْعَرْشِ استوی
حکم بر دل بعد از این بی‌واسطه — حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو — تا دهم پندش که رسوایی مجو

رجوع به حکایت زید

زید را اکنون نیابی کاو گریخت — جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت — همچو اختر که بر او خورشید تافت
نی از او نقشی بیابی نی نشان — نی کهی یابی نه راه کهکشان
شد حواس و نطق با پایان ما — محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون — موج در موج لَدَیْنا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد — انجم پنهان شده بر کار شد

بی‌هشان را وادهد حق هوشها — حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا — ناز نازان ربنا أحییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته — فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود — در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی کنی نادیده‌ای — در عدم ز اول نه سرپیچیده‌ای
در عدم افشرده بودی پای خویش — که مرا که بر کند از جای خویش
می‌نبینی صنع ربانیت را — که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندر این انواع حال — که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است — کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می‌سازد جِفانٍ کالجواب — زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی‌لرزی ز بیم — مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب می‌زنی — هم ز ترس است آن که جانی می‌کنی
هر چه جز عشق خدای احسن است — گر شکر خواری است آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن — دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاك و ممات — صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود — شب برو ور تو بخسبی شب رود
در شب تاریك جوی آن روز را — پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنگ بس نیکی بود — آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن — با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه‌ی مرده یار شد — خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمی‌دانی که خصمانت کی‌اند — ناریان خصم وجود خاکی‌اند
نار خصم آب و فرزندان اوست — همچنان که آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او — خصم فرزندان آب است و عدو
بعد از آن این نار نار شهوت است — کاندر او اصل گناه و زلت است
نار بیرونی به آبی بفسرد — نار شهوت تا به دوزخ می‌برد

نار شهوت می‌نیارامد به آب ز انکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو وارهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد او به ماندن کم شود بی‌هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چون که هیزم باز گیری نار مرد ز انکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب کاو نهد گلگونه از تَقْوَی القلوب

آتش افتادن در شهر به ایام عمر

آتشی افتاد در عهد عمر همچو چوب خشك می‌خورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می‌شدی می‌رسید او را مدد از بی‌حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب کاتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز نه از برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و به هر شوره منه تیغ را در دست هر ره زن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین همنشین حق بجو با او نشین

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد　　کاغه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی علیه السلام و انداختن علی شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل　　شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت　　زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو انداخت در روی علی　　افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو زد بر رخی که روی ماه　　سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی　　کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل　　وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی　　از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من　　تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست　　تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا ز آن عکس دید　　در دل و جان شعله ای آمد پدید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان　　که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانی ستی　　در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسایی به تیه　　کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کان را به جهد　　پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد　　پخته و شیرین بی‌زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم　　رحمتش افراشت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا　　کم نشد یك روز از آن اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند　　گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستند از کرام　　تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد　　یطعم و یسقی کنایت زاش شد

هیچ بی‌تاویل این را در پذیر
تا در آید در گلو چون شهد و شیر

ز آن که تاویل است وا داد عطا
چون که بیند آن حقیقت را خطا

آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست
عقل کل مغز است و عقل جزو پوست

خویش را تاویل کن نه اخبار را
مغز را بد گوی نی گلزار را

ای علی که جمله عقل و دیده‌ای
شمه ای واگو از آن چه دیده‌ای

تیغ حلمت جان ما را چاك كرد
آب علمت خاك ما را پاك كرد

باز گو دانم که این اسرار هوست
ز آن که بی‌شمشیر کشتن کار اوست

صانع بی‌آلت و بی‌جارحه
واهب این هدیه‌های رابحه

صد هزاران می‌چشاند هوش را
که خبر نبود دو چشم و گوش را

باز گو ای باز عرش خوش شکار
تا چه دیدی این زمان از کردگار

چشم تو ادراك غیب آموخته
چشمهای حاضران بر دوخته

آن یکی ماهی همی‌بیند عیان
و آن یکی تاریك می‌بیند جهان

و آن یکی سه ماه می‌بیند به هم
این سه کس بنشسته یك موضع نعم

چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز
در تو آویزان و از من در گریز

سحر عین است این عجب لطف خفی است
بر تو نقش گرگ و بر من یوسفی است

عالم ار هجده هزار است و فزون
هر نظر را نیست این هجده زبون

راز بگشا ای علی مرتضی
ای پس سوء القضاء حسن القضاء

یا تو واگو آن چه عقلت یافته ست
یا بگویم آن چه بر من تافته ست

از تو بر من تافت چون داری نهان
می‌فشانی نور چون مه بی‌زبان

لیك اگر در گفت آید قرص ماه
شب روان را زودتر آرد به راه

از غلط ایمن شوند و از ذهول
بانگ مه غالب شود بر بانگ غول

ماه بی‌گفتن چو باشد رهنما
چون بگوید شد ضیا اندر ضیا

چون تو بابی آن مدینه‌ی علم را
چون شعاعی آفتاب حلم را

باز باش ای باب بر جویای باب
تا رسد از تو قشور اندر لباب

باز باش ای باب رحمت تا ابد
بارگاه ما لَهُ كُفُواً أحد

هر هوا و ذره‌ای خود منظری است ناگشاده کی گود کانجا دری است
تا بنگشاید دزی را دیدبان در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دزی حیران شود مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از امیر المؤمنین علی علیه السلام
که بر چون منی مظفر شدی شمشیر را از دست چون انداختی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المؤمنین تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی می‌کنند ای جان به نوبت خدمتی
چون که وقت آید که جان گیرد جنین آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب کافتابش جان همی‌بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت از او و آن رهی که سنگ شد یاقوت از او
آن رهی که سرخ سازد لعل را و آن رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را و آن رهی که دل دهد کالیوه را
باز گو ای باز پر افروخته با شه و با ساعدش آموخته
باز گو ای باز عنقا گیر شاه ای سپاه اشکن به خود نی با سپاه

امت وحدی یکی و صد هزار | باز گو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست | اژدها را دست‌دادن راه کیست

جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر از دست چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم | بنده‌ی حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا | فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت إذ رمیتم در حراب | من چو تیغم و آن زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم | غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب | حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال | زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا | باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد | کوه را کی در رباید تند باد
آن که از بادی رود از جا خسی است | ز آن که باد ناموافق خود بسی است
باد خشم و باد شهوت باد آز | برد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد اوست | ور شوم چون کاه با دم یاد اوست
جز به باد او نجنبد میل من | نیست جز عشق احد سر خیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام | خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زده ست | خشم حق بر من چو رحمت آمده ست
غرق نورم گر چه سقفم شد خراب | روضه گشتم گر چه هستم بو تراب
چون در آمد علتی اندر غزا | تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من | تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من | تا که امسك لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس | جمله لله‌ام نیم من آن کس

و آن چه لله می‌کنم تقلید نیست
نیست تخییل و گمان جز دید نیست

ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام
آستین بر دامن حق بسته‌ام

گر همی‌پرم همی‌بینم مطار
ور همی‌گردم همی‌بینم مدار

ور کشم باری بدانم تا کجا
ماهم و خورشید پیشم پیشوا

بیش از این با خلق گفتن روی نیست
بحر را گنجایی اندر جوی نیست

پست می‌گویم به اندازه‌ی عقول
عیب نبود این بود کار رسول

از غرض حرم گواهی حر شنو
که گواهی بندگان نه ارزد دو جو

در شریعت مر گواهی بنده را
نیست قدری وقت دعوی و قضا

گر هزاران بنده باشندت گواه
بر نسنجد شرع ایشان را به کاه

بنده‌ی شهوت بتر نزدیك حق
از غلام و بندگان مسترق

کاین به یك لفظی شود از خواجه حر
و آن زید شیرین و میرد سخت مر

بنده‌ی شهوت ندارد خود خلاص
جز به فضل ایزد و انعام خاص

در چهی افتاد کان را غور نیست
و آن گناه اوست جبر و جور نیست

در چهی انداخت او خود را که من
در خور قعرش نمی‌یابم رسن

بس کنم گر این سخن افزون شود
خود جگر چه بود که خارا خون شود

این جگرها خون نشد نز سختی است
غفلت و مشغولی و بد بختی است

خون شود روزی که خونش سود نیست
خون شو آن وقتی که خون مردود نیست

چون گواهی بندگان مقبول نیست
عدل او باشد که بنده‌ی غول نیست

گشت ارسلناك شاهد در نذر
ز آن که بود از کون او حر ابن حر

چون که حرم خشم کی بندد مرا
نیست اینجا جز صفات حق در آ

اندر آ کازاد کردت فضل حق
ز آن که رحمت داشت بر خشمش سبق

اندر آ اکنون که رستی از خطر
سنگ بودی کیمیا کردت گهر

رسته‌ای از کفر و خارستان او
چون گلی بشکفته در بستان هو

تو منی و من توام ای محتشم
تو علی بودی علی را چون کشم

معصیت کردی به از هر طاعتی
آسمان پیموده‌ای در ساعتی

بس خجسته معصیت کان کرد مرد نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد رسول می‌کشیدش تا به درگاه قبول
نی به سحر ساحران فرعونشان می‌کشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود کی کشیدیشان به فرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زده است چون گنه مانند طاعت آمده ست
چون مبدل می‌کند او سیئات طاعتی‌اش می‌کند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم و ز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد ز آن گنه ما را به چاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی گردد او را نامبارك ساعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها می‌دهم پیش پای چپ چه سان سر می‌نهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان گنجها و ملکهای جاودان

گفتن پیغامبر علیه السلام به گوش رکابدار امیر المؤمنین علی علیه السلام که کشتن علی بر دست تو خواهد بودن خبرت کردم

من چنان مردم که بر خونی خویش نوش لطف من نشد در قهر نیش
گفت پیغمبر به گوش چاکرم کاو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی‌گوید بکش پیشین مرا تا نیاید از من این منکر خطا
من همی‌گویم چو مرگ من ز تست با قضا من چون توانم حیله جست
او همی‌افتد به پیشم کای کریم مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد تا نسوزد جان من بر جان خود

من همی‌گویم برو جف القلم ز آن قلم بس سر نگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو ز آن که این را من نمی‌دانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست گفت هم از حق و آن سر خفی است
گر کند بر فعل خود او اعتراض ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود ز آن که در قهر است و در لطف او احد
اندر این شهر حوادث میر اوست در ممالك مالك تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیه او ننسها نأت خیرا در عقب می‌دان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را بین جمادی خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز تا جمادی سوخت ز آن آتش فروز
گر چه ظلمت آمد آن نوم و سبات نی درون ظلمت است آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد سکته‌ای سرمایه‌ی آوازه شد
که ز ضدها ضدها آمد پدید در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد صلح این آخر زمان ز آن جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان ز آن می‌برد شاخ مضر تا بیابد نخل قامتها و بر
می‌کند از باغ دانا آن حشیش تا نماید باغ و میوه خرمیش
می‌کند دندان بد را آن طبیب تا رهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتها درون نقصهاست مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار یرزقون فرحین شد گوار
حلق حیوان چون بریده شد به عدل حلق انسان رست و افزون گشت فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین تا چه زاید کن قیاس آن بر این
حلق ثالث زاید و تیمار او شربت حق باشد و انوار او

حلق ببریده خورد شربت ولی | حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان | تا کی‌ات باشد حیات جان به نان
ز آن نداری میوه‌ای مانند بید | کآبرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس | کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان | رو مگردان از محله‌ی گازران
گر چه نان بشکست مر روزه‌ی ترا | در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او | پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا | تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او | مر شکسته گشته را داند رفو
آن که داند دوخت او داند درید | هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر | پس به یك ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن | صد هزاران سر بر آرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جناة | یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود که را زهره بدی تا او ز خود | بر اسیر حکم حق تیغی زند
ز آن که داند هر که چشمش را گشود | کآن کشنده سخره‌ی تقدیر بود
هر که را آن حکم بر سر آمدی | بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان | پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن

چشم آدم بر بلیسی کو شقی ست | از حقارت و از زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خود گزین | خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی | تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند | کوه را از بیخ و از بن بر کند

پرده‌ی صد آدم آن دم بر درد — صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر — این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا غیاث المستغیثین اهدنا — لا افتخار بالعلوم و الغنی
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم — و اصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا — وا مبر ما را ز اخوان صفا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست — بی‌پناهت غیر پیچا پیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن — جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را می‌خورد — بی‌امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم — برده باشد مایه‌ی ادبار و بیم
ز آن که جان چون واصل جانان نبود — تا ابد با خویش کور است و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر — جان که بی‌تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان — مر ترا آن می‌رسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا — ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر — ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن به نسبت با کمال تو رواست — ملك اکمال فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر و ز نیستی — نیستان را موجد و معنیستی
آن که رویانید داند سوختن — ز آن که چون بدرید داند دوختن
می‌بسوزد هر خزان مر باغ را — باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو — بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت — حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم — جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم — گر نخوانی ما همه اهرمنیم
ز آن ز اهرمن رهیدستیم ما — که خریدی جان ما را از عمی
تو عصا کش هر که را که زندگی است — بی‌عصا و بی‌عصا کش کور چیست
غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است — آدمی سوز است و عین آتش است

هر که را آتش پناه و پشت شد | هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
كل شيء ما خلا اللّه باطل | إن فضل اللّه غيم هاطل

باز گشتن به حکایت امیر المؤمنین علی علیه السلام و مسامحت کردن او با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونی‌اش | و آن کرم با خونی و افزونی‌اش
گفت دشمن را همی‌می‌بینم به چشم | روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
ز آنکه مرگم همچو من خوش آمده ست | مرگ من در بعث چنگ اندر زده ست
مرگ بی‌مرگی بود ما را حلال | برگ بی‌برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و به باطن زندگی | ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتن است | در جهان او را ز نو بشکفتن است
چون مرا سوی اجل عشق و هواست | نهی لا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ مراست
ز آنکه نهی از دانه‌ی شیرین بود | تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه‌ای که تلخ باشد مغز و پوست | تلخی و مکروهی‌اش خود نهی اوست
دانه‌ی مردن مرا شیرین شده ست | بل هم احياء پی من آمده ست
اقتلوني يا ثقاتي لائما | إن في قتلي حياتي دايما
إن في موتي حياتي يا فتى | كم أفارق موطني حتى متى
فرقتي لو لم تكن في ذا السكون | لم يقل إنَّا إلَيْهِ راجعون
راجع آن باشد که باز آید به شهر | سوی وحدت آید از تفریق دهر

افتادن رکابدار هر باری پیش علی علیه السلام که ای امیر المؤمنین از بهر خدا مرا بکش و از این قضا برهان

باز آمد کای علی زودم بکش | تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت می‌کنم خونم بریز | تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود | خنجر اندر کف به قصد تو رود
یك سر مو از تو نتواند برید | چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیك بی‌غم شو شفیع تو منم | خواجه‌ی روحم نه مملوك تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی | بی‌تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من | مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آن که او تن را بدین سان پی کند | حرص میری و خلافت کی کند
ز آن به ظاهر کوشد اندر جاه و حکم | تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر | تا دهد نخل خلافت را ثمر

بیان آن که فتح طلبیدن پیغامبر علیه السلام مکه را و غیر مکه را بجهت دوستی ملك دنیا نبود چون فرموده است که الدنیا جیفه بلکه به امر بود

جهد پیغمبر به فتح مکه هم | کی بود در حب دنیا متهم
آن که او از مخزن هفت آسمان | چشم و دل بر بست روز امتحان
از پی نظاره‌ی او حور و جان | پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او | خود و را پروای غیر دوست کو
آن چنان پر گشته از اجلال حق | که در او هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبي مرسل | و الملك و الروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نه | مست صباغیم مست باغ نه
چون که مخزنهای افلاك و عقول | چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق | که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند | که قیاس از جهل و حرص خود کند

آبگینه‌ی زرد چون سازی نقاب | زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه‌ی کبود و زرد را | تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته | گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین | چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر | دان که میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید | پس به تو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست | شیر حق آن است کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ | شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چون که اندر مرگ بیند صد وجود | همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان | که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود | صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنان که آرزوی سود هست | آرزوی مرگ بردن ز آن به است
ای جهودان بهر ناموس کسان | بگذرانید این تمنا بر زبان
یك جهودی این قدر زهره نداشت | چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان | یك یهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند و خراج | که مکن رسوا تو ما را ای سراج
این سخن را نیست پایانی پدید | دست با من ده چو چشمت دوست دید

گفتن امیر المؤمنین علی علیه السلام با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند، مانع کشتن تو آن شد

گفت امیر المؤمنین با آن جوان | که به هنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی در روی من | نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا | شرکت اندر کار حق نبود روا

تو نگاریده‌ی کف مولاستی — آن حقی کرده‌ی من نیستی
نقش حق را هم به امر حق شکن — بر زجاجه‌ی دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید — در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم — من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بوده‌ای — بل زبانه‌ی هر ترازو بوده‌ای
تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای — تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
من غلام آن چراغ چشم جو — که چراغت روشنی پذرفت از او
من غلام موج آن دریای نور — که چنین گوهر بر آرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من — مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او — عاشقانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین حلق را — وا خرید از تیغ و چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر — بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

خاتمه‌ی دفتر اول

ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد — جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف — چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یك مشت گل — ماه او چون می‌شود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود — چون که صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر می‌خورد — ز ان خورش صد نفع و لذت می‌برد
چون که آن سبزیش رفت و خشك گشت — چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت
می‌دراند کام و لنجش ای دریغ — کان چنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز — چون که صورت شد کنون خشك است و گبز
تو بد آن عادت که او را پیش از این — خورده بودی ای وجود نازنین

بر همان بو می‌خوری این خشك را | بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاك آمیز و خشك و گوشت بر | ز آن گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاك آلود می‌آید سخن | آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند | او که تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نه شتاب | صبر کن و الله اعلم بالصواب

پایان دفتر اول

دفتر دوم

مقدمه دفتر دوم

مدتی این مثنوی تاخیر شد
مهلتی بایست تا خون شیر شد

تا نزاید بخت تو فرزند نو
خون، نگردد شیر شیرین خوش شنو

چون ضیاء الحق حسام الدین عنان
باز گردانید ز اوج آسمان

چون به معراج حقایق رفته بود
بی‌بهارش غنچه‌ها نشکفته بود

چون ز دریا سوی ساحل باز گشت
چنگ شعر مثنوی با ساز گشت

مثنوی که صیقل ارواح بود
باز گشتش روز استفتاح بود

مطلع تاریخ این سودا و سود
سال اندر ششصد و شصت و دو بود

بلبلی ز ینجا برفت و باز گشت
بهر صید این معانی باز گشت

ساعد شه مسکن این باز باد
تا ابد بر خلق این در باز باد

آفت این در هوا و شهوت است
ور نه اینجا شربت اندر شربت است

این دهان بر بند تا بینی عیان
چشم بند آن جهان حلق و دهان

ای دهان تو خود دهانه‌ی دوزخی
وی جهان تو بر مثال برزخی

نور باقی پهلوی دنیای دون
شیر صافی پهلوی جوهای خون

چون در او گامی زنی بی‌احتیاط
شیر تو خون می‌شود از اختلاط

یك قدم زد آدم اندر ذوق نفس
شد فراق صدر جنت طوق نفس

همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت
بهر نانی چند آب چشم ریخت

گر چه یك مو بد گنه کاو جسته بود
لیك آن مو در دو دیده رسته بود

بود آدم دیده‌ی نور قدیم
موی در دیده بود کوه عظیم

گر در آن آدم بکردی مشورت
در پشیمانی نگفتی معذرت

ز آن که با عقلی چو عقلی جفت شد
مانع بد فعلی و بد گفت شد

نفس با نفس دگر چون یار شد
عقل جزوی عاطل و بی‌کار شد

چون ز تنهایی تو نومیدی شوی
زیر سایه‌ی یار خورشیدی شوی

رو بجو یار خدایی را تو زود | چون چنان کردی خدا یار تو بود
آن که در خلوت نظر بر دوخته ست | آخر آن را هم ز یار آموخته ست
خلوت از اغیار باید نه ز یار | پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دو تا شود | نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود | ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار | از خس و خاشاك او را پاك دار
هین به جاروب زبان گردی مکن | چشم را از خس ره آوردی مکن
چون که مومن آینه‌ی مومن بود | روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه ست جان را در حزن | در رخ آیینه‌ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت | دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چون که خاکی یار یافت | از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کاو شود با یار جفت | از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف | در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است | چون که او آمد طریقم خفتن است
پس بخسبم باشم از اصحاب کهف | به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه شان مصروف دقیانوس بود | خوابشان سرمایه‌ی ناموس بود
خواب بیداری ست چون با دانش است | وای بیداری که با نادان نشست
چون که زاغان خیمه بر بهمن زدند | بلبلان پنهان شدند و تن زدند
ز آنکه بی‌گل‌زار بلبل خامش است | غیبت خورشید بیداری کش است
آفتابا ترك این گلشن کنی | تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست | مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سری ست | روز و شب کردار او روشنگری ست
مطلع شمس آی گر اسکندری | بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود | شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان | حس در پاشت سوی مشرق روان

راه حس راه خران است ای سوار ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کایشان ماهرند حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت و آفتاب چرخ بند یك صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش ای فزون از وهمها و ز بیش بیش
روح با علم است و با عقل است یار روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی‌نقش با چندین صور هم مشبه هم موحد خیره‌سر
گه مشبه را موحد می‌کند گه موحد را صور ره می‌زند
گه ترا گوید ز مستی بو الحسن یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران می‌کند از پی تنزیه جانان می‌کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال دیده‌ی عقل است سنی در وصال
سخره‌ی حس‌اند اهل اعتزال خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلی ست گر چه گوید سنیم از جاهلی ست
هر که بیرون شد ز حس سنی وی است اهل بینش چشم عقل خوش پی است
گر بدیدی حس حیوان شاه را پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی کی به حس مشترك محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت باطل آمد بی‌ز صورت رستنت
نامصور یا مصور پیش اوست کاو همه مغز است و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینه‌ی دل چون شود صافی و پاك نقشها بینی برون از آب و خاك

هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون شد او پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاك درگاهت دلم را می‌فریفت / خاك بر وی کاو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این از او / ور نه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ور نه او خندد مرا من کی خرم
او جمیل است و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات و طیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند / باقیان از باقیان هم سر خوشند
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند / نوریان مر نوریان را طالب‌اند
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسه‌ی تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دان که چشم دل ببستی بر گشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کاو همی‌جوید ضیای بی‌قیاس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم / لایق جذب‌ام و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او بر وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش می‌جستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کاو چیست و کیست
آینه‌ی آهن برای پوستهاست / آینه‌ی سیمای جان سنگین بهاست
آینه‌ی جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد ز آن دیار
گفتم ای دل آینه‌ی کلی بجو / رو به دریا کار برناید به جو

زین طلب بنده به کوی تو رسید | درد مریم را به خرما بن کشید
دیده‌ی تو چون دلم را دیده شد | این دل نادیده غرق دیده شد
آینه‌ی کلی ترا دیدم ابد | دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم | در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان | ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد | که منم تو تو منی در اتحاد
کاندر این چشم منیر بی‌زوال | از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود | گر ببینی آن خیالی دان و رد
ز آن که سرمه‌ی نیستی در می‌کشد | باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشمشان خانه‌ی خیال است و عدم | نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذو الجلال | خانه‌ی هستی است نه خانه‌ی خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم | در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آن گه شناسی از گهر | کز خیال خود کنی کلی عبر
یك حکایت بشنو ای گوهر شناس | تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر

ماه روزه گشت در عهد عمر | بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال | آن یکی گفت ای عمر اینك هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید | گفت کاین مه از خیال تو دمید
ور نه من بیناترم افلاك را | چون نمی‌بینم هلال پاك را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال | آن گهان تو بر نگر سوی هلال
چون که او تر کرد ابرو مه ندید | گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان | سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کج شد او را راه زد | تا به دعوی لاف دید ماه زد
موی کج چون پرده‌ی گردون بود | چون همه اجزات کج شد چون بود

راست کن اجزات را از راستان | سر مکش ای راست رو ز آن آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد | هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم سنگ شد | در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ باش | خاك بر دل داری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش | هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند | ز آنکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن به گرگان چون سپند | ز آن که آن گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین | تا به دم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد | آدمی را این سیه رخ مات کرد
بر سر شطرنج چست است این غراب | تو مبین بازی به چشم نیم خواب
ز آن که فرزین بندها داند بسی | که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها | چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات | در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پر فنی | ره زنی را برده باشد ره زنی

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیری دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد | ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار | مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش | گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم از او | کش بیابم مار بستانم از او
شکر حق را کان دعا مردود شد | من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیان است و هلاك | وز کرم می‌نشنود یزدان پاك

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را از او

گشت با عیسی یکی ابله رفیق | استخوانها دید در حفره‌ی عمیق

گفت ای همراه آن نام سنی / که بد آن تو مرده را زنده کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بد آن با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاك‌تر / وز فرشته در روش دراك‌تر
عمرها بایست تا دم پاك شد / تا امین مخزن افلاك شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرار خوان / هم تو بر خوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله در این بیگار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مرده‌ی خود را رها کرده ست او / مرده‌ی بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبار جوست / خار روییده جزای کشت اوست
آن که تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد به کف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مار است آن شقی / بر خلاف کیمیای متقی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن خادم

صوفیی می‌گشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یك بهیمه داشت در آخر ببست / او به صدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید بر آثار شد
چند گاهش گام آهو در خور است / بعد از آن خود ناف آهو رهبر است
چون که شکر گام کرد و ره برید / لاجرم ز آن گام در کامی رسید
رفتن یك منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف

آن دلی کاو مطلع مهتابهاست بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوار است و با ایشان در است با تو سنگ و با عزیزان گوهر است
آن چه تو در آینه بینی عیان پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشان‌اند کاین عالم نبود جان ایشان بود در دریای جود
پیش از این تن عمرها بگذاشتند پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند پیشتر از بحر درها سفته‌اند
مشورت می‌رفت در ایجاد خلق جانشان در بحر قدرت تا به حلق
چون ملایك مانع آن می‌شدند بر ملایك خفیه خنبك می‌زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد پیش از آن کاین نفس کل پا بست شد
پیشتر ز افلاك کیوان دیده‌اند پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی‌دماغ و دل پر از فکرت بدند بی‌سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت به ایشان فکرت است ور نه خود نسبت به دوران رویت است
فکرت از ماضی و مستقبل بود چون از این دو رست مشکل حل شود
روح از انگور می را دیده است روح از معدوم شی را دیده است
دیده چون بی‌کیف هر با کیف را دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها خورده می‌ها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی در شعاع شمس می‌بینند فی
در دل انگور می را دیده‌اند در فنای محض شی را دیده‌اند
آسمان در دور ایشان جرعه نوش آفتاب از جودشان پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها در درون روزن ابدان ما
چون نظر در قرص داری خود یکی است و آن که شد محجوب ابدان در شکی است
تفرقه در روح حیوانی بود نفس واحد روح انسانی بود
چون که حق رش علیهم نوره مفترق هرگز نگردد نور او

یك زمان بگذار ای همره ملال — تا بگویم وصف خالی ز آن جمال
در بیان ناید جمال حال او — هر دو عالم چیست عکس خال او
چون که من از خال خوبش دم زنم — نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندر این خرمن خوشم — تا فزون از خویش باری می‌کشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت به سبب میل مستمع به استماع ظاهر صورت حکایت

کی گذارد آن که رشك روشنی است — تا بگویم آن چه فرض و گفتنی است
بحر کف پیش آرد و سدی کند — جر کند و ز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر — مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق — اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال — سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز — همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویز است ای پسر — گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق — بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را — لیك هین از که جدا کن دانه را
حلقه‌ی آن صوفیان مستفید — چون که در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان — از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو — راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لا حول این چه افزون گفتن است — از قدیم این کارها کار من است
گفت تر کن آن جوش را از نخست — کان خر پیر است و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه می‌گویی مها — از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش — داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار — جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما — هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده و لیکن شیر گرم — گفت لاحول از توام بگرفت شرم

گفت اندر جو تو کمتر کاه کن | گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشك | ور بود تر ریز بر وی خاك خشك
گفت لاحول ای پدر لاحول کن | با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار | گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست | گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد | خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند | کرد بر اندرز صوفی ریش‌خند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز | خوابها می‌دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود | پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست | ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می‌دید آن خرش در راه رو | گه به چاهی می‌فتاد و گه به گو
گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه | فاتحه می‌خواند او و القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند | رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمك | نه که با ما گشت هم نان و نمك
من نکردم با وی الا لطف و لین | او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند | ور نه جنسیت وفا تلقین کند
باز می‌گفت آدم با لطف وجود | کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد | کاو همی‌خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدن است | این حسد در خلق آخر روشن است
باز می‌گفت این گمان بد خطاست | بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست | هر که بد ظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه و آن خر چنان | که چنین بادا جز ای دشمنان
آن خر مسکین میان خاك و سنگ | کژ شده پالان دریده پالهنگ
خسته از ره جمله‌ی شب بی‌علف | گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر می‌کرد ای اله | جو رها کردم کم از یك مشت کاه

با زبان حال می‌گفت ای شیوخ رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آن چه آن خر دید از رنج و عذاب مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
بس به پهلو گشت آن شب تا سحر آن خر بی‌چاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد بامداد زود پالان جست بر پشتش نهاد
خر فروشانه دو سه زخمش بزد کرد با خر آن چه ز آن سگ می‌سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که بهیمه ی صوفی رنجور است

چون که صوفی بر نشست و شد روان رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر می‌داشتند جمله رنجورش همی‌پنداشتند
آن یکی گوشش همی‌پیچید سخت و آن دگر در زیر گامش جست لخت
و آن دگر در نعل او می‌جست سنگ و آن دگر در چشم او می‌دید زنگ
باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست دی نمی‌گفتی که شکر این خر قوی است
گفت آن خر کاو به شب لاحول خورد جز بدین شیوه نداند راه کرد
چون که قوت خر به شب لاحول بود شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان از سلام علیك‌شان کم جو امان
خانه‌ی دیو است دلهای همه کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آن که او لاحول خورد هم چو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو و ز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد و ای او کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب‌وار دم دهد تا خونت ریزد زار زار

همچو شیری صید خود را خویش کن ترك عشوه‌ی اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان بی‌کسی بهتر ز عشوه‌ی ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو کز بر ای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشك تن را جا شود روز مردن گند او پیدا شود
مشك را بر تن مزن بر دل بمال مشك چه بود نام پاك ذو الجلال
آن منافق مشك بر تن می‌نهد روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزه‌ی گلخن است بر سر مبر ز گل است و سوسن است
آن نبات آن جا یقین عاریت است جای آن گل مجلس است و عشرت است
طیبات آید به سوی طیبین للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار جزو سوی کل خود گیرد قرار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گل است اندیشه‌ی تو گلشنی ور بود خاری تو هیمه‌ی گلخنی
گر گلابی، بر سر و جیبت زنند ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش بر گزیند یك یك از یکدیگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند نیك و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم کس ندانستی که ما نیك و بدیم

قلب و نیکو در جهان بودی روان چون همه شب بود و ما چون شب روان
تا بر آمد آفتاب انبیا گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاك را چشم را ز آن می‌خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان عاشق روزند آن زرهای کان
ز آن که روز است آینه‌ی تعریف او تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب ز آن روز کرد روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز عکس ستاریش شام چشم دوز
ز آن سبب فرمود یزدان وَ الضحی وَ الضُّحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست هم بر ای آن که این هم عکس اوست
ور نه بر فانی قسم گفتن خطاست خود فنا چه لایق گفت خداست
لا أُحِبُّ الْآفِلِینَ گفت آن خلیل کی فنا خواهد از این رب جلیل
باز وَ اللَّیْلِ است ستاری او و آن تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون بر آمد ز آن فلك با شب تن گفت هین ما ودعك
وصل پیدا گشت از عین بلا ز آن حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتی است حال چون دست و عبارت آلتی است
آلت زرگر به دست کفشگر همچو دانه‌ی کشت کرده ریگ در
و آلت اسکاف پیش برزگر پیش سگ کاه استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود در نیاموزید آن اسم صمد
کاو نداند نقص بر آلت نهد سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است جفت باید جفت شرط زادن است
آن که بی‌جفت است و بی‌آلت یکی است در عدد شك است و آن یك بی‌شکی است

آن که دو گفت و سه گفت و بیش ازین متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او گرد بر می‌گرد از چوگان او
گوی آن گه راست و بی‌نقصان شود که ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را به هوش داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاك در دلهای کور می‌نپاید می‌رود تا اصل نور
و آن فسون دیو در دلهای کژ می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
گر چه حکمت را به تکرار آوری چون تو نااهلی شود از تو بری
ور چه بنویسی نشانش می‌کنی ور چه می‌لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو در کشد ای پر ستیز بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو علم باشد مرغ دست‌آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا همچو طاوسی به خانه‌ی روستا

یافتن پادشاه باز را به خانه‌ی کمپیر زن

دین نه آن باز است کاو از شه گریخت سوی آن کمپیر کاو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت به ساز پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جستجو بی‌گاه شد سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد شه بر او بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جز ای کار تست که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد زی دوزخ فرار غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آن که از شاه خبیر خیره بگریزد به خانه‌ی گنده پیر

باز می‌مالید پر بر دست شاه — بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم — گر تو نپذیری بجز نیك ای کریم
لطف شه جان را جنایت جو کند — ز آنکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما — زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی — تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد — ز آن دعاکردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا — ای بسا کاو زین گمان افتد جدا
گر چه با تو شه نشیند بر زمین — خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم — توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
آن که تو مستش کنی و شیر گیر — گر ز مستی کج رود عذرش پذیر
گر چه ناخن رفت چون باشی مرا — بر کنم من پرچم خورشید را
ور چه پرم رفت چون بنوازیم — چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را بر کنم — گر دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم — ملك نمرودی به پر بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر — هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق — بندقم در فعل صد چون منجنیق
موسی آمد در وغا با یك عصاش — زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یك تنه کان در زده ست — بر همه آفاق تنها بر زده ست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو — موج طوفان گشت از او شمشیر خو
احمدا خود کیست اسپاه زمین — ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر — دور تست این دور نه دور قمر
دور تست ایرا که موسای کلیم — آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چون که موسی رونق دور تو دید — کاندر او صبح تجلی می‌دمید
گفت یا رب آن چه دور رحمت است — بر گذشت از رحمت آن جا رویت است
غوطه ده موسای خود را در بحار — از میان دوره‌ی احمد بر آر

گفت یا موسی بدان بنمودمت — راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو ز آن دوری درین دور ای کلیم — پا بکش زیرا دراز است این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را — تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری — تا شود بیدار واجوید خوری
کاو گرسنه خفته باشد بی‌خبر — و آن دو پستان می‌خلد زو مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة — فابتعثت أمة مهدیة
هر کراماتی که می‌جویی به جان — او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان — تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم — می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجده‌ی صنم — تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو — کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان — هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین از آن بر تافتی — کز پدر میراث مفت‌اش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال — رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم — آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش — چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست — چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه قدس اللّه سره العزیز جهت غریمان به الهام حق

بود شیخی دایما او وامدار — از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان — خرج کردی بر فقیران جهان
هم به وام او خانقاهی ساخته — جان و مال و خانقه درباخته
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد — کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها — دو فرشته می‌کنند ایدر دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف — ای خدا تو ممسکان را ده تلف

خاصه آن منفق که جان انفاق کرد حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسماعیل‌وار کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین روبند و خوش تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد می‌ستد می‌داد همچون پای مرد
تخمها می‌کاشت تا روز اجل تا بود روز اجل میر اجل
چون که عمر شیخ در آخر رسید در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بد گمانان را نگر نیست حق را چار صد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چون که آن حلوا خورند یك زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد به در تا خرد او جمله حلوا ز ان پسر
گفت او را جمله‌ی حلوا به چند گفت کودك نیم دیناری و اند
گفت نه از صوفیان افزون مجو نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ تو ببین اسرار سر اندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال نك تبرك خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودك ستد گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم وام دارم می‌روم سوی عدم
کودك از غم زد طبق را بر زمین ناله و گریه بر آورد و حنین
می‌گریست از غبن کودك های های کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل خوار لقمه جو سگ دلان و همچو گربه روی شو
از غریو کودك آن جا خیر و شر گرد آمد گشت بر کودك حشر

پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت می‌دهی
و آن غریمان هم به انکار و جحود / رو به شیخ آورده کاین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم می‌بری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودك گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / در کشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شاد کام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آن که جان در روی او خندد چو قند / از ترش رویی خلقش چه گزند
آن که جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلك وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماك / از سگان و عوعو ایشان چه باك
سگ وظیفه‌ی خود به جا می‌آورد / مه وظیفه‌ی خود به رخ می‌گسترد
کارك خود می‌گزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه می‌رود بر روی آب / آب صافی می‌رود بی‌اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم شب / ژاژ می‌خاید ز کینه بو لهب
آن مسیحا مرده زنده می‌کند / و آن جهود از خشم سبلت می‌کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کاو بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودك دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد به کودك هیچ چیز / قوت پیران از این بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یك طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چار صد دینار بر گوشه‌ی طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / و آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا واکرد رو / خلق دیدند آن کرامت را از او
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود

این چه سر است این چه سلطانی است باز ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یك خطاب هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کاو گشت از انکار خضری زرد رو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندك است لیك موقوف غریو کودك است
تا نگرید کودك حلوا فروش بحر رحمت در نمی‌آید به جوش
ای برادر طفل طفل چشم تست کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی‌خواهی که آن خلعت رسد پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهد را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غم است در وصال حق دو دیده چه کم است
ور نخواهد دید حق را گو برو این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضر است نصرت از وی خواه کاو خوش ناصر است
لیك بیگار تن پر استخوان بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسی‌ات کام فرعونی مخواه از موسی‌ات
بر دل خود کم نه اندیشه‌ی معاش عیش کم ناید تو بر درگاه باش

این بدن خرگاه آمد روح را | یا مثال کشتیی مر نوح را
ترك چون باشد بیابد خرگهی | خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصه‌ی زنده شدن استخوانها به دعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان | از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد | صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان بر جست یك شیر سیاه | پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش بر کند مغزش ریخت زود | مغز جوزی کاندر او مغزی نبود
گر و را مغزی بدی اشکستنش | خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی | گفت ز آن رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد | گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان | صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه | وجه نه و کرده تحصیل وجوه
ای میسر کرده بر ما در جهان | سخره و بیگار ما را وارهان
طعمه بنموده به ما و آن بوده شست | آن چنان بنما به ما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار | بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان | خود چه کاراستی مرا با مردگان
این سزای آن که یابد آب صاف | همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر | او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آن چنان پیغمبری | میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن | ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه | کاو عدوی جان تست از دیرگاه
خاك بر سر استخوانی را که آن | مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی | دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشم است آن که بینایش نیست | ز امتحانها جز که رسواییش نیست

سهو باشد ظنها را گاه گاه این چه ظن است این که کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود ز آنکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آن جا نشین ز آنکه تو اولیتری اندر حنین
ز آن که ایشان در فراق فانی‌اند غافل از لعل بقای کانی‌اند
ز آن که بر دل نقش تقلید است بند رو به آب چشم بندش را برند
ز آن که تقلید آفت هر نیکویی است که بود تقلید اگر کوه قوی است
گر ضریری لمترست و تیز خشم گوشت پارهش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر آن سرش را ز آن سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود و لیك از بر وی تا به می راهی است نیك
همچو جوی است او نه او آبی خورد آب از او بر آب خواران بگذرد
آب در جو ز آن نمی‌گیرد قرار ز آن که آن جو نیست تشنه و آب خوار
همچو نایی ناله‌ی زاری کند لیك بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناك لیك کو سوز دل و دامان چاك
از محقق تا مقلد فرق‌هاست کاین چو داود است و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود و آن مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین بار بر گاو است و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مومن خدا گویند لیك در میان هر دو فرقی هست نیك
آن گدا گوید خدا از بهر نان متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش پیش چشم او نه کم ماندی نه پیش
سالها گوید خدا آن نان خواه همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری تو به نام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را به گمان آن که گاو اوست

روستایی گاو در آخر ببست — شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو — گاو را می‌جست شب آن کنج کاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر — پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی — زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ ز آن می‌خاردم — کاو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی‌گوید که ای مغرور کور — نه ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل — لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی — پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای — لاجرم غافل در این پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید از این واقف شوی — بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را — تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمه‌ی مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید — مرکب خود برد و در آخر کشید
آب کش داد و علف از دست خویش — نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط — چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان در جوع بودند و فقیر — کاد فقر أن يعي كفرا يبير
ای توانگر که تو سیری هین مخند — بر کجی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه — خر فروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح — بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرك بفروختند — لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه — کامشبان لوت و سماع است و شره
چند از این صبر و از این سه روزه چند — چند از این زنبیل و این دریوزه چند

ما هم از خلقیم و جان داریم ما | دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می‌کاشتند | کان که آن جان نیست جان پنداشتند
و آن مسافر نیز از راه دراز | خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یك به یك بنواختند | نرد خدمتهای خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان به وی | گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد | خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن | ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم می‌کوفتند | گه به سجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار | ز آن سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق | سیر خورد او فارغ است از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند | باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد از اول تا کران | مطرب آغازید یك ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد | زین حراره جمله را انباز کرد
زین حراره پای کوبان تا سحر | کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین | خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع | روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند | گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او | تا به خر بر بندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت | رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است | ز انکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست | گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را به تو بسپرده‌ام | من ترا بر خر موکل کرده‌ام
از تو خواهم آن چه من دادم به تو | باز ده آن چه فرستادم به تو
بحث با توجیه کن حجت میار | آن چه بسپردم ترا واپس سپار
گفت پیغمبر که دستت هر چه برد | بایدش در عاقبت واپس سپرد

ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نك من و تو خانه‌ی قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگر بندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی ز آن نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربه‌ی پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من واخرم / ور نه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارك بود چون حاضر بدند / این زمان هر یك به اقلیمی شدند
من که را گیرم که را قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت و الله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی‌گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقف است / زین قضا راضی است مردی عارف است
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / خشم ابراهیم با بر آفلان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم ز آن عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آب کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را
ز انکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بر بست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی به مال / راست کی گفتی ترازو وصف حال

هر نبیی گفت با قوم از صفا — من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری — داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار — گر چه خود بو بکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من — کی بود شبه شبه در عدن
یك حکایت گویمت بشنو به هوش — تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر که را باشد طمع الکن شود — با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر — همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود — گر چه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد — این جهان در چشم او مردار شد
لیك آن صوفی ز مستی دور بود — لاجرم در حرص او شب کور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص — در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلسی را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی‌خان و مان — مانده در زندان وبند بی‌امان
لقمه‌ی زندانیان خوردی گزاف — بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نه کس را که لقمه‌ی نان خورد — ز انکه آن لقمه‌ربا کاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود — او گدا چشم است اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا — گشته زندان دوزخی ز آن نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی — ز آن طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی‌دد و بی‌دام نیست — جز به خلوت‌گاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر — نیست بی‌پا مزد و بی‌دق الحصیر
و الله ار سوراخ موشی در روی — مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال — گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی — می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا — با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کژدم مر ترا مونس بود | کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شده ست | کان خیالات فرج پیش آمده ست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر | ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله | حیث لا صبر فلا إیمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد | هر که را صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار | هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
ز انکه در چشمت خیال کفر اوست | و آن خیال مومنی در چشم دوست
کاندر این یك شخص هر دو فعل هست | گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مومن بود نیمیش گبر | نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مومن | باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمه‌ی چپش سیاه | نیمه‌ی دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند | هر که آن نیمه ببیند کد کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور | هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
از خیال بد مر او را زشت دید | چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایه‌ی آن چشم دان | هر چه آن بیند بگردد این بد آن
تو مکانی اصل تو در لامکان | این دکان بر بند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات | ششدره است و ششدره مات است مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراك‌مند | اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما به قاضی بر کنون | باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندر این زندان بماند او مستمر | یاوه تاز و طبل‌خوار است و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام | از وقاحت بی‌صلا و بی‌سلام
پیش او هیچ است لوت شصت کس | کر کند خود را اگر گوییش بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای | ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو — حجتش این که خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد — ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش — یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث — داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمك — گفت با قاضی شکایت یك به یك
خواند او را قاضی از زندان به پیش — پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه — که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز از این زندان برو — سوی خانه‌ی مرده‌ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست — همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو به رد — خود بمیرم من ز تقصیری و کد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام — رب أنظرني إلی یوم القیام
کاندر این زندان دنیا من خوشم — تا که دشمن زادگان را می‌کشم
هر که او را قوت ایمانی بود — و ز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو — تا بر آرند از پشیمانی غریو
گه به درویشی کنم تهدیدشان — گه به زلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی در این زندان کم است — وان که هست از قصد این سگ در خم است
از نماز و صوم و صد بی‌چارگی — قوت ذوق آید برد یك بارگی
أستعیذ اللّه من شیطانه — قد هلکنا آه من طغیانه
یك سگ است و در هزاران می‌رود — هر که در وی رفت او او می‌شود
هر که سردت کرد می‌دان کاو در اوست — دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال — تا کشاند آن خیالت در وبال
گه خیال فرجه و گاهی دکان — گه خیال علم و گاهی خان و مان
هان بگو لاحولها اندر زمان — از زبان تنها نه بلك از عین جان

تتمه‌ی قصه‌ی مفلس

گفت قاضی مفلسی را وانما / گفت اینك اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / می‌گریزند از تو می‌گریند خون
از تو می‌خواهند هم تا وارهند / زین غرض باطل گواهی می‌دهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو به کو او را مناداها زنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا به فن / بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شده است / نقد و کالا نیستش چیزی به دست
آدمی در حبس دنیا ز آن بود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کاو دغا و مفلس است و بد سخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم می‌فروخت
کرد بی‌چاره بسی فریاد کرد / هم موکل را به دانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو به سو و کو به کو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگاه / کرده مردم جمله در شکلش نگاه
ده منادی گر بلند آوازیان / کرد و ترك و رومیان و تازیان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کس او را یك پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید / چون که کاو آرد گره محکم کنید
ور به حکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را

خوش دم است او و گلویش بس فراخ با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را عاریه است او و فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم حله‌های عاریت دان ای سلیم
گر چه دزدی حله‌ای پوشیده است دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد به زیر کرد گفتش منزلم دور است و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس هوش تو کو، نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم به چرخ سابعه رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام پس طمع کر می‌کند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا به شب گفتند و در صاحب شتر بر نزد کاو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا در حجب بس صورت است و بس صدا
آن چه او خواهد رساند آن به چشم از جمال و از کمال و از کرشم
و انچه او خواهد رساند آن به گوش از سماع و از بشارت وز خروش
کون پر چاره ست و هیچت چاره نی تا که نگشاید خدایت روزنی
گر چه تو هستی کنون غافل از آن وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید از پی هر درد درمان آفرید
لیك ز آن درمان نبینی رنگ و بو بهر درد خویش بی‌فرمان او
چشم را ای چاره جو در لامکان هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بی‌جهت پیدا شده ست که ز بی‌جایی جهان را جا شده ست
باز گرد از هست سوی نیستی طالب ربی و ربانیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم جای خرج است این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستی است پس برون کارگه بی‌قیمتی است
یاد ده ما را سخنهای دقیق که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو ایمنی از تو مهابت هم ز تو

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی گر چه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست این چنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاك را بر هم زدی ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی دادهای زین غم و شادی جدایی دادهای
بردهای از خویش و پیوند و سرشت کردهای در چشم او هر خوب زشت
هر چه محسوس است او رد میکند و انچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان یار بیرون فتنهی او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی نیست بر صورت نه بر روی ستی
آن چه معشوق است صورت نیست آن خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آن چه بر صورت تو عاشق گشتهای چون برون شد جان چرایش هشتهای
صورتش بر جاست این سیری ز چیست عاشقا واجو که معشوق تو کیست
آن چه محسوس است اگر معشوقه است عاشق استی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند کی وفا صورت دگرگون میکند
پرتو خورشید بر دیوار تافت تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم واطلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقل است آن بر حس تو عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زر اندود است خوبی در بشر ور نه چون شد شاهد تو پیر خر
چون فرشته بود همچون دیو شد کان ملاحت اندر او عاریه بد
اندك اندك میستانند آن جمال اندك اندك خشك میگردد نهال
رو نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ بخوان دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقی است دولتش از آب حیوان ساقی است
خود هم او آب است و هم ساقی و مست هر سه یك شد چون طلسم تو شکست

آن یکی را تو ندانی از قیاس بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورت است و عاریت بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند مرد را بر نقش عاشق‌تر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست بهره‌ی چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدن‌اند خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست چند پالان دوزی ای پالان پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا کم نگردد نان چو باشد جان ترا
پشت خر دکان و مال و مکسب است در قلبت مایه‌ی صد قالب است
خر برهنه بر نشین ای بو الفضول خر برهنه نه که راکب شد رسول
النَّبیّ قد رکب معروریا و النَّبیّ قیل سافر ماشیا
شد خر نفس تو بر میخیش بند چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنی است خواه در صد سال و خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خام است آن مخور خام ای پسر خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان من همان خواهم نه کار و نه دکان
کار بخت است آن و آن هم نادر است کسب باید کرد تا تن قادر است
کسب کردن گنج را مانع کی است پا مکش از کار آن خود در پی است
تا نگردی تو گرفتار اگر که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

مثل

آن غریبی خانه می‌جست از شتاب دوستی بردش سوی خانه‌ی خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی پهلوی من مر ترا مسکن شدی

هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجره‌ی دگر
گفت آری پهلوی یاران خوش است / ليك ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلب‌کار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / ليك قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی‌محك زر را مکن از ظن گزین
گر محك داری گزین کن ور نه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محك باید میان جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی که کشد سوی فنا
بانگ می‌دارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نك راه و نشان
نام هر يك می‌برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آن جا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را از این کرکس بدوز
صبح کاذب را ز صادق واشناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیده‌گان هفت رنگ / دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی به جای سنگها
گوهر چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی
کار کن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کار کن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عامل است / آن که بیرون است از وی غافل است
پس در آ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیده‌گی است / پس برون کارگه پوشیدگی است
رو به هستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم می‌خواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در

خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند زیر لب می‌کرد هر دم ریش‌خند
صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسای نبی ناید برون کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد و ز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لا یزال دست و پایش خشك گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف و ز برون می‌کشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کاو تن پرورد بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
کاین عدو و آن حسود و دشمن است خود حسود و دشمن او آن تن است
او چو موسی و تنش فرعون او او به بیرون می‌دود که کو عدو
نفسش اندر خانه‌ی تن نازنین بر دگر کس دست می‌خاید به کین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت به تهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت هم به زخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
گفت کاری کرد کان عار وی است کشتمش کان خاك ستار وی است
گفت آن کس را بکش ای محتشم گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق نای او برم به است از نای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی هر دمی قصد عزیزی می‌کنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نه که نفس کشته بود پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش کن تو ای طلبکار صواب بشنو این اشکال و شبهت را جواب

دشمن خود بوده‌اند آن منکران — زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند — دشمن آن نبود که خود جان می‌کند
نیست خفاشك عدوی آفتاب — او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می‌کشد — رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کز او آید عذاب — مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله‌ی کافران — از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فردند خلق — چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندویی کاو کین کشد — از ستیزه‌ی خواجه خود را می‌کشد
سر نگون می‌افتد از بام سرا — تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب — ور کند کودك عداوت با ادیب
در حقیقت ره زن جان خودند — راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب — ماهیی گر خشم می‌گیرد ز آب
تو یکی بنگر که را دارد زیان — عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو — هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ — ور دو شاخ استت مشو تو چار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم — می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگر است — بلکه از جمله کمیها بدتر است
آن بلیس از ننگ و عار کمتری — خویش را افکند در صد ابتری
از حسد می‌خواست تا بالا بود — خود چه بالا بلکه خون‌پالا بود
آن ابو جهل از محمد ننگ داشت — وز حسد خود را به بالا می‌فراشت
بو الحکم نامش بد و بو جهل شد — ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو — هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه ز آن کرد حق — تا پدید آید حسدها در قلق
ز انکه کس را از خدا عاری نبود — حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی — ز آن سبب با او حسد برداشتی

چون مقرر شد بزرگی رسول — پس حسد ناید کسی را از قبول
پس به هر دوری ولیی قایم است — تا قیامت آزمایش دایم است
هر که را خوی نکو باشد برست — هر کسی کاو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولی است — خواه از نسل عمر خواه از علی است
مهدی و هادی وی است ای راه جو — هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نور است و خرد جبریل اوست — و آن ولی کم از او قندیل اوست
و انکه زین قندیل کم مشکات ماست — نور را در مرتبه ترتیبهاست
ز انکه هفصد پرده دارد نور حق — پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام — صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش — چشمشان طاقت ندارد نور بیش
و آن صف پیش از ضعیفی بصر — تاب نارد روشنایی بیشتر
روشنیی کاو حیات اول است — رنج جان و فتنه‌ی این احول است
احولیها اندك اندك كم شود — چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زر است — کی صلاح آبی و سیب تر است
سیب و آبی خامیی دارد خفیف — نه چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیك آهن را لطیف آن شعله‌هاست — کاو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش — زیر پتك و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی‌واسطه — در دل آتش رود بی‌رابطه
بی‌حجاب آب و فرزندان آب — پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای — همچو پا را در روش پا تابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا — می‌شود سوزان و می‌آرد بما
پس فقیر آن است کاو بی‌واسطه ست — شعله‌ها را با وجودش رابطه ست
پس دل عالم وی است ایرا که تن — می‌رسد از واسطه‌ی این دل به فن
دل نباشد، تن چه داند گفت‌وگو — دل نجوید، تن چه داند جستجو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است — پس نظرگاه خدا دل نی تن است

باز این دلهای جزوی چون تن است | با دل صاحب دلی کاو معدن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام | لیك ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی | اینکه گفتم هم نبد جز بی‌خودی
پای کج را کفش کج بهتر بود | مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان پادشاه به آن دو غلام که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید | با یکی ز آن دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرك دل و شیرین جواب | از لب شکر چه زاید شکر آب
آدمی مخفی است در زیر زبان | این زبان پرده است بر درگاه جان
چون که بادی پرده را در هم کشید | سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است | گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا در او گنج است و ماری بر کران | ز انکه نبود گنج زر بی‌پاسبان
بی‌تامل او سخن گفتی چنان | کز پس پانصد تامل دیگران
گفتی اندر باطنش دریاستی | جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کز او تابان شدی | حق و باطل را از او فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما | ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی | هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه | چون سؤال است این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب | تا یکی بینی تو مه را نك جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر | هست آن فکرت شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید به دل | چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلاله ست و چشم اهل وصال | چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات | در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن | پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین | این یقین خواهی در آتش در نشین

گوش چون نافذ بود دیده شود ور نه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد تا که شه با آن غلامانش چه کرد

به راه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و از این دیگر پرسیدن

آن غلامك را چو دید اهل ذکا آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه بود او گنده دهان دندان سیاه
گر چه شه ناخوش شد از گفتار او جستجویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گند دهان دور بنشین لیك آن سو تر مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی نه جلیس و یار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم تو حبیب و ما طبیب پر فنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او به کار سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژ است و کژنشین حیز و نامرد و چنان است و چنین
گفت پیوسته بده ست او راست گو راست گویی من ندیده ستم چو او
راست گویی در نهادش خلقتی است هر چه گوید من نگویم تهمتی است
کژ ندانم آن نکو اندیش را متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش کی بدی فارغ خود از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن من ببینم روی تو تو روی من
آن کسی که او ببیند روی خویش نور او از نور خلقان است بیش

گر بمیرد دید او باقی بود ز انکه دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او روی خود محسوس بیند پیش رو
گفت اکنون عیبهای او بگو آن چنان که گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غم خوار منی کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش گر چه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی عیب او صدق و ذکا و هم دمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی به جان بخلش بدی بهر یك جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود کاو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر که از یقین داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدن است پس عوض دیدن ضد ترسیدن است
بخل نادیدن بود اعواض را شاد دارد دید در خواض را
پس به عالم هیچ کس نبود بخیل ز انکه کس چیزی نبازد بی‌بدیل
پس سخا از چشم آمد نه ز دست دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر این که خود بین نیست او هست او در هستی خود عیب جو
عیب گوی و عیب جوی خود بده ست با همه نیکو و با خود بد بده ست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار مدح خود در ضمن مدح او میار
ز انکه من در امتحان آرم و را شرمساری آیدت در ما ورا

قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود

گفت نه و الله و بالله العظیم مالِكَ المُلكِ و به رحمان و رحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا نه به حاجت بل به فضل و کبریا
آن خداوندی که از خاك ذلیل آفرید او شهسواران جلیل

پاکشان کرد از مزاج خاکیان بگذرانید از تك افلاکیان
بر گرفت از نار و نور صاف ساخت وانگه او بر جمله‌ی انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت تا که آدم معرفت ز آن نور یافت
آن کز آدم رست و دست شیث چید پس خلیفه‌ش کرد آدم کان بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار بود در هوای بحر جان دربار بود
جان ابراهیم از آن انوار زفت بی‌حذر در شعله‌های نار رفت
چون که اسماعیل در جویش فتاد پیش دشنه‌ی آب دارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد ملکت فرعون را یك لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم چو یافت بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملك و نعیم قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابو بکر آیت توفیق شد با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد حق و باطل را چو دل فاروق شد
چون که عثمان آن عیان را عین گشت نور فایض بود و ذی النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد در فشان گشت او شیر خدا درمرج جان
چون جنید از جند او دید آن مدد خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید نام قطب العارفین از حق شنید
چون که کرخی کرخ او را شد حرص شد خلیفه‌ی عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد گشت او سلطان سلطانان داد
و آن شقیق از شق آن راه شگرف گشت او خورشید رای و تیز طرف
صد هزاران پادشاهان نهان سر فرازانند ز آن سوی جهان
نامشان از رشك حق پنهان بماند هر گدایی نامشان را بر نخواند

حق آن نور و حق نورانیان کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش نیست لایق نام نو می‌جویمش
حق آن آنی که این و آن از اوست مغزها نسبت بدو باشد چو پوست
که صفات خواجه‌تاش و یار من هست صد چندان که این گفتار من
آن چه می‌دانم ز وصف آن ندیم باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای از تگ دریا چه در آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود نور جان داری که یار دل شود
در لحد کاین چشم را خاك آگند هستت آن چه گور را روشن کند
آن زمان که دست و پایت بر درد پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان کاین جان حیوانی نماند جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جا بالحسن نه کردن است این حسن را سوی حضرت بردن است
جوهری داری ز انسان یا خری این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را چون که لا یبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را لیك از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر به جهد شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسب و اشتر را عرض جوهر کره بزاییدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض گشت جوهر کشت بستان نك غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار جوهری ز آن کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها زین عرض جوهر همی‌زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش سایه‌ی بز را پی قربان مکش

گفت شاها بی‌قنوط عقل نیست گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یاس بنده نیست گر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر فعل بودی باطل و اقوال فشر
این عرضها نقل شد لونی دگر حشر هر فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتی است صورت هر يك عرض را نوبتی است
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها در مهندس بود چون افسانه‌ها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایه‌ی هر پیشه‌ای جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی‌غرض درنگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود در عمل ظاهر به آخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی اندر آخر حرف اول خواندی
گر چه شاخ و برگ و بیخش اول است آن همه از بهر میوه مرسل است
پس سری که مغز آن افلاك بود اندر آخر خواجه‌ی لولاك بود
نقل اعراض است این بحث و مقال نقل اعراض است این شیر و شگال
جمله عالم خود عرض بودند تا اندر این معنی بیامد هَلْ أتی
این عرضها از چه زاید از صور وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان يك فکرت است از عقل کل عقل چون شاه است و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت می‌کند آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد آن عرض نه خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر این از آن و آن از این زاید به سیر

گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یك جوهر نزاد
گفت مخفی داشته ست آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیك و بد
ز انکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مومن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این / نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهره‌ی تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیك از عامه نه از خاصان خود
گر به دامی افکنم من یك امیر / از امیران خفیه دارم نه از وزیر
حق به من بنمود پس پاداش کار / وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو می‌دانی که آن چه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آن که دانسته برون آید عیان
آن چه می‌دانست تا پیدا نکرد / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یك زمان بی‌کار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابه‌ی تن کجا ساکن شود / چون سر رشته‌ی ضمیرش می‌کشد
تاسه‌ی تو شد نشان آن کشش / بر تو بی‌کاری بود چون جان کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زایید آن هم شد سبب / تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسل است لیك / دیده‌ای باید منور نیك نیك
شاه با او در سخن اینجا رسید / یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیك ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه و همام
گفت صحا لك نعیم دایم / بس لطیفی و ظریف و خوب رو
ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی‌گوید برای تو فلان

شاد گشتی هر که رویت دیده‌یی دیدنت ملك جهان ارزیدیی
گفت رمزی ز آن بگو ای پادشاه کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دو روییت کرد کاشکارا تو دوایی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت تا که موج هجو او از حد گذشت
کاو ز اول دم که با من یار بود همچو سگ در قحط بس گه خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان از تو جان گنده ست و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو تا امیر او باشد و مأمور تو
در حدیث آمد که تسبیح از ریا همچو سبزه‌ی گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو با خصال بد نیرزد یك تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان گر چه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیك اندر هر صدف نبود گهر چشم بگشا در دل هر یك نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین ز انکه کمیاب است آن در ثمین
گر به صورت می‌روی کوهی به شکل در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم به صورت دست و پا و پشم تو هست صد چندان که نقش چشم تو
لیك پوشیده نباشد بر تو این کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یك اندیشه که آید در درون صد جهان گردد به یك دم سر نگون
جسم سلطان گر به صورت یك بود صد هزاران لشکرش در پی دود
باز شکل و صورت شاه صفی هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی‌پایان ز یك اندیشه بین گشته چون سیلی روانه بر زمین

هست آن اندیشه پیش خلق خرد | لیك چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای | قایم است اندر جهان هر پیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها | کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلك | زنده از وی همچو کز دریا سمك
پس چرا از ابلهی پیش تو کور | تن سلیمان است و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ | هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم | ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر | ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر
ز انکه نقشی وز خرد بی‌بهره‌ای | آدمی خو نیستی خر کره‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل | شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال | بر گشاید بی‌حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم | نیست گشته این زمین سرد و گرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود | جز خدای واحد حی ودود
یك فسانه راست آمد یا دروغ | تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده‌ای را از کرم | بر گزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفه‌ی چل امیر | ده یك قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت | او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش | پیش از این تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بده ست | بگذر از اینها که نو حادث شده ست
کار عارف راست کاو نه احول است | چشم او بر کشتهای اول است
آن چه گندم کاشتندش و آن چه جو | چشم او آن جاست روز و شب گرو
آنچ آبست است شب جز آن نزاد | حیله‌ها و مکرها باد است باد
کی کند دل خوش به حیلتهای گش | آن که بیند حیله‌ی حق بر سرش

او درون دام دامی می‌نهد جان تو نه این جهد نه آن جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه عاقبت بر روید آن کشته‌ی اله
کشت نو کارید بر کشت نخست این دوم فانی است و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست گر چه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشته ست آخر آن روید که اول کاشته ست
هر چه کاری از برای او بکار چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ هر چه آن نه کار حق هیچ است هیچ
پیش از آن که روز دین پیدا شود نزد مالك دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده به تدبیر و فنش مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند تا به غیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس کی نماید قوتی با باد خس
گر تو گویی فایده‌ی هستی چه بود در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده چه شنویم این را عبث بی‌عایده
ور سؤالت را بسی فاییده‌هاست پس جهان بی‌فایده آخر چراست
ور جهان از یك جهت بی‌فایده ست از جهتهای دگر پر عایده ست
فایده‌ی تو گر مرا فاییده نیست مر ترا چون فایده ست از وی مه ایست
حسن یوسف عالمی را فایده گر چه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود لیك بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون لیك بر محروم و منکر بود خون
هست بر مومن شهیدی زندگی بر منافق مردن است و ژندگی
چیست در عالم بگو یك نعمتی که نه محرومند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیك گر آن قوت بر وی عارضی است پس نصیحت کردن او را رایضی است
چون کسی کاو از مرض گل داشت دوست گر چه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است قوت علت همچو چوبش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیك از علت در این افتاد دل که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبك کو غذای و السما ذات الحبك
آن غذای خاصگان دولت است خوردن آن بی‌گلو و آلت است
شد غذای آفتاب از نور عرش مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یُرْزَقُونَ فرمود حق آن غذا را نه دهان بد نه طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ای است چشم از معنی او حساسه‌ای است
از لقای هر کسی چیزی خوری و ز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین لایق هر دو اثر زاید یقین
چون قران مرد و زن زاید بشر وز قران سنگ و آهن شد شرر
و ز قران خاك با بارانها میوه‌ها و سبزه و ریحانها
و ز قران سبزه‌ها با آدمی دل خوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما چون بر آید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود و آن ز خورشید است و از وی می‌رسد
هر زمینی کان قرین شد با زحل شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم بی‌همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریت است امر را طاق و طرم ماهیت است
از پی طاق و طرم خواری کشند بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه‌ی خدوك گردن خود کرده‌اند از غم چو دوك

چون نمی‌آیند اینجا که منم — کاندر این عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون — آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او — نه بر آمد نه فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وی‌ایم — در دو عالم آفتابی بی‌فی‌ایم
باز گرد شمس می‌گردم عجب — هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع — هم از او حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید — از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب — صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من — عین صنع آفتاب است ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد — هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها از این روضه چرند — گر براق و تازیان ور خود خرند
و انکه گردشها از آن دریا ندید — هر دم آرد رو به صحرایی جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد — تا که آب شور او را کور کرد
بحر می‌گوید به دست راست خور — ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست — کاو بداند نیك و بد را کز کجاست
نیزه گردانی است ای نیزه که تو — راست می‌گردی گهی گاهی دو تو
ما ز عشق شمس دین بی‌ناخنیم — ور نه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود — داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیز فعل — داروی ظلمت کش استیز فعل
آن که گر بر چشم اعمی بر زند — ظلمت صد ساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود — کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم — جان مده تا همچنین جان می‌کنم
آن که او باشد حسود آفتاب — و انکه می‌رنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی‌دوا کاو راست آه — اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او — کی بر آید این مراد او بگو

گرفتار شدن باز میان جغدان به ویرانه

باز آن باشد که باز آید به شاه — باز کور است آن که شد گم کرده راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد — باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نور است از نور رضا — لیك کورش کرد سرهنگ قضا
خاك در چشمش زد و از راه برد — در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر می‌زنند — پر و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها — باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب — اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم به جغد — صد چنین ویران فدا کردم به جغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم — سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من — نه مقیمم می‌روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست — ور نه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت می‌کند — تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او به مکر — بر کند ما را به سالوسی ز وکر
می‌نماید سیری این حیلت پرست — و الله از جمله‌ی حریصان بدتر است
او خورد از حرص طین را همچو دبس — دنبه مسپارید ای یاران به خرس
لاف از شه می‌زند وز دست شاه — تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی — مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاه است او و یا جنس وزیر — هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آن چه می‌گوید ز مکر و فعل و فن — هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر — اینت لاف خام و دام گول گیر
هر که این باور کند از ابلهی است — مرغك لاغر چه در خورد شهی است
کمترین جغد ار زند بر مغز او — مر و را یاری‌گری از شاه کو
گفت باز ار یك پر من بشکند — بیخ جغدستان شهنشه بر کند

جغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده به هر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات وی است / هر کجا که من روم شه در پی است
در دل سلطان خیال من مقیم / بی‌خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمانها می‌درم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یك دمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنك جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیك بختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گر چه جغدانید شهبازان شوید
آن که باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
مالك ملکم نیم من طبل خوار / طبل بازم می‌زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعي / حق گواه من به رغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور از او / لیك دارم در تجلی نور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاك آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمده ست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاك شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاك پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردن کشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد

آخر این جان با بدن پیوسته است — هیچ این جان با بدن مانند هست
تاب نور چشم با پیه است جفت — نور دل در قطره‌ی خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر — عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی‌کیف است و چون — عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد — جان از او دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب — حامله شد از مسیح دل فریب
آن مسیحی نه که بر خشك و تر است — آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان — از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری — این حشر را وا نماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم — من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود به معنی یا ربی است — حرفها دام دم شیرین لبی است
چون کند تقصیر پس چون تن زند — چون که لبیکش به یا رب می‌رسد
هست لبیکی که نتوانی شنید — لیك سر تا پای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند — بر سر دیوار تشنه‌ی دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود — از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب — بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ — مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن — گشت خشت انداز ز آن جا خشت‌کن
آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا — فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آیا مرا دو فایده است — من از این صنعت ندارم هیچ دست
فایده‌ی اول سماع بانگ آب — کاو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد — مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار — باغ می‌یابد از او چندین نگار

یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کان از یمن / می‌رسد سوی محمد بی‌دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان به عاصی در شفاعت می‌رسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / می‌زند بر جان یعقوب نحیف
فایده‌ی دیگر که هر خشتی کز این / بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد به هر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می‌شود / فصل او درمان وصلی می‌بود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که وَ اسْجُدْ وَ اقترب
تا که این دیوار عالی گردن است / مانع این سر فرود آوردن است
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کاو تشنه‌تر / زودتر بر می‌کند خشت و مدر
هر که عاشق تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنك آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
و آن جوانی همچو باغ سبز و تر / می‌رساند بی‌دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان / سبز می‌گردد زمین تن بدان
خانه‌ی معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی‌تخلیط و بند
پیش از آن که ایام پیری در رسد / گردنت بندد به حَبْلٌ مِنْ مسد
خاك شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
روز بی‌گه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت بر کندن آن کم شده

فرمودن والی آن مرد را که این خار بن را که نشانده‌ای بر سر راه بر کن

همچو آن شخص درشت خوش سخن در میان ره نشاند او خار بن
ره گذریانش ملامت‌گر شدند بس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خار بن افزون شدی پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار پای درویشان بخستی زار زار
چون به جد حاکم بدو گفت این بکن گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ پیش آ در کار ما واپس مغز
گفت الایام یا عم بیننا گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که می‌گویی که فردا این بدان که به هر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوان‌تر می‌شود وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خار بن در قوت و برخاستن خار کن در پیری و در کاستن
خار بن هر روز و هر دم سبز و تر خار کن هر روز زار و خشکتر
او جوانتر می‌شود تو پیرتر زود باش و روزگار خود مبر
خار بن دان هر یکی خوی بدت بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا به گلبن وصل کن این خار را وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار تو را وصل او گلشن کند خار تو را
تو مثال دوزخی او مومن است کشتن آتش به مومن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم کاو به مومن لابه گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود هین که نورت سوز نارم را ربود

پس هلاك نار نور مومن است ز انکه بی‌ضد دفع ضد لا یمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی‌خواهی تو دفع شر نار آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمه‌ی آن آب رحمت مومن است آب حیوان روح پاك محسن است
بس گریزان است نفس تو از او ز انکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش ز آن گریزان می‌شود کاتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتش است حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو برآتش چکد چك چك از آتش بر آید بر جهد
چون کند چك چك تو گویش مرگ و درد تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان تو را تا نسوزد عدل و احسان تو را
بعد از آن چیزی که کاری بردهد لاله و نسرین و سیسنبردهد
باز پهنا می‌رویم از راه راست باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود که خرت لنگ است و منزل دور زود
سال بی‌گه گشت وقت کشت نی جز سیه رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه رو بی‌گاه شد آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزك را که زورت هست زود پیر افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که مانده ستت بباز تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمرده ست این چراغ با گهر هین فتیله‌اش ساز و روغن زودتر

آفت تاخیر خیرات به فردا

هین مگو فردا که فرداها گذشت تا به کلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قوی است کهنه بیرون کن گرت میل نوی است
لب ببند و کف پر زر بر گشا بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترك شهوتها و لذتها سخاست هر که در شهوت فرو شد بر نخاست

این سخا شاخی است از سرو بهشت — وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترك هوا — بر کشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش — مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه — وین رسن صبر است بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست — از رسن غافل مشو بی‌گه شده ست
حمد لله کین رسن آویختند — فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید — عالم بس آشکار ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده — و آن جهان هست بس پنهان شده
خاك بر باد است و بازی می‌کند — کژنمایی پرده سازی می‌کند
اینکه بر کار است بی‌کار است و پوست — و انکه پنهان است مغز و اصل اوست
خاك همچون آلتی در دست باد — باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را به خاك افتد نظر — باد بین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کاو هست یار — هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسب است و نور حق سوار — بی‌سواره اسب خود ناید به کار
پس ادب کن اسب را از خوی بد — ور نه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود — چشم او بی‌چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا — هر کجا خوانی بگوید نه چرا
نور حق بر نور حس راکب شود — آن گهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی‌راکب چه داند رسم راه — شاه باید تا بداند شاه راه
سوی حسی رو که نورش راکب است — حس را آن نور نیکو صاحب است
نور حس را نور حق تزیین بود — معنی نُورٌ عَلی نُورٍ این بود
نور حسی می‌کشد سوی ثری — نور حقش می‌برد سوی علی
ز انکه محسوسات دونتر عالمی است — نور حق دریا و حس چون شبنمی است
لیك پیدا نیست آن راکب بر او — جز به آثار و به گفتار نکو
نور حسی کاو غلیظ است و گران — هست پنهان در سواد دیده‌گان

چون که نور حس نمی‌بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفی است / چون خفی نبود ضیایی کان صفی است
این جهان چون خس به دست باد غیب / عاجزی پیش گرفت و داد غیب
گه بلندش می‌کند گاهیش پست / گه درستش می‌کند گاهی شکست
گه یمینش می‌برد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خط گزار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهی است / تیر پرتابی ز شصت آگهی است
ما رَمَیْتَ إذْ رَمَیْتَ گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون آلود از خون تو تر
آن چه پیدا عاجز و بسته و زبون / و آن چه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می‌درد می‌دوزد این خیاط کو / می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
ز انکه مخلص در خطر باشد ز دام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
ز انکه در راهست و ره زن بی‌حد است / آن رهد کاو در امان ایزد است
آینه‌ی خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقنص است
چون که مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آیینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوه‌ی پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چون که بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح دین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو

شیخ فعال است بی‌آلت چو حق — با مریدان داده بی‌گفتی سبق
دل به دست او چو موم نرم رام — مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتری است — باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشه‌ی آن زرگر است — سلسله‌ی هر حلقه اندر دیگر است
این صدا در کوه دلها بانگ کی ست — گه پرست از بانگ این که گه تهی است
هر کجا هست او حکیم است اوستاد — بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا می‌کند — هست که کآواز صد تا می‌کند
می‌زهاند کوه از آن آواز و قال — صد هزاران چشمه‌ی آب زلال
چون ز کوه آن لطف بیرون می‌شود — آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
ز آن شهنشاه همایون نعل بود — که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه — ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نه ز جان یك چشمه جوشان می‌شود — نه بدن از سبز پوشان می‌شود
نه صدای بانگ مشتاقی در او — نه صفای جرعه‌ی ساقی در او
کو حمیت تا ز تیشه و ز کلند — این چنین که را بکلی بر کنند
بو که بر اجزای او تابد مهی — بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند — پس قیامت این کرم کی می‌کند
این قیامت ز آن قیامت کی کم است — آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است — هر بدی کاین حسن دید او محسن است
ای خنك زشتی که خویش شد حریف — و ای گل رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود — زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد — تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمك‌لان چون خر مرده فتاد — آن خری و مردگی یك سو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو — پیسها یك رنگ گردد اندر او
چون در آن خم افتد و گوییش قم — از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است — رنگ آتش دارد الا آهن است

رنگ آهن محو رنگ آتش است ز آتشی می‌لافد و خامش‌وش است
چون به سرخی گشت همچون زر کان پس انا النار است لافش بی‌زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شك است و ظن آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه روی خود بر روی من یك دم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا هست مسجود ملایك ز اجتبا
نیز مسجود کسی کاو چون ملك رسته باشد جانش از طغیان و شك
آتش چه آهن چه لب ببند ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن بر لب دریا خمش کن لب گزان
گر چه صد چون من ندارد تاب بحر لیك می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم در او چون نماند پا چو بطانم در او
بی‌ادب حاضر ز غایب خوشتر است حلقه گر چه کژ بود نه بر در است
ای تن آلوده به گرد حوض گرد پاك کی گردد برون حوض مرد
پاك کاو از حوض مهجور اوفتاد او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی‌پایان بود پاکی اجسام کم میزان بود
ز انکه دل حوض است لیکن در کمین سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد ور نه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی‌من کی رود بی‌من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کاو پنهان شود الحیاء یمنع الإیمان بود
دل ز پایه‌ی حوض تن گلناك شد تن ز آب حوض دلها پاك شد
گرد پایه‌ی حوض دل گرد ای پسر هان ز پایه‌ی حوض تن می‌کن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان در میانشان بَرْزَخٌ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ

پیش شاهان گر خطر باشد به جان | لیك نشكیبد از او با همتان
شاه چون شیرین‌تر از شكر بود | جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت گر سلامت مر ترا | ای سلامت جو تویی واهی العری
جان من كوره ست با آتش خوش است | كوره را این بس كه خانه‌ی آتش است
همچو كوره عشق را سوزیدنی است | هر كه او زین كور باشد كوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد | جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت | روضه‌ی جانت گل و سوسن گرفت
آن چه خوف دیگران آن امن تست | بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب | باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسله‌ی تو ذو فنون | هر یكی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگر است | پس مرا هر دم جنونی دیگر است
پس فنون باشد جنون این شد مثل | خاصه در زنجیر این میر اجل
آن چنان دیوانگی بگسست بند | كه همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذو النون مصری

این چنین ذو النون مصری را فتاد | كاندر او شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد كه تا فوق فلك | می‌رسید از وی جگرها را نمك
هین منه تو شور خود ای شوره خاك | پهلوی شور خداوندان پاك
خلق را تاب جنون او نبود | آتش او ریشهاشان می‌ربود
چون كه در ریش عوام آتش فتاد | بند كردندش به زندانی نهاد
نیست امكان واكشیدن این لگام | گر چه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان | كاین گره كورند و شاهان بی‌نشان
چون كه حكم اندر كف رندان بود | لاجرم ذو النون در زندان بود
یك سواره می‌رود شاه عظیم | در كف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای | آفتابی مخفی اندر ذره‌ای

آفتابی خویش را ذره نمود | و اندك اندك روی خود را بر گشود
جمله‌ی ذرات در وی محو شد | عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود | بی‌گمان منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا | لازم آمد يَقْتُلُونَ الأنبياء
انبیا را گفته قومی راه گم | از سفه إِنَّا تَطَيَّرْنا بكم
جهل ترسا بین امان انگیخته | ز آن خداوندی که گشت آویخته
چون به قول اوست مصلوب جهود | پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه ز ایشان خون بود | عصمت وَ أَنْتَ فِيهِمْ چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر | باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشك زشتان مخفیند | کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اخوان در چه‌اند | کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت | این حسد اندر کمین گرگی است زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم | داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت | این حسد در فعل از گرگان گذشت
رحم کرد این گرگ و ز عذر لبق | آمده که إِنَّا ذَهَبْنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست | عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
ز انکه حشر حاسدان روز گزند | بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردار خوار | صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان | خمر خواران را بود گند دهان
گند مخفی کان به دلها می‌رسید | گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی | بر حذر شو زین وجود ار ز آن دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوك | صالح و ناصالح و خوب و خشوك
حکم آن خور است کان غالبتر است | چون که زر بیش از مس آید آن زر است
سیرتی کان بر وجودت غالب است | هم بر آن تصویر حشرت واجب است
ساعتی گرگی در آید در بشر | ساعتی یوسف رخی همچون قمر

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر می‌رود دانایی و علم و هنر
اسب سکسك می‌شود رهوار و رام خرس بازی می‌کند بر هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خوبی ز ان وفود رفت تا جویای اللّه گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند گاه دیو و گه ملك گه دام و دد
ز آن عجب بیشه که شیر آگه است تا به دام سینه‌ها پنهان ره است
دزدیی کن از درون مرجان جان ای کم از سگ از درون عارفان
چون که دزدی باری آن در لطیف چون که حامل می‌شوی باری شریف

فهم کردن مریدان که ذو النون دیوانه نشده است قاصد کرده است

دوستان در قصه‌ی ذو النون شدند سوی زندان و در آن رایی زدند
کاین مگر قاصد کند یا حکمتی است او در این دین قبله‌ای و آیتی است
دور دور از عقل چون دریای او تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست قاصدا رفته ست و دیوانه شده ست
که ببندیدم قوی و ز ساز گاو بر سر و پشتم بزن وین را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم همچو کشته‌ی گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته بر جست و بگفت اسرار را وا نمود آن زمره‌ی خون‌خوار را
گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند کاین زمان در خصمی‌ام آشفته‌اند
چون که کشته گردد این جسم گران زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را باز داند جمله‌ی اسرار را

وا نماید خونیان دیو را | وا نماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق | تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش | تا شود روح خفی زنده و بهش

رجوع به حکایت ذو النون

چون رسیدند آن نفر نزدیك او | بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان | بهر پرسش آمدیم اینجا به جان
چونی ای دریای عقل ذو فنون | این چه بهتان است بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب | چون شود عنقا شکسته از غراب
وامگیر از ما بیان کن این سخن | ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد | یا به رو پوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان آور شها | رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب و صادق و دل خسته‌ایم | در دو عالم دل به تو در بسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف | گفت او دیوانگانه زی و قاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب | جملگی بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر | گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین، کو نشان دوستان | دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست | رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نه نشان دوستی شد سر خوشی | در بلا و آفت و محنت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است | زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجه‌ی لقمان زیرکی لقمان را

نه که لقمان را که بنده‌ی پاك بود | روز و شب در بندگی چالاك بود
خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش | بهترش دیدی ز فرزندان خویش
ز انکه لقمان گر چه بنده زاد بود | خواجه بود و از هوا آزاد بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر و آن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلت است گفت آن یك خشم و دیگر شهوت است
شاه آن دان کاو ز شاهی فارغ است بی‌مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجه‌ی لقمان به ظاهر خواجه‌وش در حقیقت بنده، لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسی است در نظرشان گوهری کم از خسی است
مر بیابان را مفازه نام شد نام و رنگی عقلشان را دام شد
یك گره را خود معرف جامه است در قبا گویند کاو از عامه است
یك گره را ظاهر سالوس زهد نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاك از تقلید و غول تا شناسد مرد را بی‌فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشك چه بود برگ و ساز که شود پوشیده آن بر عقل باز
آن که واقف گشت بر اسرار هو سر مخلوقات چه بود پیش او
آن که بر افلاك رفتارش بود بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه به جای ناشناس در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین من بگیرم کفش چون بنده‌ی کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده مر مرا تو هیچ توقیری منه

ترك خدمت خدمت تو داشتم تا به غربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند تا گمان آید که ایشان برده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن خویشتن بنموده خواجه‌ی عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان تعبیت‌ها هست بر عکس این بدان
خواجه‌ی لقمان از این حال نهان بود واقف دیده بود از وی نشان
راز می‌دانست و خوش می‌راند خر از برای مصلحت آن راهبر
مر و را آزاد کردی از نخست لیك خشنودی لقمان را بجست
ز انکه لقمان را مراد این بود تا کس نداند سر آن شیر و فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد و انگه از خود بی‌ز خود چیزی بدزد
می‌دهند افیون به مرد زخم‌مند تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را می‌درند او بدان مشغول شد جان می‌برند
چون به هر فکری که دل خواهی سپرد از تو چیزی در نهان خواهند برد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی می‌درآید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهتر است تا ز تو چیزی برد کان بهتر است
بار بازرگان چو در آب اوفتد دست اندر کاله‌ی بهتر زند
چون که چیزی فوت خواهد شد در آب ترك کمتر گوی و بهتر را بیاب

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کاوریدندی به وی کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی هر طعامی کاو نخوردی ریختی

ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها این بود پیوندی بی‌انتها
خربزه آورده بودند ارمغان گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید و داد او را یك برین همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم تا چه شیرین خربزه ست این بنگرم
او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بی‌خود شد از تلخی آن بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبر است این صبوری از چه روست یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی به حیلت حجتی که مرا عذری است بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یك تلخی کنم فریاد و داد خاك صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکر بخشت بداشت اندر این بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده می‌کنند از محبت شاه بنده می‌کنند
این محبت هم نتیجه‌ی دانش است کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را لاجرم خورشید داند برق را
چون که ملعون خواند ناقص را رسول بود در تاویل نقصان عقول
ز انکه ناقص تن بود مرحوم رحم نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم

نقص عقل است آن که بد رنجوری است — موجب لعنت سزای دوری است
ز انکه تکمیل خردها دور نیست — لیك تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید — جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج — در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا — آفل از باقی ندانی بی‌صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو — بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای چرخ ببریده پی است — آن چو لا شرقی و لا غربی کی است
برق را چون یخطف الأبصار دان — نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن — نامه‌ای در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدن است — بر دل و بر عقل خود خندیدن است
عاقبت بین است عقل از خاصیت — نفس باشد کاو نبیند عاقبت
عقل کاو مغلوب نفس او نفس شد — مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر — در کسی که کرد نحست درنگر
آن نظر که بنگرد این جر و مد — او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
ز آن همی‌گرداندت حالی به حال — ضد به ضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال — لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یك پره — عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام — یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست — کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا به نور — بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور — تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین — بگذرد که لا اُحِبُّ الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد — جز مر آن را کاو ز شهوت باز شد

تتمه‌ی حسد آن حشم بر آن غلام خاص

قصه‌ی شاه و امیران و حسد — بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام — باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملك با اقبال و بخت — چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود — و آن درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت — چون ببیندشان به چشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر — گر چه یکسانند این دم در نظر
شیخ کاو ینظر بنور الله شد — از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخر بین ببست از بهر حق — چشم آخر بین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند — تلخ گوهر شور بختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند — در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند — بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود — بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده — همچو بو بکر ربابی تن زده
در تماشای دل بد گوهران — می‌زدی خنبك بر آن کوزه‌گران
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند — تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیمی بی‌کران — در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند — آخر این تدبیر از او آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش — همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان — پیش او یکسان و هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور اللّٰه شده — پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم — پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
پرده می‌خندد بر او با صد دهان — هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را — ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل — همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاری است در جان و روان — بی‌منت آبی نمی‌گردد روان

پس دل من کارگاه بخت تست — چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییاش پنهان زنم آتش زنه — نه به قلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو — دل گواهی میدهد زین ذکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم — هر چه گویی خندد و گوید نعم
او نمیخندد ز ذوق مالشت — او همیخندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا — کاسه زن کوزه بخور اینك سزا
گر بدی با تو و را خندهی رضا — صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل — آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار — در هم آمیزد شکوفه و سبزهزار
صد هزاران بلبل و قمری نوا — افکنند اندر جهان بینوا
چون که برگ روح خود زرد و سیاه — میببینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب — میکند روها سیه همچون کباب
آن عطارد را ورقها جان ماست — آن سپیدی و آن سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز — تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نو بهار — چون خط قوس و قزح در اعتبار

عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه السلام در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد — که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان — از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکتهای با شمول — با حقارت ننگرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید — حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ — چون محمد با ابو جهلان به جنگ
کافران دیدند احمد را بشر — چون ندیدند از وی انْشَقَّ القمر
خاك زن در دیدهی حس بین خویش — دیدهی حس دشمن عقل است و کیش
دیدهی حس را خدا اعماش خواند — بت پرستش گفت و ضد ماش خواند

ز انکه او کف دید و دریا را ندید ز انکه حالی دید و فردا را ندید
خواجه‌ی فردا و حالی پیش او او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای ز آن آفتاب آرد پیام آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاك او پیش خاکش سر نهد افلاك او
خاك آدم چون که شد چالاك حق پیش خاکش سر نهند املاك حق
السَّماءُ انْشَقَّتْ آخر از چه بود از یکی چشمی که خاکی بر گشود
خاك از دردی نشیند زیر آب خاك بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را ور ز گل او بگذراند خار را
حاکم است و یَفْعَلُ اللَّهُ ما یشاء کاو ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند راه گردون را بپا مطوی کند
پس یقین شد که تُعِزُّ مَنْ تشاء خاکیی را گفت پرها بر گشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو زیر هفتم خاك با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نی‌ام در تصرف دایما من باقی‌ام
کار من بی‌علت است و مستقیم هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم به وقت این غبار از پیش بنشانم به وقت
بحر را گویم که هین پر نار شو گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبك شو همچو پشم چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو به ماه هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمه‌ی خورشید را سازیم خشك چشمه‌ی خون را به فن سازیم مشك
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه یوغ بر گردن ببنددشان اله

انکار فلسفی بر قرائت إنْ أصْبَحَ ماؤُکُمْ غَوْراً

مقریی می‌خواند از روی کتاب ماؤُکُمْ غَوْراً ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم چشمه‌ها را خشك و خشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر جز من بی‌مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان
چون که بشنید آیت او از ناپسند گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر آب را آریم از پستی ز بر
شب بخفت و دید او یك شیر مرد زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمه‌ی چشم ای شقی با تبر نوری بر آر ار صادقی
روز بر جست و دو چشم کور دید نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیك استغفار هم در دست نیست ذوق توبه نقل هر سر مست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود راه توبه بر دل او بسته بود
دل به سختی همچو روی سنگ گشت چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او را دعا بهر کشتن خاك سازد کوه را
از نیاز و اعتقاد آن خلیل گشت ممکن امر صعب و مستحیل
یا به دریوزه‌ی مقوقس از رسول سنگ‌لاخی مزرعی شد با اصول
همچنین بر عکس آن انکار مرد مس کند زر را و صلحی را نبرد
کهربای مسخ آمد این دغا خاك قابل را کند سنگ و حصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشت آن مکن جرم و گناه که کنم توبه در آیم در پناه
می‌بباید تاب و آبی توبه را شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزه‌ی ذوق وصال کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال

کی گلستان راز گوید با چمن — کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا — کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار — بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون — کی گل از کیسه بر آرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند — کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلك آن لك لك به جان — لك چه باشد ملك تست ای مستعان
کی نماید خاك اسرار ضمیر — کی شود بی‌آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند آن حله‌ها — من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدی است — آن نشان پای مرد عابدی است
آن شود شاد از نشان کاو دید شاه — چون ندید او را نباشد انتباه
روح آن کس کاو به هنگام أ لَسْتُ — دید رب خویش و شد بی‌خویش و مست
او شناسد بوی می کاو می بخورد — چون نخورد او می چه داند بوی کرد
ز انکه حکمت همچو ناقه‌ی ضاله است — همچو دلاله شهان را داله است
تو ببینی خواب در یك خوش لقا — کاو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینك نشان — که بپیش آید ترا فردا فلان
یك نشانی آن که او باشد سوار — یك نشانی که ترا گیرد کنار
یك نشانی که بخندد پیش تو — یك نشان که دست بندد پیش تو
یك نشانی آن که این خواب از هوس — چون شود فردا نگویی پیش کس
ز ان نشان با والد یحیی بگفت — که نیایی تا سه روز اصلا به گفت
تا سه شب خامش کن از نیك و بدت — این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفت‌وگو — کاین سکوت است آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو به گفت — وین سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر — این چه باشد صد نشانی دگر
این نشان آن بود کان ملك و جاه — که همی‌جویی بیابی از اله
آن که می‌گریی به شبهای دراز — و انکه می‌سوزی سحرگه در نیاز

آن که بی‌آن روز تو تاریك شد — همچو دوکی گردنت باریك شد
و آن چه دادی هر چه داری در زکات — چون زکات پاك بازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو — سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود — چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بی‌چارگیها صد هزار — خوی عشاق است و ناید در شمار
چون که شب این خواب دیدی روز شد — از امیدش روز تو پیروز شد
چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست — کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ می‌لرزی که وای — گر رود روز و نشان ناید به جای
می‌دوی در کوی و بازار و سرا — چون کسی کاو گم کند گوساله را
خواجه خیر است این دوادو چیستت — گم شده اینجا که داری کیستت
گویی‌اش خیر است لیکن خیر من — کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم نك نشانم فوت شد — چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار — گویدت منگر مرا دیوانه‌وار
گویی‌اش من صاحبی گم کرده‌ام — رو به جستجوی او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار — رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی به جد آمد نظر — جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیك بخت — پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بی‌هوش و افتادی به طاق — بی‌خبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می‌بیند در او این شور چیست — او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید — آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی می‌رسید — شخص را جانی به جانی می‌رسید
ماهی بی‌چاره را پیش آمد آب — این نشانها تِلْكَ آیاتُ الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست — خاص آن جان را بود کاو آشناست
این سخن ناقص بماند و بی‌قرار — دل ندارم بی‌دلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد — خاصه آن کاو عشق عقل او ببرد

می‌شمارم برگهای باغ را — می‌شمارم بانگ کبك و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیك من — می‌شمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری — ناید اندر حصر گر چه بشمری
لیك هم بعضی از این هر دو اثر — شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا — شمه ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آن کس که باشد مشتری — شاد گردد از نشاط و سروری
و انکه را طالع زحل از هر شرور — احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را — ز آتشش سوزد مر آن بی‌چاره را
اذْکُرُوا اللّهَ شاه ما دستور داد — اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما — نیست لایق مر مرا تصویرها
لیك هرگز مست تصویر و خیال — در نیابد ذات ما را بی‌مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است — وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست — این چه مدح است این مگر آگاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

دید موسی یك شبانی را به راه — کاو همی‌گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت — چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم — شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت — وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من — ای به یادت هیهی و هیهای من
این نمط بی‌هوده می‌گفت آن شبان — گفت موسی با کی است این ای فلان
گفت با آن کس که ما را آفرید — این زمین و چرخ از او آمد پدید
گفت موسی های خیره‌سر شدی — خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفر است و فشار — پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد — کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پا تابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامده ست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی‌دانی که یزدان داور است / ژاژ و گستاخی ترا چون باور است
دوستی بی‌خرد خود دشمنی است / حق تعالی زین چنین خدمت غنی است
با که می‌گویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذو الجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده‌ش است این گفت‌وگو / آن که حق گفت او من است و من خود او
آن که گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آن که بی‌یسمع و بی‌یبصر شده ست / در حق آن بنده این هم بی‌هده ست
بی‌ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گر چه یك جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکن است / گر چه خوش خو و حلیم و ساکن است
فاطمه مدح است در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لَمْ یَلِدْ لَمْ یُولَدْ او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست / هر چه مولود است او زین سوی جوست
ز انکه از کون و فساد است و مهین / حادث است و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / و ز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام از بهر آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بنده‌ی ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / أبغض الأشياء عندي الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام — هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم — در حق او شهد و در حق تو سم
ما بری از پاك و ناپاکی همه — از گران جانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم — بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح — سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاك از تسبیحشان — پاك هم ایشان شوند و در فشان
ما زبان را ننگریم و قال را — ما روان را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود — گر چه گفت لفظ ناخاضع رود
ز انکه دل جوهر بود گفتن عرض — پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز — سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان بر فروز — سربه‌سر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند — سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنی ست — بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید و را خاطی مگو — گر بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولی‌تر است — این خطا از صد ثواب اولی‌تر است
در درون کعبه رسم قبله نیست — چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سر مستان قلاووزی مجو — جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست — عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باك نیست — عشق در دریای غم غمناك نیست

وحی آمدن موسی را علیه السلام در عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت — رازهایی کان نمی‌آید به گفت
بر دل موسی سخنها ریختند — دیدن و گفتن به هم آمیختند
چند بی‌خود گشت و چند آمد به خود — چند پرید از ازل سوی ابد
بعد از این گر شرح گویم ابلهی است — ز انکه شرح این ورای آگهی است

ور بگویم عقلها را بر کند ور نویسم بس قلمها بشکند
چون که موسی این عتاب از حق شنید در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سر گشته راند گرد از پرده‌ی بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود هم ز گام دیگران پیدا بود
یك قدم چون رخ ز بالا تا نشیب یك قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی بر افرازان علم گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو
کفر تو دین است و دینت نور جان ایمنی و ز تو جهانی در امان
ای معاف یَفْعَلُ اللَّهُ ما یشاء بی‌محابا رو زبان را بر گشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره‌ی منتهی بگذشته‌ام صد هزاران ساله ز آن سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتن است این چه می‌گویم نه احوال من است
نقش می‌بینی که در آیینه‌ای است نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد در خور نای است نه در خورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهتر است لیك آن نسبت به حق هم ابتر است
چند گویی چون غطا برداشتند کاین نبوده ست آن که می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمت است چون نماز مستحاضه رخصت است
با نماز او بیالوده ست خون ذکر تو آلوده‌ی تشبیه و چون
خون پلید است و به آبی می‌رود لیك باطن را نجاستها بود
کان به غیر آب لطف کردگار کم نگردد از درون مرد کار

در سجودت کاش رو گردانی‌ای | معنی سبحان ربی دانی‌ای
کای سجودم چون وجودم ناسزا | مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر | تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما | در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کاو در داد و جود | کمتر و بی‌مایه تر از خاك بود
از وجود او گل و میوه نرست | جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب | حسرتا یا لیتني کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی | همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود | زین سفر کردن ره آوردم چه بود
ز آن همه میلش سوی خاك است کاو | در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز | روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا | در مزید است و حیات و در نما
چون که گردانید سر سوی زمین | در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود | در تزاید مرجعت آن جا بود
ور نگون ساری سرت سوی زمین | آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبه‌ی ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز | ای که یك دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل | چون ملایك اعتراضی کرد دل
که چه مقصود است نقشی ساختن | و اندر او تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن | مسجد و سجده کنان را سوختن
مایه‌ی خونابه و زردآبه را | جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمت است | لیك مقصودم عیان و رویت است
آن یقین می‌گویدم خاموش کن | حرص رویت گویدم نه جوش کن
مر ملایك را نمودی سر خویش | کاین چنین نوشی همی‌ارزد به نیش

عرضه کردی نور آدم را عیان | بر ملایك گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست | میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمی است | سابق هر بیشیی آخر کمی است
لوح را اول بشوید بی‌وقوف | آن گهی بروی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشك مستهان | بر نویسد بر وی اسرار آن گهان
وقت شستن لوح را باید شناخت | که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افگنند | اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل بر آرند اول از قعر زمین | تا به آخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار | که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را | می‌نوازد نیش خون آشام را
می‌دود حمال زی بار گران | می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین | این چنین است اجتهاد کار بین
چون گرانیها اساس راحت است | تلخها هم پیشوای نعمت است
حفت الجنة بمکروهاتنا | حفت النیران من شهواتنا
تخم مایه‌ی آتشت شاخ تر است | سوخته‌ی آتش قرین کوثر است
هر که در زندان قرین محنتی است | آن جزای لقمه‌ای و شهوتی است
هر که در قصری قرین دولتی است | آن جزای کارزار و محنتی است
هر که را دیدی به زر و سیم فرد | دان که اندر کسب کردن صبر کرد
بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار | تو که در حسی سبب را گوش دار
آن که بیرون از طبایع جان اوست | منصب خرق سببها آن اوست
بی‌سبب بیند نه از آب و گیا | چشم چشمه‌ی معجزات انبیا
این سبب همچون طبیب است و علیل | این سبب همچون چراغ است و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب | پاك دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان | سقف گردون را ز کهگل پاك دان
اه که چون دل دار ما غم سوز شد | خلوت شب در گذشت و روز شد

جز به شب جلوه نباشد ماه را جز به درد دل مجو دل خواه را
ترك عیسی کرده خر پرورده‌ای لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسی است علم و معرفت طالع خر نیست ای تو خر صفت
ناله‌ی خر بشنوی رحم آیدت پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار تو از او بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود ز انکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخروهن مرادش نفس تست کاو به آخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شده ست این عقل پست فکرش این که چون علف آرم بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت در مقام عاقلان منزل گرفت
ز انکه غالب عقل بود و خر ضعیف از سوار زفت گردد خر نحیف
و ز ضعیفی عقل تو ای خر بها این خر پژمرده گشته ست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل هم از او صحت رسد او را مهل
چونی ای عیسای عیسی دم ز رنج که نبود اندر جهان بی‌مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر چون شب و روزی مدد بخشای عمر
چونی از صفراییان بی‌هنر چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق ما نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر تو عسل بفزا کرم را وامگیر
این سزید از ما چنان آمد ز ما ریگ اندر چشم چه فزاید عما
آن سزد از تو أیا کحل عزیز که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند این جهان از عطر و ریحان آگنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود تو نه آن روحی که اسیر غم شود

عود سوزد کان عود از سوز دور | باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا | ای جفای تو نکوتر از وفا
ز انکه از عاقل جفایی گر رود | از وفای جاهلان آن به بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد | بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار | در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت | تا رماند مار را فرصت نیافت
چون که از عقلش فراوان بد مدد | چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت | زو گریزان تا به زیر یك درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته | گفت از این خور ای به درد آویخته
سیب چندان مر و را در خورد داد | کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا | قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصل است با جانم ستیز | تیغ زن یك بارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید | ای خنك آن را که روی تو ندید
بی‌جنایت بی‌گنه بی‌بیش و کم | ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن | ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو | اوش می‌زد کاندر این صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد | می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناك و سست بد | پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد | تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو | مار با آن خورده بیرون جست از او
چون بدید از خود برون آن مار را | سجده آورد آن نکو کردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت | چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت خود تو جبرییل رحمتی | یا خدایی که ولی نعمتی

ای مبارك ساعتی كه دیدی‌ام — مرده بودم جان نو بخشیدی‌ام
تو مرا جویان مثال مادران — من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری — صاحبش در پی ز نیکو گوهری
نه از پی سود و زیان می‌جویدش — لیك تا در گرگش ندرد یا ددش
ای خنك آن را كه بیند روی تو — یا در افتد ناگهان در كوی تو
ای روان پاك بستوده ترا — چند گفتم ژاژ و بی‌هوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر — من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی — گفتن بی‌هوده كی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال — گر مرا یك رمز می‌گفتی ز حال
لیك خامش كرده می‌آشوفتی — خامشانه بر سرم می‌كوفتی
شد سرم كالیوه عقل از سر بجست — خاصه این سر را كه مغزش كمتر است
عفو كن ای خوب روی خوب كار — آن چه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن — زهره‌ی تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار — ترس از جانت بر آوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم به راست — شرح آن دشمن كه در جان شماست
زهره‌های پر دلان هم بر درد — نه رود ره نه غم كاری خورد
نه دلش را تاب ماند در نیاز — نه تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود — همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندر او نه حیله ماند نه روش — پس كنم ناگفته تان من پرورش
همچو بو بكر ربابی تن زنم — دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود — مرغ پر بركنده را بالی شود
چون یَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَیْدِیهِمْ بود — دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین — بر گذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر — مقربا بر خوان كه انْشَقَّ القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست — با ضعیفان شرح قدرت كی رواست

خود بدانی چون بر آری سر ز خواب ختم شد و الله أعلم بالصواب
مر ترا نه قوت خوردن بدی نه ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم رب یسر زیر لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نه ترك تو گفتن مرا مقدور نه
هر زمان می‌گفتم از درد درون اهد قومي إنهم لا یعلمون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا آن لب و چانه ندارم و آن نوا
دشمنی عاقلان زین‌سان بود زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابله بود رنج و ضلال این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در می‌کشید شیر مردی رفت و فریادش رسید
شیر مردانند در عالم مدد آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
آن ستونهای خللهای جهان آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند همچو حق بی‌علت و بی‌رشوتند
این چه یاری می‌کنی یك بارگیش گوید از بهر غم و بی‌چارگیش
مهربانی شد شکار شیر مرد در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آن جا رود هر کجا پستی است آب آن جا دود
آب رحمت بایدت رو پست شو و آن گهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا به سر بر یکی رحمت فرومای ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع بشنو از فوق فلك بانگ سماع
پنبه‌ی وسواس بیرون کن ز گوش تا به گوشت آید از گردون خروش
پاك کن دو چشم را از موی عیب تا ببینی باغ و سروستان غیب

دفع کن از مغز و از بینی زکام — تا که ریح اللّه در آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر — تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی — تا برون آیند صد گون خوب روی
کندهی تن را ز پای جان بکن — تا کند جولان به گرد آن چمن
غل بخل از دست و گردن دور کن — بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمیتانی به کعبهی لطف پر — عرضه کن بیچارگی بر چارهگر
زاری و گریه قوی سرمایهای است — رحمت کلی قویتر دایهای است
دایه و مادر بهانه جو بود — تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید — تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادْعُوا اللَّهَ بیزاری مباش — تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیر افشان ابر — در غم مااند یك ساعت تو صبر
فِي السَّماءِ رِزْقُكُمْ بشنیدهای — اندر این پستی چه بر چفسیدهای
ترس و نومیدیت دان آواز غول — میکشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید — آن ندا میدان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد — بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان — این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر — سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست — گر چه در صورت به پهلویش نشست
فوقی آن جاست از روی شرف — جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابق است — در عمل فوقی این دو لایق است
و آن شرر از روی مقصودی خویش — ز آهن و سنگ است زین رو پیش و بیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر — لیك این هر دو تنند و جان شرر
آن شرر گر در زمان واپستر است — در صفت از سنگ و آهن برتر است
در زمان شاخ از ثمر سابقتر است — در هنر از شاخ او فایقتر است
چون که مقصود از شجر آمد ثمر — پس ثمر اول بود و آخر شجر

خرس چون فریاد کرد از اژدها | شیر مردی کرد از جنگش جدا
حیلت و مردی بهم دادند پشت | اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت حیله نیست | نیز فوق حیله‌ی تو حیله‌ای است
حیله‌ی خود را چو دیدی باز رو | کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستی است آمد از علا | چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علی | گر چه اول خیرگی آرد بلی
چشم را در روشنایی خوی کن | گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست | شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید | مثل آن نبود که یك بازی شنید
ز آن یکی بازی چنان مغرور شد | کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری‌وار آن هنر در خود چو دید | او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته | وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود | تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود | تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش | در پناه قطب صاحب رای باش
گر چه شاهی خویش فوق او مبین | گر چه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان | نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او | کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس | در دهان اژدهایی همچو خرس
بو که استادی رهاند مر ترا | و ز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی می‌کن چو زورت نیست هین | چون که کوری سر مکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد | خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ دل را موم کن | ناله‌ی ما را خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم

بود کوری کاو همی‌گفت الامان — من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان — چون دو کوری دارم و من در میان
گفت یك کوریت می‌بینیم ما — آن دگر کوری چه باشد وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا — زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایه‌ی غم می‌شود — مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم به هر جا که رود — مایه‌ی خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید — این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله — خلق شد بر وی به رحمت یك دله
کرد نیکو چون بگفت او راز را — لطف آواز دلش آواز را
و انکه آواز دلش هم بد بود — آن سه کوری دوری سرمد بود
لیك وهابان که بی‌علت دهند — بو که دستی بر سر زشتش نهند
چون که آوازش خوش و مظلوم شد — زو دل سنگین دلان چون موم شد
ناله‌ی کافر چو زشت است و شهیق — ز آن نمی‌گردد اجابت را رفیق
اخْسَؤُا بر زشت آواز آمده ست — کاو ز خون خلق چون سگ بود مست
چون که ناله‌ی خرس رحمت کش بود — ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
دان که با یوسف تو گرگی کرده‌ای — یا ز خون بی‌گناهی خورده‌ای
توبه کن و ز خورده استفراغ کن — ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

تتمه‌ی حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وارهید — و آن کرم ز آن مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار — شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی — خرس حارس گشت از دل بستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست — ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه واگفت و حدیث اژدها — گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنی است — او بهر حیله که دانی راندنی است

گفت و الله از حسودی گفت این ور نه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه‌ده است این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را خرس را مگزین مهل هم جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف ترك او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌ای با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف نور حق است این نه دعوی و نه لاف
مومنم ینظر بنور اللّٰه شده هان و هان بگریز از این آتشکده
این همه گفت و به گوشش در نرفت بد گمانی مرد را سدی است زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غم خواره مباش بو الفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نی‌ام لطف باشد گر بیایی در پی‌ام
گفت خوابستم مرا بگذار و رو گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسبی در پناه عاقلی در جوار دوستی صاحب دلی
در خیال افتاد مرد از جد او خشمگین شد زود گردانید رو
کاین مگر قصد من آمد خونی است یا طمع دارد گدا و تونی است
یا گرو بسته ست با یاران بدین که بترساند مرا زین هم نشین
خود نیامد هیچ از خبث سرش یك گمان نیك اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود او مگر مر خرس را هم جنس بود
عاقلی را از سگی تهمت نهاد خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال کای بد اندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من صد خیالت می‌فزود و شك و ظن

از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعن بر پیغمبری‌ام می‌زدی
گرد از دریا بر آوردم عیان / تا رهیدیت از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعایم جویی از سنگی دوید
این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله‌ای از جادویی / سجده کردی که خدای من تویی
آن توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بد گمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت رو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق‌گیر او
سامریی خود که باشد ای سگان / که خدایی بر تراشد در جهان
چون در این تزویر او یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می‌شاید خدایی را به لاف / در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذو الجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شگفت
ز آن عجبتر دیده‌اید از من بسی / لیك حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
ز انکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون ابو بکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بو جهل از اصحاب درد / دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
و انکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودند و او آن را ندید
آینه‌ی دل صاف باید تا در او / واشناسی صورت زشت از نکو

ترك گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغه‌ی پند مغرور خرس را

آن مسلمان ترك ابله كرد و تفت — زیر لب لاحول‌گویان باز رفت
گفت چون از جد و پندم وز جدال — در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد — امر أَعْرِضْ عَنْهُمْ پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس — قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چون كه اعمی طالب حق آمده ست — بهر فقر او را نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران — تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی كه قومی از ملوك — مستمع گشتند گشتی خوش كه بوك
این رئیسان یار دین گردند خوش — بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوك — ز انكه الناس علی دین الملوك
زین سبب تو از ضریر مهتدی — رو بگردانیدی و تنگ آمدی
كه در این فرصت كم افتد این مناخ — تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ — این نصیحت می‌كنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یك ضریر — بهتر از صد قیصر است و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار — معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مكتنس — بهتر است از صد هزاران كان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود — سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند — پند او را ده كه حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منكر شدند — تلخ كی گردی چو هستی كان قند
گر دو سه ابله ترا تهمت نهند — حق برای تو گواهی می‌دهد
گفت از اقرار عالم فارغم — آن كه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوری است — آن دلیل آمد كه آن خورشید نیست
نفرت خفاشكان باشد دلیل — كه منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود — آن دلیل ناگلابی می‌كند

گر شود قلبی خریدار محك | در محکی‌اش در آید نقص و شك
دزد شب خواهد نه روز این را بدان | شب نی‌ام روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیروار | تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس | تا نمایم کاین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان | وانمایم هر سبك را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای | خر خریداری و در خور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌م خرد | من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد | بلکه از آیینه‌ی من روفت گرد

تملّق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود | مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون | این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو | گفت در من کرد یك دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید | چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من از او | کی رخ آوردی به من آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی | کی به غیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی‌هیچ شك | در میانشان هست قدر مشترك
کی پرد مرغی مگر با جنس خود | صحبت ناجنس گور است و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی | در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان | تا چه قدر مشترك یابم نشان
چون شدم نزدیك، من حیران و دنگ | خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود | با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود | وین دگر خفاش کز سجین بود

آن یکی نوری ز هر عیبی بری — وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند — وین یکی کرمی که در سرگین زید
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس — وین یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لا مکان — وین یکی در کاهدان همچون سگان
با زبان معنوی گل با جعل — این همی‌گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان — هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دور باش — می‌زند کای خس از اینجا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی — این گمان آید که از کان منی
بلبلان را جای می‌زیبد چمن — مر جعل را در چمین خوشتر وطن
حق مرا چون از پلیدی پاك داشت — چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یك رگم ز ایشان بد و آن را برید — در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
یك نشان آدم آن بود از ازل — که ملایك سر نهندش از محل
یك نشان دیگر آن که آن بلیس — ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی — او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملك میزان اوست — هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملك — هم گواه اوست کفران سگك

تتمّه اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

شخص خفت و خرس می‌راندش مگس — وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان — آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت — بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز — بر رخ خفته گرفته جای ساز
بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد — بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد — این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین — کین او مهر است و مهر اوست کین

عهد او سست است و ویران و ضعیف گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن بشکند سوگند، مرد کژ سخن
چون که بی‌سوگند گفتش بد دروغ تو میفت از مکر و سوگندش به دوغ
نفس او میر است و عقل او اسیر صد هزاران مصحفش خود خورده‌گیر
چون که بی‌سوگند پیمان بشکند گر خورد سوگند هم آن بشکند
ز آن که نفس آشفته‌تر گردد از آن که کنی بندش به سوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد حاکم آن را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را می‌زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو احْفَظُوا أَيْمانَكُمْ با او مگو
و آن که حق را ساخت در پیمان سند تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن مصطفی علیه السلام به عیادت صحابی و بیان فایده عیادت

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد و اندر آن بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده است فایده آن باز با تو عایده است
فایده اوّل که آن شخص علیل بوك قطبی باشد و شاه جلیل
ور نباشد قطب یار ره بود شه نباشد فارس اسپه بود
پس صله یاران ره لازم شمار هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست که به احسان بس عدو گشته است دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود ز آن که احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این و لیك از درازی خایفم ای یار نیك
حاصل این آمد که یار جمع باش هم چو بتگر از حجر یاری تراش
ز آن که انبوهی و جمع کاروان ره زنان را بشکند پشت و سنان
چون دو چشم دل نداری ای عنود که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چون که گنجی هست در عالم مرنج هیچ ویران را مدان خالی ز گنج

قصد هر درویش می‌کن از گزاف چون نشان یابی بجد می‌کن طواف
چون تو را آن چشم باطن بین نبود گنج می‌پندار اندر هر وجود

وحی کردن حق تعالی به موسی علیه السلام که چرا به عیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتاب کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان این چه رمز است این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی تو را عقل گم شد این سخن را بر گشا
گفت آری بنده خاص گزین گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی خدا تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی تو هلاکی ز آن که جزوی بی‌کلی
هر که را دیو از کریمان وابرد بی‌کسش یابد سرش را او خورد
یك بدست از جمع رفتن یك زمان مکر دیو است بشنو و نیکو بدان

تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد دید چون دزدان به باغ خود سه مرد
یك فقیه و یك شریف و صوفیی هر یکی شوخی بدی لایوفیی
گفت با اینها مرا صد حجت است لیك جمع‌اند و جماعت قوت است
بر نیایم یك تنه با سه نفر پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من به سویی افکنم چون که تنها شد سبیلش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را به راه تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق یك گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار تو فقیهی وین شریف نامدار

ما به فتوی تو نانی می‌خوریم ما به پر دانش تو می‌پریم
وین دگر شه زاده و سلطان ماست سید است از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم خوار خسیس تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر و را پنبه کنید هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون به ره کردند صوفی را و رفت خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیك ای رفیقان پاس خود دارید نیك
مر مرا اغیار دانستید هان نیستم اغیارتر زین قلتبان
این چه من خوردم شما را خوردنی است وین چنین شربت جزای هر دنی است
این جهان کوه است و گفت‌وگوی تو از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان یك بهانه کرد ز آن پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون به ره کردش بگفت ای تیز بین تو فقیهی ظاهر است این و یقین
او شریفی می‌کند دعوی سرد مادر او را که داند تا که کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید عقل ناقص و آن گهانی اعتماد
خویشتن را بر علی و بر نبی بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان این برد ظن در حق ربانیان
هر که بر گردد سرش از چرخها همچو خود گردنده بیند خانه را
آن چه گفت آن باغبان بو الفضول حال او بد، دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجه مرتدان کی چنین گفتی برای خاندان

خواند افسونها شنید آن را فقیه | در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندر این باغت که خواند | دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی‌ماند بدو | تو به پیغمبر به چه مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی | که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول | چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب | با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم | چون دهل شو زخم می‌خور بر شکم
گر شریف و لایق و هم دم نی‌ام | از چنین ظالم تو را من کم نی‌ام
شد از او فارغ بیامد کای فقیه | چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتوی‌ات این است ای ببریده دست | کاندر آیی و نگویی امر هست
این چنین رخصت بخواندی در وسیط | یا بدست این مسئله اندر محیط
گفت حق استت بزن دستت رسید | این سزای آن که از یاران برید

رجعت به قصه مریض و عیادت پیغامبر علیه السلام

این عیادت از برای این صله است | وین صله از صد محبت حامله است
در عیادت شد رسول بی‌ندید | آن صحابی را به حال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا | در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
چون نتیجه هجر همراهان غم است | کی فراق روی شاهان ز آن کم است
سایه شاهان طلب هر دم شتاب | تا شوی ز آن سایه بهتر ز آفتاب
گر سفر داری بدین نیت برو | ور حضر باشد از این غافل مشو

گفتن شیخی بایزید را که کعبه منم گرد من طوافی می‌کن

سوی مکه شیخ امت بایزید | از برای حج و عمره می‌دوید
او به هر شهری که رفتی از نخست | مر عزیزان را بکردی باز جست
گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست | کاو بر ارکان بصیرت متکی‌است

گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چون که رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایك هم نمود

حکایت

خانه‌ی نو ساخت روزی نو مرید / پیر آمد خانه‌ی او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرع است این باید نیاز / تا از این ره بشنوی بانگ نماز
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان به خواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می‌شود / دل درون خواب روزن می‌شود
آن که بیدار است و بیند خواب خوش / عارف است او خاك او در دیده کش
پیش او بنشست و می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نك ببسته سخت در گوشه‌ی ردی است
گفت طوفی کن به گردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
و آن درمها پیش من نه‌ای جواد / دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است

کعبه هر چندی که خانه‌ی بر اوست — خلقت من نیز خانه‌ی سر اوست
تا بکرد آن کعبه را در وی نرفت — و اندر این خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای — گرد کعبه‌ی صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست — تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر — تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت — همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید — منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغامبر صلی اللّٰه علیه و آله که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را — خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید — گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد — کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عاقبت — از قدوم این شه بی‌حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب — ای مبارك درد و بیداری شب
نك مرا در پیری از لطف و کرم — حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب — بر جهم هر نیم شب لا بد شتاب
تا نخسبم جمله شب چون گاومیش — دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد — دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها در اوست — مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریك و سرد — صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمه‌ی حیوان و جام مستی است — کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمر است اندر خزان — در بهار است آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز — می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آن چه گوید نفس تو کاینجا بد است — مشنوش چون کار او ضد آمده ست
تو خلافش کن که از پیغمبران — این چنین آمد وصیت در جهان

مشورت در کارها واجب شود تا پشیمانی در آخر کم بود
گفت امت مشورت با کی کنیم انبیا گفتند با عقل امیم
گفت گر کودك در آید یا زنی کاو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن و انچه گفت تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر ز انکه زن جزوی است نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی هر چه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت نفس مکار است مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال هر چه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر نی شکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها کاو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه به دست که هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد اوت هر روزی بهانه‌ی نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را جادویی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا که نروید بی‌تو از شوره گیا
از فلك آویخته شد پرده‌ای از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج عقل خلقان در قضا گیج است گیج
اژدها گشته ست آن مار سیاه آن که کرمی بود افتاده به راه
اژدها و مار اندر دست تو شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا تا به دستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت در وی دم فسون ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکار است بنموده کفی دوزخ است از مکر بنموده تفی
ز آن نماید مختصر در چشم تو تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنان که لشکر انبوه بود مر پیمبر را به چشم اندك نمود

تا بر ایشان زد پیمبر بی‌خطر ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بدی احمدا ور نه تو بد دل می‌شدی
کم نمود او را و اصحاب و را آن جهاد ظاهر وباطن خدا
تا میسر کرد یسری را بر او تا ز عسری او بگردانید رو
کم نمودن مر و را پیروز بود که حقش یار و طریق آموز بود
آن که حق پشتش نباشد از ظفر وای اگر گربش نماید شیر نر
وای اگر صدرا یکی بیند ز دور تا به چالش اندر آید از غرور
ز آن نماید ذو الفقاری حربه‌ای ز آن نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فتد احمق به جنگ و اندر آردشان بدین حیلت به چنگ
تا به پای خویش باشند آمده آن فلیوان جانب آتش‌کده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود پف کنی کاو را برانی از وجود
هین که آن که کوهها بر کنده است زو جهان گریان و او در خنده است
می‌نماید تا به کعب این آب جو صد چو عاج ابن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تل مشك می‌نماید قعر دریا خاك خشك
خشك دید آن بحر را فرعون کور تا در او راند از سر مردی و زور
چون در آید در تگ دریا بود دیده‌ی فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود حق کجا هم راز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلك در فتنه‌ی آخر زمان تیز می‌گردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما نیش زهر آلوده‌ای در فصد ما
ای فلك از رحم حق آموز رحم بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آن که چرخه‌ی چرخ ترا کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی پیش از آن که بیخ ما را بر کنی
حق آن که دایگی کردی نخست تا نهال ما ز آب و خاك رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید کرد چندان مشعله در تو پدید

آن چنان معمور و باقی داشتت | تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا | انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است | عنکبوتی نه که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کی است | کاو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال | کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش | عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها | چون پری دور است از آن فرسنگ‌ها
از ملك بالاست چه جای پری | تو مگس پری به پستی می‌پری
گر چه عقلت سوی بالا می‌پرد | مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست | عاریه ست و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن | دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود ز آن می‌گریز | زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاند ترا دشنام ده | سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش | بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دور اندیش را | بعد از این دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقك با سید که چرا فاحشه را نکاح کرد

گفت با دلقك شبی سید اجل | قحبه‌ای را خواستی تو از عجل
با من این را باز می‌بایست گفت | تا یکی مستور کردیمیت جفت
گفت نه مستور صالح خواستم | قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی‌معرفت | تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی | زین سپس جویم جنون را مغرسی

به حیلت در سخن آوردن سائل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی | مشورت آرم بدو در مشکلی

آن یکی گفتش که اندر شهر ما | نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما
بر نیی گشته سواره نك فلان | می‌دواند در میان کودکان
صاحب رای است و آتش پاره‌ای | آسمان قدر است و اختر باره‌ای
فر او کروبیان را جان شده ست | او در این دیوانگی پنهان شده ست
لیك هر دیوانه را جان نشمری | سر منه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت | صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود | واندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت | مر و را ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا باز است آن دیده‌ی یقین | زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبر است | هر گلیمی را کلیمی در بر است
مر ولی را هم ولی شهره کند | هر که را او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت | چون که او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور | هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود | گر چه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را | کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر کور گدا

یك سگی در کوی بر کور گدا | حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان به خشم | در کشد مه خاك درویشان به چشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ | اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار | دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم | کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد | از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور می‌گیرند یارانت به دشت | کور می‌گیری تو در کوچه به گشت
گور می‌جویند یارانت به صید | کور می‌جویی تو در کوچه به کید

آن سگ عالم شکار گور کرد | وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال | می‌کند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاك زحف | سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست | ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی‌چشمی است | بلکه این ز آن است کز جهل است مست
نیست خود بی‌چشم تر کور از زمین | این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت | خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاك هر دعی | فهم کرد از حق که یا أَرْضُ ابلعي
خاك و آب و باد و نار با شرر | بی‌خبر با ما و با حق با خبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر | بی‌خبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم أَشْفَقْنَ مِنْها جمله‌شان | کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان
گفته بیزاریم جمله زین حیات | کاو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق گردد او یتیم | انس حق را قلب می‌باید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کاله‌ای | می‌کند آن کور عمیا ناله‌ای
تا نگوید دزد او را کان منم | کز تو دزدیدم که دزد پر فنم
کی شناسد کور دزد خویش را | چون ندارد نور چشم و آن ضیا
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت | تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد | تا بگوید که چه دزدیده است مزد
اولا دزدید کحل دیده‌ات | چون ستانی باز یابی تبصرت
کاله‌ی حکمت که گم کرده‌ی دل است | پیش اهل دل یقین آن حاصل است
کوردل با جان و با سمع و بصر | می‌نداند دزد شیطان را ز اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو | که جماد آمد خلایق پیش او
مشورت جوینده آمد نزد او | کای اب کودك شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کاین در باز نیست | باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان | همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را به زندان

محتسب در نیم شب جایی رسید — در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خورده ستی بگو — گفت از این خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست — گفت از آن که خورده‌ام گفت این خفی است
گفت آن چه خورده‌ای آن چیست آن — گفت آن که در سبو مخفی است آن
دور می‌شد این سؤال و این جواب — ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن — مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو می‌کنی — گفت من شاد و تو از غم دم زنی
آه از درد و غم و بی‌دادی است — هوی هوی می خوران از شادی است
محتسب گفت این ندانم خیز خیز — معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا — گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو — از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی — خانه‌ی خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی — همچو شیخان بر سر دکانمی

دوم بار در سخن کشیدن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم تر گردد

گفت آن طالب که آخر یك نفس — ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو — کاسب من بس توسن است و تند خو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش — از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش
او مجال راز دل گفتن ندید — زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت می‌خواهم در این کوچه زنی — کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زن‌اند اندر جهان — آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست — و آن دگر نیمی ترا نیمی جداست
و آن سوم هیچ او ترا نبود بدان — این شنودی دور شو رفتم روان

تا ترا اسبم نپراند لگد — که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان — بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این — این زنان سه نوع گفتی بر گزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص — کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
و انکه نیمی آن تو بیوه بود — و انکه هیچست آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودك بود — مهر و کل خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسب نندازد لگد — سم اسب توسنم بر تو رسد
های و هویی کرد شیخ و باز راند — کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سایل بیا — یك سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زودتر چه بود — که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب — این چه شیداست این چه فعل است ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان — آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی می‌زنند — تا در این شهر خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی — نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرام است و خبیث — که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما — کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم — لیك در باطن همانم که بدم
عقل من گنج است و من ویرانه‌ام — گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد — این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نه عرض — این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم — هم ز من می‌روید و من می‌خورم
علم تقلیدی و تعلیمی است آن — کز نفورش مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنی است — همچو طالب علم دنیای دنی است
طالب علم است بهر عام و خاص — نی که تا یابد از این عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد — چون که نورش راند از در گشت سرد

چون که سوی دشت و نورش ره نبود — هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
گر خدایش پر دهد پر خرد — برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاك — ناامید از رفتن راه سماك
علم گفتاری که آن بی‌جان بود — عاشق روی خریداران بود
گر چه باشد وقت بحث علم زفت — چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدای است او مرا — می‌کشد بالا که اللّه اشتری
خونبهای من جمال ذو الجلال — خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل — چه خریداری کند یك مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو — ز انکه گل خوار است دایم زرد رو
دل بخور تا دایما باشی جوان — از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
یا رب این بخشش نه حد کار ماست — لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر — پرده را بردار و پرده‌ی ما مدر
باز خر ما را از این نفس پلید — کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بی‌چارگان این بند سخت — کی گشاید ای شه بی‌تاج و تخت
این چنین قفل گران را ای ودود — کی تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی که گردانیم سر — چون تویی از ما به ما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست — گر نه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل — جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره‌ی پیه این نور روان — موج نورش می‌زند بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد از او — می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست — تا بباغ جان که میوه‌اش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست — باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمه‌ی خوشی آن است آن — زود تَجْرِي تَحْتَهَا الْأَنْهارُ خوان

تتمه‌ی نصیحت رسول صلی اللّه علیه و آله بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای / از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای / چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نور بخش مصطفا / پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن‌کده / پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت ز آن روزن که از دل تا دل است / روشنی که فرق حق و باطل است
گفت اینك یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من بو الفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم / غرقه دست اندر حشایش می‌زدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید / مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نه راه گریز / نی امید توبه نه جای ستیز
من چو هاروت و چو ماروت از حزن / آه می‌کردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحروش‌اند
نیك کردند و بجای خویش بود / سهلتر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنك آن کاو جهادی می‌کند / بر بدن زجری و دادی می‌کند
تا ز رنج آن جهانی وارهد / بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همی‌گفتم که یا رب آن عذاب / هم در این عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه می‌زدم
این چنین رنجوریی پیدام شد / جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود / بی‌خبر گشتم ز خویش و نیك و بد
گر نمی‌دیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارك بوی تو
می‌شدم از دست من یك بارگی / کردیم شاهانه این غم خوارگی

گفت هی‌هی این دعا دیگر مکن | بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند | که نهد بر تو چنان کوه بلند
گفت توبه کردم ای سلطان که من | از سر جلدی نه لافم هیچ فن
این جهان تیه است و تو موسی و ما | از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره می‌رویم و در اخیر | همچنان در منزل اول اسیر
گر دل موسی ز ما راضی بدی | تیه را راه و کران پیدا شدی
ور به کل بیزار بودی او ز ما | کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی | در بیابان‌مان امان جان شدی
بل به جای خوان خود آتش آمدی | اندر این منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما | گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش می‌زند در رخت ما | حلم او رد می‌کند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز | نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشت است از بهر این | نام موسی می‌برم قاصد چنین
ور نه موسی کی روا دارد که من | پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار | عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون | عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قوت که بر تلوین ما | رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش | امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحت‌های دیگر را نهان | کرده باشی ای کریم مستعان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال | در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم | بر کژی بی‌حد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یك تار ماند | مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو | تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نه بهر آن لطف نخست | که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم | ای نهاده رحمها در لحم و شحم

این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آن چنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کاو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی از او بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانه‌ی خود را برید
آتشی زد شب به کشت دیگران / باد آتش را به کشت او بران
چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خود بین و پر کینش کند
تا نداند که هر آن که کرد بد / عاقبت باز آید و بر وی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و وکس
ز انکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلك و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله ست / این نصیحتها مثال قابله ست
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودك را رهی است
آن که او بی‌درد باشد ره زن است / ز انکه بی‌دردی انا الحق گفتن است
آن انا بی‌وقت گفتن لعنت است / آن انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین / آن انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترك گفتن نفس را
آن چنان که نیش کژدم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رَمَیْتَ إذْ رَمَیْتَ راست دان / هر چه کارد جان بود از جان جان

دست گیرنده وی است و بردبار — دم‌به‌دم آن دم از او امید دار
نیست غم گر دیر بی‌او مانده‌ای — دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش — یك دمت غایب ندارد حضرتش
گر تو خواهی شرح این وصل و ولا — از سر اندیشه می‌خوان و الضحی
ور تو گویی هم بدیها از وی است — لیك آن نقصان فضل او کی است
آن بدی دادن کمال اوست هم — من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها — نقشهای صاف و نقشی بی‌صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت — نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست — زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند — جمله زشتیها به گردش بر تند
تا کمال دانشش پیدا شود — منکر استادی‌اش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است — زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس از این رو کفر و ایمان شاهداند — بر خداوندیش و هر دو ساجداند
لیك مومن دان که طوعا ساجد است — ز انکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان پرست — لیك قصد او مرادی دیگر است
قلعه‌ی سلطان عمارت می‌کند — لیك دعوی امارت می‌کند
گشته یاغی تا که ملك او بود — عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مومن آن قلعه برای پادشاه — می‌کند معمور نه از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین — قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها — پاك گردانیدیم از عیبها

وصیت کردن پیغامبر صلی اللّه علیه و آله مر آن بیمار را و دعا آموزانیدنش

گفت پیغمبر مر آن بیمار را — این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن — آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف — منزل ما خود تو باشی ای شریف

مومنان در حشر گویند ای ملك | نی که دوزخ بود راه مشترك
مومن و کافر بر او یابد گذار | ما ندیدیم اندر این ره دود و نار
نك بهشت و بارگاه ایمنی | پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملك گوید که آن روضه‌ی خضر | که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت | بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را | آتشی گبر فتنه جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا | نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی | سبزه‌ی تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد | ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد | و آن حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش | بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید | اندر او تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندر او | خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید | در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما | سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر | لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانی‌ایم | پیش اوصاف بقا ما فانی‌ایم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم | مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم | جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست | چاکری و جان سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند | صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند | شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آن جا رو که با تو روشن‌اند | وز بلاها مر ترا چون جوشن‌اند
ز آن میان جان ترا جا می‌کنند | تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر | در فلك خانه کن ای بدر منیر

چون عطارد دفتر دل واکنند تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای بر مه کامل زن ار مه پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش غیبها بین گشته عین از پرتوش
تا چون زن عشوه خری ای بی‌خرد از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب می‌ستانی می‌نهی چون زر به جیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان تا کسی گردی ز اقبال کسان
ز آنك از ایشان خلعت و دولت رسد در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا دان که او بگریخته ست از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان او ز دولت می‌گریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن چنگ اندر پیشه‌ی دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی چون برون آیی از اینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهری است پر بازار و کسب تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کاین کسب جهان پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند شکل صحبت کن مساسی می‌کند
کودکان سازند در بازی دکان سود نبود جز که تعبیر زبان
شب شود در خانه آید گرسنه کودکان رفته بمانده یك تنه
این جهان بازی‌گه است و مرگ شب باز گردی کیسه خالی پر تعب
کسب دین عشق است و جذب اندرون قابلیت نور حق دان ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است

در خبر آمد که آن معاویه — خفته بد در قصر در یك زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود — کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی و را بیدار کرد — چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود — کیست کاین گستاخی و جرات نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان — تا بیابد ز آن نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کاو — در در و پرده نهان می‌کرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست — گفت نامم فاش ابلیس شقی است
گفت بیدارم چرا کردی به جد — راست گو با من مگو بر عکس و ضد

از خر افکندن ابلیس معاویه را و رو پوش و بهانه کردن و جواب گفتن معاویه او را

گفت هنگام نماز آخر رسید — سوی مسجد زود می‌باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت — مصطفی چون در معنی می‌بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا — که به خیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم — گویدم که پاسبانی می‌کنم
من کجا باور کنم آن دزد را — دزد کی داند ثواب و مزد را

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم — راه طاعت را به جان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم — ساکنان عرش را هم دم بدیم
پیشه‌ی اول کجا از دل رود — مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن — از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم — عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند — عشق او در جان ما کاریده‌اند

روز نیکو دیده‌ایم از روزگار آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نه که ما را دست فضلش کاشته ست از عدم ما را نه او برداشته ست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد چشمه‌های لطف از ما می‌گشاد
وقت طفلی‌ام که بودم شیر جو گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او کی مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش داد و لطف و بخشش است قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند تا ز شهدم دست‌آلودی کنند
نی برای آن که تا سودی کنم و ز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است ز انکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره می‌کنم هر چه آن حادث دو پاره می‌کنم
ترك سجده از حسد گیرم که بود آن حسد از عشق خیزد نز جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چون که بر نطعش جز این بازی نبود گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او مات اویم مات اویم مات او

چون رهاند خویشتن را ای سره هیچ کس در شش جهت از شش دره
جزو شش از کل شش چون وارهد خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است و گر ایمان او دست باف حضرت است و آن او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راست است لیك بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست کیست کز دست تو جامه‌ش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنی است تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر بانگ مرغانی است لیکن مرغ گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زده ست مرغ غره کاشنایی آمده ست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان در فگندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف کور گشت از تو نیابید او وقوف
بو لهب هم از تو نااهلی شده بو الحکم هم از تو بو جهلی شده
ای بر این شطرنج بهر یاد را مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره‌ای تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
کی رهد از مکر تو ای مختصم غرق طوفانیم الا من عصم

بس ستاره‌ی سعد از تو محترق　　بس سپاه و جمع از تو مفترق

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عقد را　　من محکم قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق　　امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام　　صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را ره نمایی می‌کنم　　شاخه‌های خشك را بر می‌کنم
این علفها می‌نهم از بهر چیست　　تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی　　هست در گرگیش و آهویی شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز　　تا کدامین سو کند او گام تیز
گر به سوی استخوان آید سگ است　　ور گیا خواهد یقین آهو رگ است
قهر و لطفی جفت شد با همدگر　　زاد از این هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن　　قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است　　ور غذای روح خواهد سرور است
گر کند او خدمت تن هست خر　　ور رود در بحر جان یابد گهر
گر چه این دو مختلف خیر و شراند　　لیك این هر دو به یك کار اندراند
انبیا طاعات عرضه می‌کنند　　دشمنان شهوات عرضه می‌کنند
نیك را چون بد کنم یزدان نی‌ام　　داعیم من خالق ایشان نی‌ام
خوب را من زشت سازم رب نه‌ام　　زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را　　کاین سیه رو می‌نماید مرد را
او مرا غماز کرد و راست گو　　تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست　　اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه‌دار　　تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشك　　می‌برم تا وارهد از پشك مشك
خشك گوید باغبان را کای فتی　　مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا

باغبان گوید خمش ای زشت خو — بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشك گوید راستم من کژ نی‌ام — تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودی‌ای — کاشکی کژ بودی‌ای تر بودی‌ای
جاذب آب حیاتی گشته‌ای — اندر آب زندگی آغشتی‌ای
تخم تو بد بوده است و اصل تو — با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند — آن خوشی اندر نهادش بر زند

عنف کردن معاویه با ابلیس

گفت امیر ای راه زن حجت مگو — مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره زنی و من غریب و تاجرم — هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری — تو نه ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه زن — ور نماید مشتری مکر است و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو — ای خدا فریاد ما را زین عدو
گر یکی فصلی دگر در من دمد — در رباید از من این ره زن نمد

نالیدن معاویه به حضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

این حدیثش همچو دود است ای اله — دست گیر ار نه گلیمم شد سیاه
من به حجت بر نیایم با بلیس — کاوست فتنه‌ی هر شریف و هر خسیس
آدمی که علم الاسما بك است — در تك چون برق این سگ بی‌تك است
از بهشت انداختش بر روی خاك — چون سمك در شست او شد از سماك
نوحه‌ی إنا ظلمنا می‌زدی — نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شر است — صد هزاران سحر در وی مضمر است
مردی مردان ببندد در نفس — در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو — بر چی‌ام بیدار کردی راست گو

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

گفت هر مردی که باشد بد گمان — نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال‌اندیش شد — چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن دروی رود علت شود — تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت است و سکون — هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم — تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا تو را دنبل شود — تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را — چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی — که چو روبه سوی دنبه می‌دوی
چون که در سبزه ببینی دنبه را — دام باشد این ندانی تو چرا
ز آن ندانی کت ز دانش دور کرد — میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حبك الأشياء يعميك يصم — نفسك السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین — من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز — انتظارم تا شبم آید به روز
متهم گشتم میان خلق من — فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بی‌چاره اگر چه گرسنه است — متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت — خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

گفت غیر راستی نرهاندت — داد سوی راستی می‌خواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من — مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را — ای خیال‌اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است — قلب و نیکو را محك بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب — گفت الصدق طمانین طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ — آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

در حدیث راست آرام دل است | راستیها دانه‌ی دام دل است
دل مگر رنجور باشد بد دهان | که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم | طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود | از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد | غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس | می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزویند و هوا | ز آن پذیرایند دستان ترا
هر که خود را از هوا خود باز کرد | چشم خود را آشنای راز کرد

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را

قاضیی بنشاندند او می‌گریست | گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست | وقت شادی و مبارك باد تست
گفت اه چون حکم راند بی‌دلی | در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه‌ی خود واقفند | قاضی مسکین چه داند ز آن دو بند
جاهل است و غافل است از حالشان | چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی | جاهلی تو لیك شمع ملتی
ز انکه تو علت نداری در میان | آن فراغت هست نور دیده‌گان
و آن دو عالم را غرضشان کور کرد | علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی‌علتی عالم کند | علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای | چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را واکرده‌ام | لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ | راست را داند حقیقت از دروغ

به اقرار آوردن معاویه ابلیس را

تو چرا بیدار کردی مر مرا | دشمن بیداریی تو ای دغا

همچو خشخاشی همه خواب آوری | همچو خمری عقل و دانش را بری
چار میخت کرده‌ام هین راست گو | راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او | صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری | مر مخنث را نگیرم لشکری
همچو گبران من نجویم از بتی | کاو بود حق یا خود از حق آیتی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشك | من در آب جو نجویم خشت خشك
من ز شیطان این نجویم کاوست غیر | که مرا بیدار گرداند به خیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را به معاویه

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر | میر از او نشنید کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن | کردمت بیدار می‌دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز | از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا | این جهان تاریك گشتی بی‌ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها | از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی | لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز | کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون | مردم از مسجد همی‌آمد برون
گفت پرسان که جماعت را چه بود | که ز مسجد می‌برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز | با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام | چون که پیغمبر بداده ست السلام
گفت آه و دود از آن اه شد برون | آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را | تو به من ده و آن نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز | او ستد آن آه را با صد نیاز

شب به خواب اندر بگفتش هاتفی | که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول | شد نماز جمله‌ی خلقان قبول

تتمه‌ی اقرار ابلیس به معاویه مکر خود را

پس عزازیلش به گفت ای میر راد | مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت می‌شد آن زمان | می‌زدی از درد دل آه و فغان
آن تاسف و آن فغان و آن نیاز | در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب | تا بسوزاند چنان آهی حجاب
تا چنان آهی نباشد مر ترا | تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین | من عدویم کار من مکر است و کین
گفت اکنون راست گفتی صادقی | از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار | من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند | عنکبوتی کی بگرد ما تند
رو مگس می‌گیر تا تانی هلا | سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو به سوی انگبین | هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود | تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر ز آن می‌خواندی | تا مرا از خیر بهتر راندی

فوت شدن دزد به آواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیك آمده بود که دزد را دریابد و بگیرد

این بدان ماند که شخصی دزد دید | در وثاق اندر پی او می‌دوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش | تا در افگند آن تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیك آمدش | تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا | تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار | تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود | گر نگردم زود این بر من رود

در زن و فرزند من دستی زند بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم می‌خواندم گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیك خواه دزد را بگذاشت باز آمد به راه
گفت ای یار نکو احوال چیست این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینك بین نشان پای دزد این طرف رفته ست دزد زن بمزد
نك نشان پای دزد قلتبان در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه می‌گویی مرا من گرفته بودم آخر مر و را
دزد را از بانگ تو بگذاشتم من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت می‌دهم این نشان است از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را می‌کشیدم من کشان تو رهانیدی و را کاینك نشان
تو جهت گو من برونم از جهات در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات در صفات آن است کاو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر کی کنند اندر صفات او نظر
چون که اندر قعر جو باشد سرت کی به رنگ آب افتد منظرت
ور به رنگ آب باز آیی ز قعر پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان وصلت عامه حجاب خاص دان
مر وزیری را کند شه محتسب شه عدوی او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر بی‌سبب نبود تغیر ناگزیر

آن که ز اول محتسب بد خود و را بخت و روزی آن بده ست از ابتدا
لیك آن کاول وزیر شه بده ست محتسب کردن سبب فعل بد است
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند باز سوی آستانه باز راند
تو یقین می‌دان که جرمی کرده‌ای جبر را از جهل پیش آورده‌ای

که مرا روزی و قسمت این بده ست | پس چرا دی بودت آن دولت به دست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل | قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصه‌ی منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یك مثال دیگر اندر کژروی | شاید ار از نقل قرآن بشنوی
این چنین کژ بازیی در جفت و طاق | با نبی می‌باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی | مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژ بازیی می‌باختند | مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراسته | لیك تفریق جماعت خواسته
نزد پیغمبر به لابه آمدند | همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی | سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارك گردد از اقدام تو | تا قیامت تازه باد ایام تو
مسجد روز گل است و روز ابر | مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آن جا خیر و جا | تا فراوان گردد این خدمت‌سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر | ز انکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آن جایگه تشریف ده | تزکیه‌ی ما کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز | تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز | ای جمالت آفتاب جان فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی | تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی‌دل و جان در زبان | همچو سبزه‌ی تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر | خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو | کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند | بشکند پل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود | او دو سه سست مخنث می‌بود
در صف آید با سلاح او مردوار | دل بر او بنهند کاینك یار غار

رو بگرداند چو بیند زخمها | رفتن او بشکند پشت ترا
این دراز است و فراوان می‌شود | و آن چه مقصود است پنهان می‌شود

فریفتن منافقان پیغامبر را تا به مسجد ضرارش برند

بر رسول حق فسون‌ها خواندند | رخش دستان و حیل می‌راندند
آن رسول مهربان رحم کیش | جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد | در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او | یك به یك ز آن سان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف | شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه | چشم خوابانید آن دم ز ان همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم | بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی | با فروغ و شعله‌ی بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان | هر دو دست من شده پروانه ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول | غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کاین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند | جمله مقلوب است آنچ آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه رویی نبود | خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند | با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول | فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند | که به وعظ او جهودان سر خوشند
گفت پیغمبر که آری لیك ما | بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آن گهان | سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان کرد و به سوی غزو تاخت | با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند | چنگ اندر وعده‌ی ماضی زدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو | غدر را ور جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید | تا نگویم راز هاتان تن زنید

چون نشانی چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتی است / ز انکه سوگندان کژان را سنتی است
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / ز انکه ایشان را دو چشم روشنی است
نقض میثاق و عهود از احمقی است / حفظ ایمان و وفا کار تقی است
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگند دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که به حق این کلام پاك راست / کان بنای مسجد از بهر خداست
اندر آن جا هیچ مکر و حیله نیست / اندر آن جا ذکر و صدق و یا ربی است
گفت پیغمبر که آواز خدا / می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر در گوش شما بنهاد حق / تا به آواز خدا نارد سبق
نك صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنان که موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت إِنِّي أَنَا اللَّهُ می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند / باز نو سوگندها می‌خواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر به تکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابه به انکار که رسول (ص) چرا ستاری نمی‌کند

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد ز آن نکول
که چنین پیران با شیب و وقار / می‌کندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد

شومی یاری اصحاب نفاق | کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر | مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل به دستم نیست همچون دید چشم | ور نه دل را سوزمی این دم به خشم
اندر این اندیشه خوابش در ربود | مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه | می‌دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست | از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و می‌گریست | کای خدا اینها نشان منکری است
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا | که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز | تو به تو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدیگر بی‌مغزتر | صادقان را یك ز دیگر نغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا | بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش | کعبه‌ای کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام | حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهیز | نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید ز آن مسجد عیان | واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یك به یك | پس یقین گردد صفا بر اهل شك
لیك می‌ترسم ز کشف رازشان | نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی‌تقلید می‌پذرفته‌اند | بی‌محك آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضاله‌ی مومن است | هر کسی در ضاله‌ی خود موقن است

قصه‌ی آن شخص که اشتر ضاله‌ی خود می‌جست و می‌پرسید

اشتری گم کردی و جستیش چست | چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقه‌ای گم کرده‌ای | از کفت بگریخته در پرده‌ای
آمده در بار کردن کاروان | اشتر تو ز آن میان گشته نهان
می‌دوی این سو و آن سو خشك لب | کاروان شد دور و نزدیك است شب

رخت مانده بر زمین در راه خوف | تو پی اشتر دوان گشته به طوف
کای مسلمانان که دیده ست اشتری | جسته بیرون بامداد از آخوری
هر که بر گوید نشان از اشترم | مژدگانی می‌دهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هر کسی | ریش‌خندت می‌کند زین هر خسی
کاشتری دیدیم می‌رفت این طرف | اشتر سرخی به سوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود | و آن دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یك چشم بود | و آن دگر گوید ز گر بی‌پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان | از گزافه هر خسی کرده بیان

متردد شدن در میان مذهبهای مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن

همچنان که هر کسی در معرفت | می‌کند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح | باحثی مر گفت او را کرده جرح
و آن دگر در هر دو طعنه می‌زند | و آن دگر از زرق جانی می‌کند
هر یك از ره این نشانها ز آن دهند | تا گمان آید که ایشان ز آن ده‌اند
این حقیقت دان نه حق‌اند این همه | نی بکلی گمرهانند این رمه
ز انکه بی‌حق باطلی ناید پدید | قلب را ابله به بوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان | قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ | آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
بر امید راست کژ را می‌خرند | زهر در قندی رود آن گه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش | چه برد گندم‌نمای جو فروش
پس مگو کاین جمله دمها باطلند | باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیال است و ضلال | بی‌حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدر است در شبها نهان | تا کند جان هر شبی را امتحان
نه همه شبها بود قدر ای جوان | نه همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یك فقیر | امتحان کن و آن که حق است آن بگیر

مومن کیس ممیز کو که تا | باز داند هیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد در جهان | تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالا شناسی سخت سهل | چون که عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیب است دانش سود نیست | چون همه چوب است اینجا عود نیست
آن که گوید جمله حقند احمقی است | و انکه گوید جمله باطل او شقی است
تاجران انبیا کردند سود | تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال | هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطه‌ی این بیع و سود | بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است

اندر این گردون مکرر کن نظر | ز انکه حق فرمود ثم ارجع بصر
یك نظر قانع مشو زین سقف نور | بارها بنگر ببین هل من فطور
چون که گفتت کاندر این سقف نکو | بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند | دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد | چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان | تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها | تا پدید آرد عوارض فرق‌ها
تا برون آرد زمین خاك رنگ | هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیده ست این خاك دژم | از خزانه‌ی حق و دریای کرم
شحنه‌ی تقدیر گوید راست گو | آن چه بردی شرح واده مو به مو
دزد یعنی خاك گوید هیچ هیچ | شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر | گه بر آویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها | ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنه‌ی کبریاست | و آن خزان تخویف و تهدید خداست
و آن زمستان چار میخ معنوی | تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی

پس مجاهد را زمانی بسط دل / یك زمانی قبض و درد و غش و غل
ز انکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد و ضیای جان ماست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیر مرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیخته ست / بهر این نیك و بدی کامیخته ست
چون که حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محك می‌بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی و را / و اندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز أَلَسْتُ آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایه‌ی بد سرش

شرح فایده‌ی حکایت آن شخص شتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد
تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست / لیك دانی کاین نشانیها خطاست
و انکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
هر چه را گویی خطا بود آن نشان / او به تقلید تو می‌گوید همان
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیك گفتت آن مقلد را عصاست
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لا رَیْبَ فیه
آن شفای جان رنجورت شود / رنگ روی و صحت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین

فِیهِ آیاتٌ ثقات بینات این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو وقت آهنگ است پیش آهنگ شو
پی روی تو کنم ای راست گو بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آن کس که نه صاحب اشتری ست کاو در این جست شتر بهر مری ست
زین نشان راست نفزودش یقین جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او که گزافه نیست این هیهای او
اندر این اشتر نبودش حق ولی اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقه‌ی غیر رو پوشش شده آنچ ازو گم شد فراموشش شده
هر کجا او می‌دود این می‌دود از طمع هم درد صاحب می‌شود
کاذبی یا صادقی چون شد روان آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش بی‌طمع شد ز اشتر آن یار و خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید اشتر خود را که آن جا می‌چرید
او طلب کار شتر آن لحظه گشت می‌نجستش تا ندید او را به دشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد چشم سوی ناقه‌ی خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی تا به اکنون پاس من می‌داشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان هم درد تو گشتم که من در طلب از تو جدا گشتم به تن
از تو می‌دزدیدمی وصف شتر جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد به حق پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین می‌کاشتم سخره و بیگار می‌پنداشتم

آن نبد بیگار کسبی بود چست — هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه‌ای شد زیر دست — چون در آمد دید کان خانه‌ی خود است
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد — با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یك اشتر است — تنگ آمد لفظ معنی بس پر است
لفظ در معنی همیشه نارسان — ز آن پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب — چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کاین فلك زو پره‌ای است — آفتاب از آفتابش ذره‌ای است

بیان آن که در هر نفسی فتنه‌ی مسجد ضرار است

چون پدید آمد که آن مسجد نبود — خانه‌ی حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر کنید — مطرحه‌ی خاشاك و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود — دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست — آن چنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد — آن چه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات این چنین حیفی نرفت — زد در آن ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست — دان که آن جا فرق‌ها و فصل‌هاست
نه حیاتش چون حیات او بود — نه مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان — خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محك زن کار خود ای مرد کار — تا نسازی مسجد اهل ضرار
بس بر آن مسجد کنان تسخر زدی — چون نظر کردی تو خود ز یشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ می‌کرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند — بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد — در نماز آمد به مسکینی و درد
موذن آمد از یکی لفظی بجست — کای موذن بانگ کردی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو چه زنی طعنه بر او خود را بگو
آن چهارم گفت حمد اللّه که من در نیفتادم به چه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنك جانی که عیب خویش دید هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
ز انکه نیم او ز عیبستان بده ست و آن دگر نیمش ز غیبستان بده ست
چون که بر سر مر ترا ده ریش هست مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست چون شکسته گشت جای ارحمواست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکو نام زیست گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه ای ایمن تو معروفی مجو رو بشو از خوف پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوب من بر دگر ساده ز نخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان به کشتن یك مردی تا آن دگر بترسد

آن غزان ترك خونریز آمدند بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند در هلاك آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه مرگم چرا می‌افگنید از چه آخر تشنه‌ی خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت بر این یارت زند تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌تر است گفت قاصد کرده است او را زر است

گفت چون وهم است ما هر دو یك‌ایم — در مقام احتمال و در شك‌ایم
خود و را بکشید اول ای شهان — تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما — آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون — در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاك قوم نوح و قوم هود — عارض رحمت به جان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم از او — ور خود این بر عکس کردی وای تو

بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام

هر ك از ایشان گفت از عیب و گناه — وز دل چون سنگ وز جان سیاه
و ز سبك داری فرمان‌های او — و ز فراغت از غم فردای او
و ز هوس و ز عشق این دنیای دون — چون زنان مر نفس را بودن زبون
و آن فرار از نکته‌های ناصحان — و آن رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی — با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیر چشمان را گدا پنداشتن — از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست — ور نه گویی زرق و مکر است و دغاست
گر در آمیزد تو گویی طامع است — ور نه گویی در تکبر مولع است
یا منافق‌وار عذر آری که من — مانده‌ام در نفقه‌ی فرزند و زن
نه مرا پروای سر خاریدن است — نه مرا پروای دین ورزیدن است
ای فلان ما را به همت یاد دار — تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نه هم ز درد و سوز گفت — خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال — از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال — غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از لوت نه — چاره‌ش است از دین و از طاغوت نه
ای که صبرت نیست از دنیای دون — صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم — صبر چون داری از اللّه کریم

ای که صبرت نیست از پاك و پلید — صبر چون داری از آن کاین آفرید
کو خلیلی که برون آمد ز غار — گفت هذا رب هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست — تا نبینم این دو مجلس آن کیست
بی‌تماشای صفتهای خدا — گر خورم نان در گلو ماند مرا
چون گوارد لقمه بی‌دیدار او — بی‌تماشای گل و گلزار او
جز بر امید خدا زین آب خور — کی خورد یك لحظه الا گاو و خر
آن که کالانعام بد بل هم اضل — گر چه پر مکر است آن گنده بغل
مکر او سر زیر و او سر زیر شد — روزگاری برد و روزش دیر شد
فکرگاهش کند شد عقلش خرف — عمر شد چیزی ندارد چون الف
آن چه می‌گوید در این اندیشه‌ام — آن هم از دستان آن نفس است هم
و انچه می‌گوید غفور است و رحیم — نیست آن جز حیله‌ی نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهی است — چون غفور است و رحیم این ترس چیست

شکایت گفتن پیر مردی به طبیب از رنجوریها و جواب گفتن طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من — در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیری است آن ضعف دماغ — گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیری است ای شیخ قدیم — گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیری است ای شیخ نزار — گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیری است — گفت وقت دم مرا دم گیری است
گفت آری انقطاع دم بود — چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت ای احمق بر این بر دوختی — از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد — که خدا هر رنج را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندك مایگی — بر زمین ماندی ز کوته‌پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت — این غضب وین خشم هم از پیری است
چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف — خویشتن‌داری و صبرت شد ضعیف

بر نتابد دو سخن زو هی کند | تاب یك جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست | در درون او حیات طیبه است
از برون پیر است و در باطن صبی | خود چه چیز است آن ولی و آن نبی
گر نه پیدایند پیش نیك و بد | چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین | چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور نمی‌دانند بعث و رستخیز | چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان | صد قیامت در درون استش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست | هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست | آن که در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست | گر همی‌دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند | در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران | نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست | سجده‌گاه جمله است آن جا خداست
تا دل مرد خدا نامد به درد | هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند | جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان | چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
آن نشانیها همه چون در تو هست | چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصه‌ی جوحی و آن کودك که پیش جنازه‌ی پدر خویش نوحه می‌کرد

کودکی در پیش تابوت پدر | زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجایت می‌برند | تا ترا در زیر خاکی بسپرند
می‌برندت خانه‌ی تنگ و زحیر | نی در او قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان | نی در او بوی طعام و نه نشان
نی درش معمور و نی در بام راه | نی یکی همسایه کاو باشد پناه
چشم تو که بوسه گاه خلق بود | چون رود در خانه‌ی کور و کبود

خانه‌ی بی‌زینهار و جای تنگ — که در او نه روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد — وز دو دیده اشك خونین می‌فشرد
گفت جوحی را پدر ای ارجمند — و الله این را خانه‌ی ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو — گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یك به یك — خانه‌ی ما راست بی‌تردید و شك
نی حصیر و نه چراغ و نه طعام — نه درش معمور و نه صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان — لیك کی بینند آن را طاغیان
خانه‌ی آن دل که ماند بی‌ضیا — از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریك است چون جان جهود — بی‌نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تافت نور آفتاب — نی گشاد عرصه و نه فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا — آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده زاد ای شوخ و شنگ — دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما — زین چه و زندان بر آ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد — مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسیح بطن نون — حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست — چیست تسبیح آیت روز أَ لَسْتُ
گر فراموشت شد آن تسبیح جان — بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید اللّه را اللهی است — هر که دید آن بحر را آن ماهی است
این جهان دریاست و تن ماهی و روح — یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید — ور نه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان در این دریا پرند — تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان — چشم بگشا تا ببینی‌شان عیان
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید — گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست — صبر کن کان است تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج — صبر کن الصبر مفتاح الفرج

صبر چون پول صراط آن سو بهشت — هست با هر خوب يك لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست — ز انکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل — خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق غزا و کر و فر — مر مخنث را بود ذوق‌از ذکر
جز ذکر نه دین او و ذکر او — سوی اسفل برد او را فکر او
گر بر آید بر فلك از وی مترس — کاو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل می‌راند فرس — گر چه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست — کان علمها لقمه‌ی نان را رهی است

ترسیدن کودك از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودك مترس که من نامردم

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد — زرد شد کودك ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من — که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا — همچو اشتر بر نشین می‌ران مرا
صورت مردان و معنی این چنین — از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد — که بر او آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد — بهر طبلی همچو خیك پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی — گفت خوکی به ازین خیك تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل — عاقلش چندان زند که لا تقل

قصه‌ی تیر اندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت

یك سواری با سلاح و بس مهیب — می‌شد اندر بیشه بر اسبی نجیب
تیر اندازی به حکم او را بدید — پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد — من ضعیفم گر چه زفت استم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من — که کمم در وقت جنگ از پیر زن
گفت رو که نیك گفتی ور نه نیش — بر تو می‌انداختم از ترس خویش

بس کسان را کالت پیکار کشت | بی‌رجولیت چنان تیغی به مشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان | رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر | هر که بی‌سر بود از این شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است | هم ز تو زایید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل | ترك حیلت کن که پیش آید دول
چون که یك لحظه نخوردی بر ز فن | ترك فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارك نیست بر تو این علوم | خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایك گو که لا عِلْمَ لنا | یا الهی غیر ما علمتنا

قصه‌ی اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

یك عرابی بار کرده اشتری | دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال | یك حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش به گفت | و اندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال | چیست آگنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یك جوالم گندم است | در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال | گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را | در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبك گردد جوال و هم شتر | گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب | تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمتش آمد بر حکیم و عزم کرد | کش بر اشتر بر نشاند نیك مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن | شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست | تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام | بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو | گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان | گفت ما را کو دکان و کو مکان

گفت پس از نقد پرسم نقد چند — که تویی تنها رو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با تو است — عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گفت و الله نیست یا وجه العرب — در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم — هر که نانی می‌دهد آن جا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر — نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که شو دور از برم — تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من — نطق تو شرم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم — ور ترا ره پیش من واپس روم
یك جوالم گندم و دیگر ز ریگ — به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ
احمقی‌ام بس مبارك احمقی است — که دلم با برگ و جانم متقی است
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود — جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال — حکمتی بی‌فیض نور ذو الجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شك — حکمت دینی برد فوق فلك
زوبعان زیرك آخر زمان — بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته — فعل‌ها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود — باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی — راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود — نه به مخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی — همچو عز ملك دین احمدی

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمده ست — کاو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان — یك امیری آمد آن جا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود — شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او — شکل دیگر گشته خلق و خلق او

کاو رها کرد آن چنان ملك شگرف / بر گزید آن فقر بس باریك حرف
ترك کرد او ملك هفت اقلیم را / می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
شخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیر است و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحب دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است / که خدا ز ایشان نهان را ساتر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است / ز انکه دلشان بر سرایر فاطن است
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترك ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز می‌کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فگند / خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی / سوزن زر در لب هر ماهیی
سر بر آوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر / ملك دل به یا چنان ملك حقیر
این نشان ظاهر است این هیچ نیست / تا بباطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آن جا برند
خاصه باغی کاین فلك یك برگ اوست / بلکه این مغز است وین عالم چو پوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو ألقوا علی وجه أبي
بهر این بو گفت احمد در عظات / دایما قرة عیني فی الصلاة
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند / ز انکه این هر پنج از اصلی رسته‌اند
قوت یك قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را

صدق بیداری هر حس می‌شود　　حسها را ذوق مونس می‌شود

آغاز منور شدن عارف به نور غیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند　　ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید　　گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یك گوسفند　　پس پیاپی جمله ز آن سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران　　در چرا از أَخْرَجَ الْمَرْعی چران
تا در آن جا سنبل و نسرین چرند　　تا به گلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود　　تا یکایك سوی آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز　　بی‌زبان و بی‌حقیقت بی‌مجاز
کاین حقیقت قابل تاویلهاست　　وین توهم مایه‌ی تخییلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان　　هیچ تاویلی نگنجد در میان
چون که هر حس بنده‌ی حس تو شد　　مر فلك‌ها را نباشد از تو بد
چون که دعویی رود در ملك پوست　　مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه　　دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلك قشر است و نور روح مغز　　این پدید است آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمده ست　　جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود　　حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است　　این ندانی که ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند　　جنبش مس را به دانش زر کند
ز آن مناسب آمدن افعال دست　　فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود　　ز انکه او غیب است او ز ان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد　　روح وحیش مدرك هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز　　در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود　　ز انکه موقوف است تا او آن شود

چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کی است ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حق است / دایما بازار او با رونق است
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی‌حد که اللّه اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیو است و پری
آدم أنبئهم بأسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو به مو
آن چنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی‌تمکین بود
موش گفتم ز انکه در خاك است جاش / خاك باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاك / هر طرف او خاك را کرده ست چاك
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
ز انکه بی‌حاجت خداوند عزیز / می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاك هم / هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز به حاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت دهد
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا از این حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مال است و انبار است و خوان
چشم ننهادەست حق در کور موش / ز انکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
می‌تواند زیست بی‌چشم و بصر / فارغ است از چشم او در خاك تر
جز به دزدی او برون ناید ز خاك / تا کند خالق از آن دزدیش پاك

بعد از آن پر یابد و مرغی شود | چون ملایك جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا | او بر آرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت | ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی | استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را به جسم | چه تعلق فهم اشیا را به اسم
لفظ چون وکرست و معنی طایر است | جسم جوی و روح آب سایر است
او روان است و تو گویی واقف است | او دوان است و تو گویی عاکف است
گر نبینی سیر آب از خاکها | چیست بر وی نو به نو خاشاکها
هست خاشاك تو صورتهای فکر | نو به نو در می‌رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش | نیست بی‌خاشاك محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان | از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو | ز انکه آب از باغ می‌آید به جو
گر نبینی رفتن آب حیات | بنگر اندر جوی و این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر | زو کند قشر صور زوتر گذر
چون به غایت تیز شد این جو روان | غم نپاید در ضمیر عارفان
چون به غایت ممتلی بود و شتاب | پس نگنجید اندر او الا که آب

طعنه زدن بیگانه ای در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی یك شیخ را تهمت نهاد | کاو بد است و نیست بر راه رشاد
شارب خمر است و سالوس و خبیث | مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار | خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور از او و دور از آن اوصاف او | که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق | این خیال تست بر گردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاك | بحر قلزم را ز مرداری چه باك
نیست دون القلتین و حوض خرد | کی تواند قطره‌ایش از کار برد

آتش ابراهیم را نبود زیان هر که نمرودی است گو می‌ترس از آن
نفس نمرود است و عقل و جان خلیل روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود کاو به هر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی‌تی کند گر چه عقلش هندسه‌ی گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان وی‌اند لازم است این پیر را در وقت پند
کفر را حد است و اندازه بدان شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی‌حد هر چه محدود است لاست کل شیء غیر وجه اللّه فناست
کفر و ایمان نیست آن جایی که اوست ز انکه او مغز است و این دو رنگ و پوست
این فناها پرده‌ی آن وجه گشت چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سر است پیش آن سر این سر تن کافر است
کیست کافر غافل از ایمان شیخ چیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون هر که را افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر از چه ز آن رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملك کاو منزه شد ز حس مشترك
و ز ملك جان خداوندان دل باشد افزون تو تحیر را بهل
ز آن سبب آدم بود مسجودشان جان او افزون‌تر است از بودشان
ور نه بهتر را سجود دون‌تری امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها شد مطیعش جان جمله‌ی چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی ز انکه او بیش است و ایشان در کمی

ماهیان سوزنگر دلقش شوند | سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیه‌ی قصه‌ی ابراهیم ادهم بر لب آن دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید | ز آمد ماهی شدش و جدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگه است | شه تنی را کاو لعین درگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید | ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب | گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی | در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی | بر ملایك ترك تازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را | هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان | شیخ که بود کیمیای بی‌کران
مس اگر از کیمیا قابل نبد | کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عمل | شیخ که بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترسانند از آب | آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی می‌کنی | در بهشتی خارچینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خار جو | هیچ خار آن جا نیابی غیر تو
می‌بپوشی آفتابی در گلی | رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
آفتابی که بتابد در جهان | بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد | غیبها از رشك ایشان غیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش | در ندامت چابك و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد | آب رحمت را چه بندی از حسد
گر چه دوری دور می‌جنبان تو دم | حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز | دم‌به‌دم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش | داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بده ست | که دل تو زین وحلها بر نجست

در وحل تاویل رخصت می‌کنی | چون نمی‌خواهی کز آن دل بر کنی
کاین روا باشد مرا من مضطرم | حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفته ستت تو چون کفتار کور | این گرفتن را نبینی از غرور
می‌گوند این جایگه کفتار نیست | از برون جویید کاندر غار نیست
این همی‌گویند و بندش می‌نهند | او همی‌گوید ز من بی‌آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو | کی ندا کردی که آن کفتار کو

دعوی‌کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد به گناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام مر او را

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب | که خدا از من بسی دیده ست عیب
چند دید از من گناه و جرمها | و ز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب | در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه | و ز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه | ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر | در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر
زنگ تو بر تویت ای دیگ سیاه | کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها | جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی | آن اثر بنماید ار باشد جوی
ز انکه هر چیزی به ضد پیدا شود | بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود | بعد از این بروی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود | دود را با روش هم رنگی بود
مرد رومی کاو کند آهنگری | رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه | تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند | خاك اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود | بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت از او | شست بر آیینه زنگ پنج تو

آهنش را زنگها خوردن گرفت گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر آن نبشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد هر دو خط شد کور و معنیی نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش پس سیه کردی چو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت ز آن دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من می‌گوید او آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش جز یکی رمز از برای ابتلاش
یك نشان آن که می‌گیرم و را آن که طاعت دارد از صوم و دعا
و ز نماز و از زکات و غیر آن لیك یك ذره ندارد ذوق جان
می‌کند طاعات و افعال سنی لیك یك ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغز است و معنی نغز نی جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه‌ی بی‌مغز کی گردد نهال صورت بی‌جان نباشد جز خیال

بقیه‌ی قصه‌ی طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
که منش دیدم میان مجلسی او ز تقوی عاری است و مفلسی
ور که باور نیستت خیز امشبان تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یك روزنی گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب روز همچون مصطفی شب بو لهب
روز عبد الله او را گشته نام شب نعوذ بالله و در دست جام

دید شیشه در کف آن پیر پر | گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب | دیو می‌میزد شتابان ناشتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند | کاندر او اندر نگنجد یك سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای | این سخن را کژ شنیده غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این | دور دار این را ز شیخ غیب بین
جام می هستی شیخ است ای فلیو | کاندر او اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است | جام تن بشکست نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث | او همان نور است نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جام است و نه می | هین به زیر آن منکرا بنگر به وی
آمد و دید انگبین خاص بود | کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را | رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجی است مضطر گشته‌ام | من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاك | بر سر منکر ز لعنت باد خاك
گرد خمخانه بر آمد آن مرید | بهر شیخ از هر خمی او می‌چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید | گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حال است این چه کار | هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند | چشم گریان دست بر سر می‌زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل | جمله می‌ها از قدومت شد عسل
کرده ای مبدل تو می را از حدث | جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال | کی خورد بنده‌ی خدا الا حلال

گفتن عایشه مصطفی را علیه السلام که تو بی‌مصلا به هر جا نماز می‌کنی چون است

عایشه روزی به پیغمبر بگفت | یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی می‌کنی | می‌دود در خانه ناپاك و دنی
مستحاضه و طفل و آلوده‌ی پلید | کرد مستعمل به هر جا که رسید

گفت پیغمبر که از بهر مهان حق نجس را پاك گرداند بدان
سجده‌گاهم را از آن رو لطف حق پاك گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترك حسد کن با شهان ور نه ابلیسی شوی اندر جهان
کاو اگر زهری خورد شهدی شود تو اگر شهدی خوری زهری بود
کاو بدل گشت و بدل شد کار او لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را ور نه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست تا بدانی کان صلابت از حق است
گر تو را وسواس آید زین قبیل رو بخوان تو سوره‌ی اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری کافرم دان گر تو ز ایشان سر بری

کشیدن موش مهار شتر را و متعجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ کاندر او گشتی زبون پیل سترگ
موش آن جا ایستاد و خشك گشت گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا پا بنه مردانه اندر جو در آ
تو قلاووزی و پیش آهنگ من در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرف است و عمیق من همی‌ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب پا در او بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست که ز زانو تا به زانو فرق‌هاست
گر ترا تا زانو است ای پر هنر مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن با شتر مر موش را نبود سخن

گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلك مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / برجه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو به راه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست‌خوش می‌باش تا گردی خمیر
أنْصِتُوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوت است / راسخی شهوتت از عادت است
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت واکشد
چون که تو گل خوار گشتی هر که او / واکشد از گل ترا باشد عدو
بت پرستان چون که خو با بت کنند / مانعان راه بت را دشمنند
چون که کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را حقیر او از خری
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهر است جز آن روح را / کاو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کاو بود در اندرون تریاق‌زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من بر می‌کند / خویش را بر من چو سرور می‌کند
چون نباشد خوی بد سرکش در او / کی فروزد آن خلاف آتش در او
با مخالف او مدارایی کند / در دل او خویش را جایی کند
ز انکه خوی بد بگشته ست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ور نه اینك گشت مارت اژدها
لیك هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم

خدمت اکسیر کن مس‌وار تو جور می‌کش ای دل از دل دار تو
کیست دل دار اهل دل نیکو بدان که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بنده‌ی الله را متهم کم کن به دزدی شاه را

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتیی ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود جمله را جستند و او را هم نمود
کاین فقیر خفته را جوییم هم کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که در این کشتی حرمدان گمشدست جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان متهم کردند فرمان در رسان
چون به درد آمد دل درویش از آن سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر در دهان هر یکی در و چه در
هر یکی دری خراج ملکتی کز اله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا تا نباشد با شما دزد گدا
تا که را باشد خسارت زین فراق من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نه مرا او تهمت دزدی نهد نه مهارم را به غمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر و ز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان که نبودم در فقیران بد گمان
آن فقیران لطیف خوش نفس کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچا پیچ نیست بل پی آن که بجز حق هیچ نیست

متهم چون دارم آنها را که حق — کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نه عقل شریف — متهم حس است نه نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد می‌زنش — کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان — بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دید عجب — چون مقیم چشم نامد روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود — نه قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ — کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیار گو — من ز صد یك گویم و آن همچو مو

تشنیع صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار می‌گوید

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند — پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما — تو از این صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله ست ای صوفیان — گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس — در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسبد هست چون اصحاب کهف — صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر — که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الأمور أوساطها — نافع آمد ز اعتدال أخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض — در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت — کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بد بر اندازه و لیك — هم فزون آمد ز گفت یار نیك
آن فزونی با خضر آمد شقاق — گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گویی دور شو — ور نه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای — تو به معنی رفته‌ای بگسسته‌ای
چون حدث کردی تو ناگه در نماز — گویدت سوی طهارت رو به تاز
ور نرفتی خشك جنبان می‌شوی — خود نمازت رفت بنشین ای غوی

رو بر آنها که هم جفت تواند | عاشقان و تشنه‌ی گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود | ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازر است | جان عریان را تجلی زیور است
یا ز عریانان به یك سو باز رو | یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی | جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر به شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت | عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب | چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم | کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون زیاد | از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت | در جواب شیخ همت بر گماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است | لیك اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت به اشتر هست کم | لیك باشد موش را آن همچو یم
هر که را باشد وظیفه چار نان | دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است | او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود | شش خورد می‌دان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی | مر ترا شش گرده هم دستیم نی
تو به ده رکعت نماز آیی ملول | من به پانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی می‌رود | و آن یکی تا مسجد از خود می‌شود
آن یکی در پاکبازی جان بداد | وین یکی جان کند تا یك نان بداد
این وسط در با نهایت می‌رود | که مرا آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن | در تصور گنجد اوسط یا میان
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف | کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد | گفت لو کان له البحر مداد

هفت دریا گر شود کلی مداد — نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر بود یك سر قلم — زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود — وین حدیث بی‌عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی — خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان — شکل بی‌کار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام — لا ینام قلبي عن رب الأنام
چشم تو بیدار و دل خفته به خواب — چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگر است — حس دل را هر دو عالم منظر است
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه — بر تو شب بر من همان شب چاشت‌گاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ — عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل — مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل — می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایه‌ی من است — برتر از اندیشه‌ها پایه‌ی من است
ز انکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام — خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی — ز انکه بنا حاکم آمد بر بنا
جمله خلقان سخره‌ی اندیشه‌اند — ز آن سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
قاصدا خود را به اندیشه دهم — چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس — کی بود بر من مگس را دست‌رس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند — تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات — بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رسته ست هم از ذات خویش — بر نچسبانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه ست — جعفر عیار را پر عاریه ست
نزد آن که لم یذق دعوی است این — نزد سکان افق معنی است این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب — دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چون که در تو می‌شود لقمه گهر — تن مزن چندان که بتوانی بخور

شیخ روزی بهر دفع سوء ظن | در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد | پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چون که در معده شود پاکت پلید | قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال | هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیان دعویی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من | نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم شب پیش توام | هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود | چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیك | هر دو معنی بود پیش فهم نیك
قرب آوازش گواهی می‌دهد | کاین دم از نزدیك یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز | شد گوا بر صدق آن خویش عزیز
باز بی‌الهام احمق کاو ز جهل | می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او | جهل او شد مایه‌ی انکار او
پیش زیرك کاندرونش نورهاست | عین این آواز معنی بود راست
یا به تازی گفت یك تازی زبان | که همی‌دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود | گر چه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی | کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گر چه خود دعوی بود | هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش | در میان خواب سجاده به دوش
من بدم آن و آن چه گفتم خواب در | با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن | آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن | معجز نو باشد و زر کهن
گر چه دعوی می‌نماید این ولی | جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضاله‌ی مومن بود | آن ز هر که بشنود موقن بود

چون که خود را پیش او یابد فقط | چون بود شك چون کند او را غلط
تشنه‌ای را چون بگویی تو شتاب | در قدح آب است بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کاین دعوی است رو | از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این | جنس آب است و از آن ماء معین
یا به طفل شیر مادر بانگ زد | که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار | تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه ست | روی و آواز پیمبر معجزه ست
چون پیمبر از برون بانگی زند | جان امت در درون سجده کند
ز انکه جنس بانگ او اندر جهان | از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب | از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام

مادر یحیی به مریم در نهفت | پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهی است | کاو اولو العزم و رسول آگهی است
چون برابر اوفتادم با تو من | کرد سجده حمل من اندر زمن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد | کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم | سجده‌ای دیدم از این طفل شکم

اشکال آوردن بر این قصه

ابلهان گویند کاین افسانه را | خط بکش زیرا دروغ است و خطا
ز انکه مریم وقت وضع حمل خویش | بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین فسون | تا نشد فارغ نیامد خود درون
چون بزادش آن گهانش بر کنار | بر گرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا | گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال

این بداند کان که اهل خاطر است — غایب آفاق او را حاضر است
پیش مریم حاضر آید در نظر — مادر یحیی که دور است از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را — چون مشبك کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون نز اندرون — از حکایت گیر معنی ای زبون
نه چنان کافسانه‌ها بشنیده بود — همچو شین بر نقش آن چسبیده بود
تا همی‌گفت آن کلیله بی‌زبان — چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر — فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون — شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل — چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتری است — ور نه کی با زاغ لکلك را مری است
ای برادر قصه چون پیمانه‌ای است — معنی اندر وی مثال دانه‌ای است
دانه‌ی معنی بگیرد مرد عقل — ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار — گر چه گفتی نیست آن جا آشکار

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه نیز — بشنو و معنی گزین کن ای عزیز
گر چه گفتی نیست سر گفت هست — هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کاین خانه‌ی رخ است — گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت — فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب — گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام — بی‌گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانه‌ی معنی بود — گندمی بستان که پیمانه است رد
زید و عمرو از بهر اعراب است و ساز — گر دروغ است آن تو با اعراب ساز
گفت نه من آن ندانم عمرو را — زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا

گفت از ناچار و لاغی بر گشود | عمرو يك واو فزون دزديده بود
زيد واقف گشت دزدش را بزد | چون كه از حد برد او را حد سزد

پذيرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اينك راست پذرفتم به جان | كج نمايد راست در پيش كجان
گر بگويی احولی را مه يكی است | گويدت اين دوست و در وحدت شكی است
ور بر او خندد كسی گويد دو است | راست دارد اين سزای بد خو است
بر دروغان جمع می‌آيد دروغ | الخبيثات الخبيثين زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ | چشم كوران را عثار سنگ‌لاخ

جستن آن درخت كه هر كه ميوه‌ی آن درخت خورد نميرد

گفت دانايی برای داستان | كه درختی هست در هندوستان
هر كسی كز ميوه‌ی او خورد و برد | نه شود او پير نه هرگز بمرد
پادشاهی اين شنيد از صادقی | بر درخت و ميوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز ديوان ادب | سوی هندستان روان كرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد از او | گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر اين مطلوب گشت | نه جزيره ماند و نه كوه و نه دشت
هر كه را پرسيد كردش ريشخند | كاين كه جويد جز مگر مجنون بند
بس كسان صفعش زدند اندر مزاح | بس كسان گفتند ای صاحب فلاح
جستجوی چون تو زيرك سينه صاف | كی تهی باشد كجا باشد گزاف
وين مراعاتش يكی صفعی دگر | وين ز صفع آشكارا سخت‌تر
می‌ستودندش به تسخر كای بزرگ | در فلان اقليم بس هول و سترگ
در فلان بيشه درختی هست سبز | بس بلند و پهن و هر شاخيش گبز
قاصد شه بسته در جستن كمر | می‌شنيد از هر كسی نوعی خبر
بس سياحت كرد آن جا سالها | می‌فرستادش شهنشه مالها

چون بسی دید اندر آن غربت تعب　　عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد　　ز آن غرض غیر خبر پیدا نشد
رشته‌ی امید او بگسسته شد　　جسته‌ی او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم باز گشتن سوی شاه　　اشك می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم　　اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم　　ز آستان او به راه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من　　چون که نومیدم من از دل خواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب　　اشك می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رقت است　　ناامیدم وقت لطف این ساعت است
گفت وا گو کز چه نومیدیستت　　چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار　　از برای جستن یك شاخسار
که درختی هست نادر در جهات　　میوه‌ی او مایه‌ی آب حیات
سالها جستم ندیدم یك نشان　　جز که طنز و تسخر این سر خوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم　　این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط　　آب حیوانی ز دریای محیط
تو به صورت رفته‌ای ای بی‌خبر　　ز آن ز شاخ معنیی بی‌بار و بر
گه درختش نام شد گه آفتاب　　گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست　　کمترین آثار او عمر بقاست
گر چه فرد است او اثر دارد هزار　　این یکی را نام شاید بی‌شمار
آن یکی شخص ترا باشد پدر　　در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو　　در حق دیگر بود لطف و نکو
صد هزاران نام و او یك آدمی　　صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام اگر صاحب ثقه است　　همچو تو نومید و اندر تفرقه است

تو چه بر چفسی بر این نام درخت تا بمانی تلخ کام و شور بخت
در گذر از نام و بنگر در صفات تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد چون به معنی رفت آرام اوفتاد

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی به نام دیگر فهم کرده بود آن را

چار کس را داد مردی یك درم آن یکی گفت این به انگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بدو گفت ای گزم من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را ترك کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان گر بدی آن جا بدادی صلح‌شان
پس بگفتی او که من زین یك درم آرزوی جمله‌تان را می‌خرم
چون که بسپارید دل را بی‌دغل این درمتان می‌کند چندین عمل
یك درمتان می‌شود چار المراد چار دشمن می‌شود یك ز اتحاد
گفت هر یك تان دهد جنگ و فراق گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید أنصتوا تا زبان تان من شوم در گفت‌وگو
گر سخنتان می‌نماید یك نمط در اثر مایه‌ی نزاع است و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن چون خوری سردی فزاید بی‌گمان
ز انکه آن گرمی او دهلیزی است طبع اصلش سردی است و تیزی است
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ماست کز بصیرت باشد آن وین از عماست
از حدیث شیخ جمعیت رسد تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت کاو زبان جمله مرغان را شناخت

در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پر زنان
تو چو موری بهر دانه می‌دوی / هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه جو را دانه‌اش دامی شود / و آن سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را در این آخر زمان / نیستشان از همدگر یك دم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کاو دهد صلح و نماند جور ما
قول إنْ مِنْ أُمَّةٍ را یاد گیر / تا به إلا و خَلا فِیها نذیر
گفت خود خالی نبوده ست امتی / از خلیفه‌ی حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ور نه هر یك دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکات رسول صلی اللّه علیه و آله

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یك ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
و ز دم الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ به پند / در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیره‌ی واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیك / چون که غوره پخته شد شد یار نیك
غوره‌ای کاو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نه اخی نه نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آن چه او دارد نهان / فتنه‌ی افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیك کایشان قابل‌اند / از دم اهل دل آخر یك دل‌اند

سوی انگوری همی‌رانند تیز تا دویی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی‌درند پوست تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است هیچ یك با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاك مفترق در رهگذر یك سبوشان کرد دست کوزه‌گر
که اتحاد جسمهای آب و طین هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیك ما از نشاط دور بینی در عما
دور بینی کور دارد مرد را همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق در گرهها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کاو گشاید بند دام گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج عمر او اندر گره کاری است خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام لیك پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت نگسلد یك یك از این کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست و آن کمین گاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص نقبوا فیها ببین هَلْ مِنْ محیص
از نزاع ترك و رومی و عرب حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی در نیاید بر نخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم لاجرم وامانده‌ی ویران شدیم
می‌کنیم از غایت جهل و عما قصد آزار عزیزان خدا

جمع مرغان کز سلیمان روشنند | پر و بال بی‌گنه کی بر کنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند | بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را | می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر به صورت زاغ بود | باز همت آمد و ما زاغ بود
لکلك ایشان که لك لك می‌زند | آتش توحید در شك می‌زند
و آن کبوترشان ز بازان نشکهد | باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او | در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود | کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاوسان ایشان در نظر | بهتر از طاوس پران دگر
منطق الطیران خاقانی صداست | منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی | چون ندیده‌ستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطرب است | از برون مشرق است و مغرب است
هر یك آهنگش ز کرسی تاثری است | وز ثری تا عرش در کر و فری است
مرغ کاو بی‌این سلیمان می‌رود | عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد | تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یك گزی ره که بدان سو می‌روی | همچو گز قطب مساحت می‌شوی
و انکه لنگ و لوك آن سو می‌جهی | از همه لنگی و لوکی می‌رهی

قصه‌ی بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گر چه مرغ خانه‌ات | کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بده‌ست | دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست
میل دریا که دل تو اندر است | آن طبیعت جانت را از مادر است
میل خشکی مر ترا زین دایه است | دایه را بگذار کاو بد رایه است
دایه را بگذار در خشك و بران | اندر آن در بحر معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند ز آب | تو مترس و سوی دریا ران شتاب

تو بطی بر خشك و بر تر زنده‌ای | نی چو مرغ خانه خانه کنده‌ای
تو ز کَرَّمْنا بَنِي آدَمَ شهی | هم به خشکی هم به دریا پا نهی
که حملناهم علی البحری به جان | از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایك را سوی بر راه نیست | جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو به تن حیوان به جانی از ملك | تا روی هم بر زمین هم بر فلك
تا به ظاهر مثلکم باشد بشر | با دل یوحي إلیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین | روح آن گردان بر این چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام | بحر می‌داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر | در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه | تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضر است | لیك غیرت چشم بند و ساحر است
تا ز جهل و خوابناکی و فضول | او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد | چون نداند کاو کشاند ابر سعد
چشم او مانده است در جوی روان | بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند | از مسبب لاجرم محجوب ماند
آن که بیند او مسبب را عیان | کی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند

زاهدی بد در میان بادیه | در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آن جا رسیدند از بلاد | دیده‌شان بر زاهد خشك اوفتاد
جای زاهد خشك بود او تر مزاج | از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش | و آن سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ | ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سر مست در سبزه و گل است | یا سواره بر براق و دلدل است
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست | یا سموم او را به از باد صباست

پس بماندند آن جماعت با نیاز — تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر — ز آن جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کابش می‌چکید از دست و رو — جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست — دست را برداشت کز سوی شماست
گفت هر گاهی که خواهی می‌رسد — بی‌ز جاه و بی‌ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین — تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت به ما — تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان — که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خو گرم — تو ز بالا بر گشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان — فِي السَّماءِ رِزْقُكُمْ کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش — زود پیدا شد چو پیل آب کش
همچو آب از مشك باریدن گرفت — در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مشك اشکها — حاجیان جمله گشاده مشکها
یك جماعت ز آن عجایب کارها — می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد — زین عجب و اللّه أعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام — ناقصان سرمدی تم الکلام

پایان دفتر دوم

دفتر سوم

مقدمه دفتر سوم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار — این سوم دفتر که سنت شد سه بار
بر گشا گنجینه‌ی اسرار را — در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد — نه از عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کاو روشن بود — نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کاو چنین دایم بود — نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود — بود از دیدار خلاق وجود
همچنان این قوت ابدال حق — هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند — تا ز روح و از ملك بگذشته‌اند
چون که موصوفی به اوصاف جلیل — ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام — ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است — وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط — وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصه‌ی افهام خلق — سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق به حذق رای تو — حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت — تا که می‌نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه و انشق الجبل — هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس به کس — حلق بخشی کار یزدان است و بس
حلق بخشد جسم را و روح را — حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی — و ز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را به کس — تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آن کس نوشد اسرار جلال — کاو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاك را لطف خدا — تا خورد آب و بروید صد گیا

باز خاکی را ببخشد حلق و لب
تا گیاهش را خورد اندر طلب

چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت
گشت حیوان لقمه‌ی انسان و رفت

باز خاك آمد شد اكال بشر
چون جدا شد از بشر روح و بصر

ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز
گر بگویم خوردشان گردد دراز

برگها را برگ از انعام او
دایگان را دایه لطف عام او

رزقها را رزقها او می‌دهد
ز انکه گندم بی‌غذایی چون زهد

نیست شرح این سخن را منتها
پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها

جمله عالم آکل و مأکول دان
باقیان را مقبل و مقبول دان

این جهان و ساکنانش منتشر
و آن جهان و سالکانش مستمر

این جهان و عاشقانش منقطع
اهل آن عالم مخلد مجتمع

پس کریم آن است کاو خود را دهد
آب حیوانی که ماند تا ابد

باقیات الصالحات آمد کریم
رسته از صد آفت و اخطار و بیم

گر هزارانند یك كس بیش نیست
چون خیالات عدد اندیش نیست

آکل و مأکول را حلق است و نای
غالب و مغلوب را عقل است و رای

حلق بخشید او عصای عدل را
خورد آن چندان عصا و حبل را

و اندر او افزون نشد ز آن جمله اکل
ز انکه حیوانی نبودش اکل و شکل

مر یقین را چون عصا هم حلق داد
تا بخورد او هر خیالی را که زاد

پس معانی را چو اعیان حلقهاست
رازق حلق معانی هم خداست

پس ز مه تا ماهی ایچ از خلق نیست
که به جذب مایه او را حلق نیست

حلق جان از فکر تن خالی شود
آن گهان روزیش اجلالی شود

شرط تبدیل مزاج آمد بدان
کز مزاج بد بود مرگ بدان

چون مزاج آدمی گل خوار شد
زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد

چون مزاج زشت او تبدیل یافت
رفت زشتی از رخش چون شمع تافت

دایه‌ای کو طفل شیر آموز را
تا به نعمت خوش کند پدفوز را

گر ببندد راه آن پستان بر او
بر گشاید راه صد بستان بر او

ز انکه پستان شد حجاب آن ضعیف — از هزاران نعمت و خوان و رعیف
پس حیات ماست موقوف فطام — اندك اندك جهد کن تم الکلام
چون جنین بود آدمی بد خون غذا — از نجس پاکی برد مومن کذا
از فطام خون غذایش شیر شد — وز فطام شیر لقمه‌گیر شد
و ز فطام لقمه لقمانی شود — طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم — هست بیرون عالمی بس منتظم
یك زمین خرمی با عرض و طول — اندر او صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها — بوستان‌ها باغها و کشت‌ها
آسمانی بس بلند و پر ضیا — آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور — باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن — تو در این ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چار میخ تنگنا — در میان جنس و انجاس و عنا
او به حکم حال خود منکر بدی — زین رسالت معرض و کافر شدی
کاین محال است و فریب است و غرور — ز انکه تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراك او — نشنود ادراك منکرناك او
همچنان که خلق عام اندر جهان — ز آن جهان ابدال می‌گویندشان
کاین جهان چاهی است بس تاریك و تنگ — هست بیرون عالمی بی‌بو و رنگ
هیچ در گوش کسی ز ایشان نرفت — کاین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع — چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنان که آن جنین را طمع خون — کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد — غیر خون او می‌نداند چاشت خورد

قصه‌ی خورندگان پیل بچه از حرص و ترك نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان — دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی‌برگ و عور — می‌رسیدند از سفر از راه دور

مهر داناییش جوشید و بگفت | خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع و ز خلا | جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیك اللّه الله ای قوم جلیل | تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون می‌روید | پیل زاده مشکنید و بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان | صید ایشان هست بس دل خواهتان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین | لیك مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه | او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او | الحذر ز آن کودك مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر | در حضور و غیبت ایشان با خبر
غایبی مندیش از نقصانشان | کاو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا | در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم | لیك اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من | گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند | صد هزار اندر هزار و یك تنند
ور نه کی کردی به یك چوبی هنر | موسیی فرعون را زیر و زبر
ور نه کی کردی به یك نفرین بد | نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یك دعای لوط راد | جمله شهرستانشان را بی‌مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان | دجله‌ی آب سیه رو بین نشان
سوی شام است این نشان و این خبر | در ره قدسش ببینی در گذر
صد هزاران ز انبیای حق پرست | خود به هر قرنی سیاستها بده ست
گر بگویم وین بیان افزون شود | خود جگر چه بود که که‌ها خون شود
خون شود که‌ها و باز آن بفسرد | تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دور بین تیز چشم | لیك از اشتر نبیند غیر پشم
مو به مو بیند ز صرفه‌ی حرص انس | رقص بی‌مقصود دارد همچو خرس
رقص آن جا کن که خود را بشکنی | پنبه را از ریش شهوت بر کنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند چون جهند از نقص خود رقصی‌کنند
مطربانشان از درون دف می‌زنند بحرها در شورشان کف می‌زنند
تو نبینی لیك بهر گوششان برگها بر شاخها هم کف‌زنان
تو نبینی برگها را کف زدن گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بر بند از هزل و دروغ تا ببینی شهر جان با فروغ
سر کشد گوش محمد در سخن کش بگوید در نبی حق هُوَ أذن
سربه‌سر گوش است و چشم است این نبی تازه زو ما مرضع است او ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیه‌ی قصه‌ی متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی می‌کند گرد معده‌ی هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب پور خویش تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویای دهانتان خالق است کی برد جان غیر آن کاو صادق است
و ان آن افسوسیی کش بوی گیر باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان ز آن مهان نه دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر رو پوش را راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان بر سر هر ژاژخا و مرزشان
گرز عزراییل را بنگر اثر گر نبینی چوب و آهن در صور
هم به صورت می‌نماید گه‌گهی ز آن همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور ای یاران من چیست این شمشیر بر ساران من
ما نمی‌بینیم باشد این خیال چه خیال است این که این هست ارتحال
چه خیال است این که این چرخ نگون از نهیب این خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد پیش بیمار و سرش منکوس شد

او همی‌بیند که آن از بهر اوست — چشم دشمن بسته ز آن و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد — چشم او روشن گه خون‌ریز شد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او — از نتیجه‌ی کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را — کاو به غیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعی است جزو جانت را — بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زر است — روز و شب مانند دینار اشمر است
می‌شمارد می‌دهد زر بی‌وقوف — تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی به جای — اندر آید کوه ز آن دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض — تا ز وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش — جز به کاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام — کارهایت ابتر و نان تو خام
و آن عمارت کردن گور و لحد — نه به سنگ است و به چوب و نه لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی — در منی او کنی دفن منی
خاك او گردی و مدفون غمش — تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبه‌ها و کنگره — نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را — هیچ اطلس دست‌گیرد هوش را
در عذاب منکر است آن جان او — کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار — و ز درون ز اندیشه‌ها او زار زار
و آن یکی بینی در آن دلق کهن — چون نبات اندیشه و شکر سخن

باز گشتن به حکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من — تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید — در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردون وام نصح — جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم — تا رهانم مر شما را از ندم

هین مبادا که طمع رهتان زند — طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت — گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای — پور پیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست — پاك خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد — که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن — بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه — و آن گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید — اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار — هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت — مر و را نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد — بوی می‌آمد و را ز آن خفته مرد
از کباب پیل زاده خورده بود — بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یك به یك را ز آن گروه — می‌درانید و نبودش ز آن شکوه
بر هوا انداخت هر یك را گزاف — تا همی‌زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورنده‌ی خون خلق از راه برد — تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین — ز انکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل بچگان کین کشد — پیل بچه خواره را کیفر کشد
پیل بچه می‌خوری ای پاره خوار — هم بر آرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را — پیل داند بوی طفل خویش را
آن که یابد بوی حق را از یمن — چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور — چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیك پوشاند ز ما — بوی نیك و بد بر آید بر سما
تو همی‌خسبی و بوی آن حرام — می‌زند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت می‌شود — تا به بوگیران گردون می‌رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز — در سخن گفتن بیاید چون پیاز

گر خوری سوگند من کی خورده‌ام | از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند | بر دماغ همنشینان بر زند
بس دعاها رد شود از بوی آن | آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخْسَؤُا آید جواب آن دعا | چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کج بود معنیت راست | آن کجی لفظ مقبول خداست

بیان آن که خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان است نزد محبوب

آن بلال صدق در بانگ نماز | حی را هی همی‌خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر راست نیست | این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار | يك موذن کاو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح | لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت | يك دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال | بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وامشورانید تا من رازتان | وانگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا | رو دعا می‌خواه ز اخوان صفا

امر حق تعالی به موسی علیه السلام که مرا به دهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده‌ای

گفت ای موسی ز من می‌جو پناه | با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان | گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه | از دهان غیر بر خوان کای اله
آن چنان کن که دهانها مر ترا | در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکرده‌ستی گناه | و آن دهان غیر باشد عذر خواه
یا دهان خویشتن را پاك کن | روح خود را چابك و چالاك کن
ذکر حق پاك است چون پاکی رسید | رخت بر بندد برون آید پلید
می‌گریزد ضدها از ضدها | شب گریزد چون بر افروزد ضیا

چون در آید نام پاك اندر دهان | نی پلیدی ماند و نی اندهان

بیان آن که اللّه گفتن نیازمند عین لبیك گفتن حق است

آن یکی اللّه می‌گفتی شبی | تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیار گو | این همه اللّه را لبیك کو
می‌نیاید یك جواب از پیش تخت | چند اللّه می‌زنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر | دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون واماندهای | چون پشیمانی از آن کش خواندهای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب | ز آن همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت آن اللّه تو لبیك ماست | و آن نیاز و درد و سوزت پیك ماست
حیله‌ها و چاره جوییهای تو | جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست | زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست | ز انکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفل است و بند | تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملك و مال | تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر | تا ننالد سوی حق آن بد گهر
داد او را جمله ملك این جهان | حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملك جهان | تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی‌درد از افسردگی است | خواندن با درد از دل بردگی است
آن کشیدن زیر لب آواز را | یاد کردن مبدا و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین | ای خدا وی مستغاث و ای معین
ناله‌ی سگ در رهش بی‌جذبه نیست | ز انکه هر راغب اسیر ره زنی است
چون سگ کهفی که از مردار رست | بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت می‌خورد او پیش غار | آب رحمت عارفانه بی‌تغار
ای بسا سگ پوست کاو را نام نیست | لیك اندر پرده بی‌آن جام نیست

جان بده از بهر این جام ای پسر — بی‌جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی‌صبر و حزمی کس نجست — حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد کاین زهرین گیاست — حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کاو به هر بادی جهد — کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی‌خواند ترا — کای برادر راه خواهی هین بیا
رهنمایم همرهت باشم رفیق — من قلاووزم در این راه دقیق
نی قلاووز است و نی ره داند او — یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم این باشد که نفریبد ترا — چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نی نوش او — سحر خواند می‌دمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی — خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام — یا سقیمم خسته‌ی این دخمه‌ام
یا سرم درد است درد سر ببر — یا مرا خوانده ست آن خالو پسر
ز انکه یك نوشت دهد با نیشها — که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد — ماهیا او گوشت در شستت دهد
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل — جوز پوسیده ست گفتار دغل
ژغژغ آن عقل و مغزت را برد — صد هزاران عقل را یك نشمرد
یار تو خورجین تست و کیسه‌ات — گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست — وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند — تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان — که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این — می‌کند این بانگ و آواز و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او — جمع آید بر دردشان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق — تا نگردد گیج آن دانه و ملق
هست بی‌حزمی پشیمانی یقین — بشنو این افسانه را در شرح این

فریفتن روستایی شهری را و به دعوت خواندن به لابه و الحاح بسیار

ای برادر بود اندر ما مضی — شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی — خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی — بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودیش آن زمان — راست کردی مرد شهری رایگان
رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو — هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو
اللّه اللّه جمله فرزندان بیار — کاین زمان گلشن است و نو بهار
یا به تابستان بیا وقت ثمر — تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار — در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطه‌ی ده خوش بود — کشت زار و لاله‌ی دل کش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال — تا بر آمد بعد وعده هشت سال
او به هر سالی همی‌گفتی که کی — عزم خواهی کرد کامد ماه دی
او بهانه ساختی کامسالمان — از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید — از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر — بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلك آمدی — تا مقیم قبه‌ی شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش — خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان — خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را — چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست — لیك هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان — تا کی آرد باد را آن باد ران
باز سوگندان بدادش کای کریم — گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت به عهد — کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سال و به هر سالی چنین — لابه‌ها و وعده‌های شکرین

کودکان خواجه گفتند ای پدر ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی‌خواهد که بعضی حق آن واگزارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان که کشیدش سوی ده لابه‌کنان
گفت حق است این ولی ای سیبویه اتق من شر من أحسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نو بهار زو عمارتها و دخل بی‌شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفته است آن رسول هر قدم را دام می‌دان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ هر قدم دامی است کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو چون بتازد دامش افتد در گلو
آن که می‌گفتی که کو اینك ببین دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین
بی‌کمین و دام و صیاد ای عیار دنبه کی باشد میان کشت‌زار
آن که گستاخ آمدند اندر زمین استخوان و کله‌هاشان را ببین
چون به گورستان روی ای مرتضی استخوانشان را بپرس از ما مضی
تا به ظاهر بینی آن مستان کور چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را چون نداری دید می‌کن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست بی‌عصا کش بر سر هر ره مه‌ایست
گام ز آن سان نه که نابینا نهد تا که پا از چاه و از سگ وارهد
لرزلرزان و به ترس و احتیاط می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای زدودی جسته در ناری شده لقمه جسته لقمه‌ی ماری شده

قصه‌ی اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

تو نخواندی قصه‌ی اهل سبا | یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست | سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی‌گوش و هوش | چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ | صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاردند آن بد رگان | در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمه‌ی نانی ز در | چون رسد بر در همی‌بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود | گر چه بر وی جور و سختی می‌رود
هم بر آن در باشدش باش و قرار | کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب | آن سگانش می‌کنند آن دم ادب
که برو آن جا که اول منزل است | حق آن نعمت گروگان دل است
می‌گزندش که برو بر جای خویش | حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات | چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد و بی‌خودی | از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص | گرد هر دکان همی‌گردی چو خرس
بر در آن منعمان چرب دیگ | می‌دوی بهر ثرید مرده‌ریگ
چربش اینجا دان که جان فربه شود | کار نااومید اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی در صومعه‌ی عیسی علیه السلام جهت طلب شفا به دعای او

صومعه‌ی عیساست خوان اهل دل | هان و هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق | از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق
بر در آن صومعه عیسی صباح | تا به دم اوشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش | چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار | شسته بر در در امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا | حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی‌رنج و عنا | سوی غفاری و اکرام خدا

جملگان چون اشتران بسته پای — که گشایی زانوی ایشان به رای
خوش دوان و شادمان سوی خان — از دعای او شدندی پا دوان
آزمودی تو بسی آفات خویش — یافتی صحت از این شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد — چند جانت بی‌غم و آزار شد
ای مغفل رشته‌ای بر پای بند — تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو — یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد — چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن — همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد — میوه‌های پخته بر خود واکفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش — با سگ کهف ار شده‌ستی خواجه‌تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصحند — که دل اندر خانه‌ی اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان — سخت گیر و حق گزار آن را ممان
می‌گزندش کز ادب آن جا رود — وز مقام اولین مفلح شود
می‌گزندش کای سگ طاغی برو — با ولی نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش — پاسبان و چابك و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش — بی‌وفایی را مکن بی‌هوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار — رو سگان را ننگ و بد نامی میار
بی‌وفایی چون سگان را عار بود — بی‌وفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا — گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی‌وفایی دان وفا با رد حق — بر حقوق حق ندارد کس سبق
حق مادر بعد از آن شد کان کریم — کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او — داد در حملش و را آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا — متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساخته ست — تا که مادر بر تو مهر انداخته ست
پس حق حق سابق از مادر بود — هر که آن حق را نداند خر بود

آن که مادر آفرید و ضرع و شیر | با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند قدیم احسان تو | آن که دانم و آن که نه هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن | ز انکه حق من نمی‌گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح | با شما از حفظ در کشتی نوح
پیله بابایانتان را آن زمان | دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش خو زمین بگرفته بود | موج او مر اوج که را می‌ربود
حفظ کردم من نکردم ردتان | در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم | کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی | از گمان بد بدان سو می‌روی
من ز سهو و بی‌وفاییها بری | سوی من آیی گمان بد بری
این گمان بد بر آن جا بر که تو | می‌شوی در پیش همچون خود دو تو
بس گرفتی یار و همراهان زفت | گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین | یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانه آن چنان | بی‌مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر | کاو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود | نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان | چون بمانی از سرا و از دکان
او بر آرد از کدورتها صفا | مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال | تا ز نقصان واروی سوی کمال
چون تو وردی ترك کردی در روش | بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن | هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کاین قبض زنجیری شود | این که دل گیری است پا گیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش | تا نگیری این اشارت را به لاش
در معاصی قبضها دلگیر شد | قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من أعرض هنا عن ذکرنا | عیشه ضنکا و نجزي بالعمی

دزد چون مال کسان را می‌برد | قبض و دل تنگی دلش را می‌خلد
او همی‌گوید عجب این قبض چیست | قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند | باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم | گشت محسوس آن معانی زد علم
غصه‌ها زندان شده‌ست و چار میخ | غصه بیخ است و بروید شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار | قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چون که بیخ بد بود زودش بزن | تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چاره‌ی آن قبض کن | ز انکه سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده | چون بر آید میوه با اصحاب ده

باقی قصه‌ی اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام | کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال | که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکوی | من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکویی را دور کن | من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا | شیننا خیر لنا خذ زبننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ | نه زنان خوب و نه امن و فراغ
شهرها نزدیك همدیگر بد است | آن بیابان است خوش کانجا دد است
يطلب الإنسان في الصيف الشتا | فإذا جاء الشتاء أنكر ذا
فهو لا يرضى بحال أبدا | لا بضيق لا بعيش رغدا
قُتِلَ الْإِنْسانُ ما أكفره | كلما نال هدى أنكره
نفس زین سان است ز آن شد کشتنی | اقتلوا أنفسكم گفت آن سنی
خار سه سویه است هر چون کش نهی | در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترك هوا در خار زن | دست اندر یار نیکو کار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا | که به پیش ما وبا به از صبا

ناصحانشان در نصیحت آمدند — از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند — تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان — از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت إذا جاء القضاء ضاق الفضا — تحجب الأبصار إذا جاء القضاء
چشم بسته می‌شود وقت قضا — تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد — آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار — ور نه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد — دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمی‌دانست گرد گرگ را — با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند — می‌بدانند و به هر سو می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را — می‌بداند ترك می‌گوید چرا
بوی شیر خشم دیدی باز گرد — با مناجات و حذر انباز گرد
وانگشتند آن گروه از گرد گرگ — گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر درید آن گوسفندان را به خشم — که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند — خاك غم در چشم چوپان می‌زدند
که برو ما از تو خود چوپان‌تریم — چون تبع گردیم هر یك سروریم
طعمه‌ی گرگیم و آن یار نه — هیزم ناریم و آن عار نه
حمیتی بد جاهلیت در دماغ — بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی‌کندند چاه — در چه افتادند و می‌گفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند — آن چه می‌کردند یك یك یافتند
کیست آن یوسف دل حق جوی تو — چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته‌ای — پر و بالش را به صد جا خسته‌ای
پیش او گوساله بریان آوری — که کشی او را به کهدان آوری
که بخور این است ما را لوت و پوت — نیست او را جز لقاء اللّه قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا — می‌کند از تو شکایت با خدا

کای خدا افغان از این گرگ کهن — گویدش نك وقت آمد صبر کن
داد تو واخواهم از هر بی‌خبر — داد که دهد جز خدای دادگر
او همی‌گوید که صبر شد فنا — در فراق روی تو یا ربنا
احمدم درمانده در دست یهود — صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا — یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافران را نیست تاب — می‌گود یا لیتني کنت تراب
حال او این است کو خود ز آن سو است — چون بود بی‌تو کسی کان تو است
حق همی‌گوید که آری ای نزه — لیك بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیك است خامش کم خروش — من همی‌کوشم پی تو تو مکوش

بقیه‌ی داستان رفتن خواجه به دعوت روستایی سوی ده

شد ز حد هین باز گرد ای یار گرد — روستایی خواجه را بین خانه برد
قصه‌ی اهل سبا یك گوشه نه — آن بگو کان خواجه چون آمد به ده
روستایی در تملق شیوه کرد — تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد — تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم از اینجا کودکانش در پسند — نرتع و نلعب به شادی می‌زدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب — نرتع و نلعب ببرد از ظل اب
آن نه بازی بلکه جان‌بازی است آن — حیله و مکر و دغاسازی است آن
هر چه از یارت جدا اندازد آن — مشنو آن را کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر — بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد — گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
ز انکه بر بانگ دهل در سال تنگ — جمعه را کردند باطل بی‌درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند — ز آن جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر به خلوت در نماز — با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی — چونتان ببرید از ربانیی

قد فضضتم نحو قمح هائما ثم خليتم نبيا قائما
بهر گندم تخم باطل كاشتيد و آن رسول حق را بگذاشتيد
صحبت او خير من لهو است و مال بين كه را بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را اين يقين كه منم رزاق و خير الرازقين
آن كه گندم را ز خود روزی دهد كی توكلهات را ضايع نهد
از پی گندم جدا گشتی از آن كی فرستادهست گندم ز آسمان

دعوت باز بطان را از آب به صحرا

باز گويد بط را كز آب خيز تا ببينی دشتها را قند ريز
بط عاقل گويدش ای باز دور آب ما را حصن و امن است و سرور
ديو چون باز آمد ای بطان شتاب هين به بيرون كم روييد از حصن آب
باز را گويند رو رو باز گرد از سر ما دستدار ای پای مرد
ما بری از دعوتت دعوت ترا ما ننوشيم اين دم تو كافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا من نخواهم هديهات بستان ترا
چون كه جان باشد نيايد لوت كم چون كه لشكر هست كم ناید علم
خواجهی حازم بسی عذر آورید بس بهانه كرد با ديو مريد
گفت اين دم كارها دارم مهم گر بيايم آن نگردد منتظم
شاه كاری ناز كم فرموده است ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نيازم ترك امر شاه كرد من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص میرسد از من همیجويد مناص
تو روا داری كه آيم سوی ده تا در ابرو افكند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون كنم زنده خود را زين مگر مدفون كنم
زين نمط او صد بهانه باز گفت حيلهها با حكم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حيله پيچ با قضای آسمان هيچند هيچ
چون گريزد اين زمين از آسمان چون كند او خويش را از وی نهان

هر چه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نی کمین
آتش از خورشید می‌بارد بر او / او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران بر او / شهرها را می‌کند ویران بر او
او شده تسلیم او ایوب‌وار / که اسیرم هر چه می‌خواهی بیار
ای که جزو این زمینی سر مکش / چون که بینی حکم یزدان در مکش
چون خَلَقْناکُمْ شنودی مِنْ تراب / خاك باشی جست از تو، رو متاب
بین که اندر خاك تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم
حمله‌ی دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود / آن گه از پستی به بالا بر رود
گندم از بالا به زیر خاك شد / بعد از آن او خوشه و چالاك شد
دانه‌ی هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها بر آورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا به خاك / زیر آمد شد غذای جان پاك
از تواضع چون ز گردون شد به زیر / گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرك در سکون / ناطقان کإنا إلیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نیرنجات کرد / روستایی شهریی را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد / ز آن سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود / گر چه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو درشیشه شود / بلکه هاروتی به بابل در رود
جز کسی کاندر قضای حق گریخت / خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آن که در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصه‌ی اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی‌زحمت درویشان باغها را قطاف کنند

قصه‌ی اصحاب ضروان خوانده‌ای — پس چرا در حیله جویی مانده‌ای
حیله می‌کردند کژدم نیش چند — که برند از روزی درویش چند
شب همه شب می‌سگالیدند مکر — روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
خفیه می‌گفتند سرها آن بدان — تا نباید که خدا در یابد آن
با گل اندایند اسگالیده گل — دست کاری می‌کند پنهان ز دل
گفت أ لا یعلم هواك من خلق — إن في نجواك صدقا أم ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا — من یعاین این مثواه غدا
أینما قد هبطا أو صعدا — قد تولاه و أحصی عددا
گوش را اکنون ز غفلت پاك کن — استماع هجر آن غمناك کن
آن زکاتی دان که غمگین را دهی — گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل — فاقه‌ی جان شریف از آب و گل
خانه‌ی پر دود دارد پر فنی — مر و را بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود — دود تلخ از خانه‌ی او کم شود
غم گساری کن تو با ما ای روی — گر به سوی رب اعلی می‌روی
این تردد حبس و زندانی بود — که بنگذارد که جان سویی رود
این بدین سو آن بدان سو می‌کشد — هر یکی گویا منم راه رشد
این تردد عقبه‌ی راه حق است — ای خنك آن را که پایش مطلق است
بی‌تردد می‌رود در راه راست — ره نمی‌دانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف — تا رسی از گام آهو تا به ناف
زین روش بر اوج انور می‌روی — ای برادر گر بر آذر می‌روی
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف — چون شنیدی تو خطاب لا تخف
لا تَخَفْ دان چون که خوفت داد حق — نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آن کس راست کاو را خوف نیست — غصه‌ی آن کس را کش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه به سوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت — مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

اهل و فرزندان سفر را ساختند — رخت را بر گاو عزم انداختند

شادمانان و شتابان سوی ده — که بری خوردیم از ده مژده ده

مقصد ما را چراگاه خوش است — یار ما آن جا کریم و دل کش است

با هزاران آرزومان خوانده است — بهر ما غرس کرم بنشانده است

ما ذخیره‌ی ده زمستان دراز — از بر او سوی شهر آریم باز

بلکه باغ ایثار راه ما کند — در میان جان خودمان جا کند

عجلوا أصحابنا كي تربحوا — عقل می‌گفت از درون لا تفرحوا

من رباح اللّه کونوا رابحین — إن ربي لا يُحِبُّ الفرحين

افرحوا هونا بما آتاکم — کل آت مشغل ألهاکم

شاد از وی شو مشو از غیر وی — او بهار است و دگرها ماه دی

هر چه غیر اوست استدراج تست — گر چه تخت و ملك تست و تاج تست

شاد از غم شو که غم دام لقاست — اندر این ره سوی پستی ارتقاست

غم یکی گنج است و رنج تو چو کان — لیك کی درگیرد این در کودکان

کودکان چون نام بازی بشنوند — جمله با خر گور هم تگ می‌دوند

ای خران کور این سو دامهاست — در کمین این سوی خون آشامهاست

تیرها پران کمان پنهان ز غیب — بر جوانی می‌رسد صد تیر شیب

گام در صحرای دل باید نهاد — ز انکه در صحرای گل نبود گشاد

ایمن آباد است دل ای دوستان — چشمه‌ها و گلستان در گلستان

عج إلی القلب و سر یا ساریه — فیه أشجار و عین جاریه

ده مرو ده مرد را احمق کند — عقل را بی‌نور و بی‌رونق کند

قول پیغمبر شنو ای مجتبی — گور عقل آمد وطن در روستا

هر که در رستا بود روزی و شام — تا به ماهی عقل او نبود تمام

تا به ماهی احمقی با او بود | از حشیش ده جز اینها چه درود
و انکه ماهی باشد اندر روستا | روزگاری باشدش جهل و عما
ده چه باشد شیخ واصل ناشده | دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس | چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر | هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر به در ره نیست هین بر می‌ستان | گر بدان ره نیستت این سو بران
ظاهرش گیر ار چه ظاهر کج بود | عاقبت ظاهر سوی باطن رود
اول هر آدمی خود صورت است | بعد از آن جان کاو جمال سیرت است
اول هر میوه جز صورت کی است | بعد از آن لذت که معنای وی است
اولا خرگاه سازند و خرند | ترك را ز آن پس به مهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترك | معنیت ملاح دان صورت چو فلك
بهر حق این را رها کن یك نفس | تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش به سوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند | بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند | سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود | بی‌سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد | وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند | شب ز اختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت | از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود | خار از گلزار دل کش می‌شود
حنظل از معشوق خرما می‌شود | خانه از هم خانه صحرا می‌شود
ای بسا از نازنینان خار کش | بر امید گل‌عذار ماه‌وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش | از برای دل بر مه روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه | تا که شب آید ببوسد روی ماه

خواجه تا شب بر دکانی چار میخ ز انکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌رود آن به مهر خانه‌شینی می‌دود
هر که را با مرده سودایی بود بر امید زنده سیمایی بود
آن دروگر روی آورده به چوب بر امید خدمت مه روی خوب
بر امید زنده‌ای کن اجتهاد کاو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی عاریت باشد در او آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد گر کسی شاید به غیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان جانب خورشید وارفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند طبع سیر آمد طلاق او براند
از زر اندود صفاتش پا بکش از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتی است زیر زینت مایه‌ی بی‌زینتی است
زر ز روی قلب در کان می‌رود سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود
نور از دیوار تا خور می‌رود تو بدان خور رو که در خور می‌رود
زین سپس بستان تو آب از آسمان چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره می‌شتابیدند مغروران به ده
همچنین خندان و رقصان می‌شدند سوی آن دولاب چرخی می‌زدند
چون همی‌دیدند مرغی می‌پرید جانب ده صبر جامه می‌درید
هر که می‌آمد ز ده از سوی او بوسه می‌دادند خوش بر روی او
که تو روی یار ما را دیده‌ای پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کاو سگی را می‌نواخت — بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت
گرد او می‌گشت خاضع در طواف — هم جلاب شکرش می‌داد صاف
بو الفضولی گفت ای مجنون خام — این چه شید است این که می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد — مقعد خود را به لب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او بر شمرد — عیب دان از غیب دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن — اندر آ و بنگرش از چشم من
کاین طلسم بسته مولی است این — پاسبان کوچه‌ی لیلی است این
همتش بین و دل و جان و شناخت — کاو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف من است — بلکه او هم درد و هم لهف من است
آن سگی که باشد اندر کوی او — من به شیران کی دهم یك موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام — گفت امکان نیست خامش و السلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان — جنت است و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی — صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی — همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبه‌ی صورت شد آن خواجه‌ی سلیم — که به ده می‌شد به گفتاری سقیم
سوی دام آن تملق شادمان — همچو مرغی سوی دانه‌ی امتحان
از کرم دانست مرغ آن دانه را — غایت حرص است نی جود آن عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان — سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم — ترسم ای رهرو که بی‌گاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید — خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده به ده می‌تاختند — ز انکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی‌قلاووزی رود — هر دو روزه راه صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی‌دلیل — همچو این سر گشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه‌ی بی‌اوستا — ریش‌خندی شد به شهر و روستا

جز که نادر باشد اندر خافقین | آدمی سر بر زند بی‌والدین
مال او یابد که کسبی می‌کند | نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود | تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله عَلَّمَ بالقلم | واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر | چون حریصان تك مرو آهسته‌تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب | چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیر گشته از ده و از روستا | وز شکر ریز چنان نااوستا

رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخته آوردن روستایی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف | بی‌نوا ایشان ستوران بی‌علف
روستایی بین که از بد نیتی | می‌کند بعد اللتیا و التي
روی پنهان می‌کند ز ایشان به روز | تا سوی باغش بنگشایند پوز
آن چنان رو که همه زرق و شر است | از مسلمانان نهان اولیتر است
رویها باشد که دیوان چون مگس | بر سرش بنشسته باشد چون حرس
چون ببینی روی او در توفتند | یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه | گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند | همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش | خواجه شد زین کژ روی دیوانه‌وش
لیك هنگام درشتی هم نبود | چون در افتادی به چه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز | شب به سرما روز خود خورشید سوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری | بلکه بود از اضطرار و بی‌خوری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار | شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی‌دیدش همی‌کردش سلام | که فلانم من مرا این است نام
گفت باشد من چه دانم تو کی‌ای | یا پلیدی یا قرین پاکی‌ای
گفت این دم با قیامت شد شبیه | تا برادر شد یفر من اخیه

شرح می‌کردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دو تو
آن فلان روزت خریدم آن متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع
سر مهر ما شنیدستند خلق / شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی‌گفتش چه گویی ترهات / نی ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت / کاسمان از بارشش دارد شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون به صد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حق‌ها بگذاشتم / ترك کردم آن چه می‌پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز / جان مسکینم در این گرما و سوز
یك جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار
ز انکه دل ننهاد بر جور و جفاش / جانش خوگر بود با لطف و وفاش
هر چه بر مردم بلا و شدت است / این یقین دان کز خلاف عادت است
گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران به ما ده گوشه‌ای / تا بیابی در قیامت توشه‌ای
گفت یك گوشه است آن باغبان / هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند گر آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست / ور نه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده / آن کمان و تیر در کفم بنه
من نخسبم حارسی رز کنم / گر بر آرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دو دل / آب باران بر سر و در زیر گل
گوشه‌ای خالی شد و او با عیال / رفت آن جا جای تنگ و بی‌مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان ای خدا / این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آن که شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آن که اندر طمع خام / ترك گوید خدمت خاك کرام

خاك پاكان ليسی و ديوارشان بهتر از عام و رز و گلزارشان
بندهی يك مرد روشن دل شوی به كه بر فرق سر شاهان روی
از ملوك خاك جز بانگ دهل تو نخواهی يافت ای پيك سبل
شهريان خود ره زنان نسبت به روح روستايی كيست گيج و بیفتوح
اين سزای آن كه بیتدبير عقل بانگ غولی آمدش بگزيد نقل
چون پشيمانی ز دل شد تا شغاف ز آن سپس سودی ندارد اعتراف
آن كمان و تير اندر دست او گرگ را جويان همه شب سو به سو
گرگ بروی خود مسلط چون شرر گرگ جويان و ز گرگ او بیخبر
هر پشه هر كيك چون گرگی شده اندر آن ويرانهشان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود از نهيب حملهی گرگ عنود
تا نبايد گرگ آسيبی زند روستايی ريش خواجه بر كند
اين چنين دندان كنان تا نيم شب جانشان از ناف میآمد به لب
ناگهان تمثال گرگ هشتهای سر بر آورد از فراز پشتهای
تير را بگشاد آن خواجه ز شست زد بر آن حيوان كه تا افتاد پست
اندر افتادن ز حيوان باد جست روستايی های كرد و كوفت دست
ناجوانمردا كه خر كرهی من است گفت نی اين گرگ چون آهرمن است
اندر او اشكال گرگی ظاهر است شكل او از گرگی او مخبر است
گفت نی بادی كه جست از فرج وی میشناسم همچنانك آبی ز می
كشتهای خر كرهام را در رياض كه مبادت بسط هرگز ز انقباض
گفت نيكوتر تفحص كن شب است شخصها در شب ز ناظر محجب است
شب غلط بنمايد و مبدل بسی ديد صايب شب ندارد هر كسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف اين سه تاريكی غلط آرد شگرف
گفت آن بر من چو روز روشن است میشناسم باد خر كرهی من است
در ميان بيست باد آن باد را میشناسم چون مسافر زاد را
خواجه بر جست و بيامد ناشكفت روستايی را گريبانش گرفت

کابله طرار شید آورده‌ای / بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ای
در سه تاریکی شناسی باد خر / چون ندانی مر مرا ای خیره‌سر
آن که داند نیم شب گوساله را / چون نداند همره ده ساله را
خویشتن را واله و عارف کنی / خاك در چشم مروت می‌زنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجای جز الله نیست
آن چه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر / در چنین بی‌خویشیم معذور دار
آن که مرداری خورد یعنی نبیذ / شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفل است او معاف و معتفی است
مستیی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس بر او تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت و شد بی‌دست و پا
بار که نهد در جهان خر کره را / درس که دهد پارسی بو مره را
بار بر گیرند چون آمد عرج / گفت حق لَیْسَ عَلَی الْأَعْمی حرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر / پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بی‌خودی / های و هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان / امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خر کره چنین رسوات کرد / هستی نفی ترا اثبات کرد
این چنین رسوا کند حق شید را / این چنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحان است ای پسر / هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی خسی / افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست حق هشیار چون شد از دبور / مست حق ناید به خود از نفخ صور

بادهی حق راست باشد نی دروغ دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید رو که نشناسم تبر را از کلید
بد رگی و منبلی و حرص و آز چون کنی پنهان به شید ای مکر ساز
خویش را منصور حلاجی کنی آتشی در پنبهی یاران زنی
که بنشناسم عمر از بو لهب باد کرهی خود شناسم نیم شب
ای خری کاین از تو خر باور کند خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از رهروان کمتر شمر تو حریف رهریانی گه مخور
باز پر از شید سوی عقل تاز کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را گیج و بیخود کردهای خون رز کو خون ما را خوردهای
رو که نشناسم ترا از من بجه عارف بیخویشم و بهلول ده
تو توهم میکنی از قرب حق که طبق گر دور نبود از طبق
این نمیبینی که قرب اولیا صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی میشود موم در دستت چو آهن میبود
قرب خلق و رزق بر جمله ست عام قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر میزند خورشید بر کهسار و زر
لیك قربی هست با زر شید را که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشك و تر قریب آفتاب آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیك کو آن قربت شاخ طری که ثمار پخته از وی میخوری
شاخ خشك از قربت آن آفتاب غیر زو تر خشك گشتن گو بیاب
آن چنان مستی مباش ای بیخرد که به عقل آید پشیمانی خورد
بلك از آن مستان که چون می میخورند عقلهای پخته حسرت میبرند
ای گرفته همچو گربه موش پیر گر از آن می شیر گیری شیر گیر
ای بخورده از خیالی جام هیچ همچو مستان حقایق بر مپیچ

می‌فتی این سو و آن سو مست‌وار ای تو این سو نیستت ز آن سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن گه بدین سو گه بدان سو سر فشان
جمله این سویی از آن سو گپ مزن چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی در دمی در خیك خود پرش کنی
پس به یك سوزن تهی گردی ز باد این چنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ اندر آن خم کرد یك ساعت درنگ
پس بر آمد پوستش رنگین شده که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالك حال چیست که ترا در سر نشاط ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای این تکبر از کجا آورده‌ای
یك شغالی پیش او شد کای فلان شید کردی یا شدی از خوش دلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی
گرمی آن اولیا و انبیاست باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
که التفات خلق سوی خود کشند که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه
و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده‌ام و چنان

پوست دنبه یافت شخصی مستهان هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من لوت چربی خورده‌ام در انجمن

دست بر سبلت نهادی در نوید — رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار من است — وین نشان چرب و شیرین خوردن است
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین — که أباد اللّه کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد — کان سبیل چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا — یك کریمی رحم افکندی به ما
ور نمودی عیب و کژ کم باختی — یك طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم — ینفعن الصادقین صدقهم
کهف اندر کژ مخسب ای محتلم — آن چه داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش — از نمایش وز دغل خود را مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان — هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش — امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا به حین — یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحان است ای پدر — هین به کمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت او را و از آنها روی سپید آمده بود

بلعم باعور و ابلیس لعین — ز امتحان آخرین گشته مهین
او به دعوی میل دولت می‌کند — معده‌اش نفرین سبلت می‌کند
کانچه پنهان می‌کند پیداش کن — سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند — کز بهاری لافد ایشان در دی‌اند
لاف وا داد کرمها می‌کند — شاخ رحمت را ز بن بر می‌کند
راستی پیش آر یا خاموش کن — و آن گهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبیل او شده — دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام — تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم — سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم — چون مرا خوانی اجابتها کنم

تو دعا را سخت گیر و می‌شخول عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را به حضرت در سپرد گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پس گربه دویدند او گریخت کودك از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان چرب می‌کردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام بی‌تکبر راستی را شد غلام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت بر بنا گوش ملامت‌گر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من یك صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آن جا به جمع همچو پروانه به گرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا پس نه‌ای طاوس خواجه بو العلا
خلعت طاوس آید ز آسمان کی رسی از رنگ و دعویها بدان

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی می‌کرد

همچو فرعونی مرصع کرده ریش | برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد | در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد | سجده‌ی افسوسیان را او بخورد
گشت مستك آن گدای ژنده دلق | از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در او زهرهاست | و آن قبول و سجده‌ی خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن | تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی | عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند | پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتی‌ات پیدا شد و رسوایی‌ات | سر نگون افتادی از بالایی‌ات
چون محك دیدی سیه گشتی چو قلب | نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش | پوستین شیر را بر خود مپوش
غره‌ی شیرت بخواهد امتحان | نقش شیر و آن گه اخلاق سگان

تفسیر وَ لَتَعْرِفَنَّهُمْ فِي لَحْنِ الْقَوْلِ

گفت یزدان مر نبی را در مساق | یك نشانی سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول | واشناسی مر و را در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری | امتحانی می‌کنی ای مشتری
می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا | تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود | بانگ چاووش است پیشش می‌رود
بانگ می‌آید که تعریفش کند | همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود | یادم آمد قصه‌ی هاروت زود

قصه‌ی هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق تعالی

پیش از این ز آن گفته بودیم اندکی | خود چه گوییم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها | تا کنون واماند از تعویقها

حمله‌ی دیگر ز بسیارش قلیل گفته آید شرح یك عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله و ز عجایبهای استدراج شاه
این چنین مستی است ز استدراج حق تا چه مستیها کند معراج حق
دانه‌ی دامش چنین مستی نمود خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند های و هوی عاشقانه می‌زدند
یك کمین و امتحان در راه بود صرصرش چون کاه که را می‌ربود
امتحان می‌کردشان زیر و زبر کی بود سر مست را ز اینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکی است چاه و خندق پیش او خوش مسلکی است
آن بز کوهی بر آن کوه بلند بر دود از بهر خوردی بی‌گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان بازیی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر بر اندازد نظر ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریك گردد در زمان بر جهد سر مست زین که تا بدان
آن چنان نزدیك بنماید و را که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش تا ز مستی میل جستن آیدش
چون که بجهد در فتد اندر میان در میان هر دو کوه بی‌امان
او ز صیادان به که بگریخته خود پناهش خون او را ریخته
شسته صیادان میان آن دو کوه انتظار این قضای باشکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین ور نه چالاك است و چست و خصم بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود دام پا گیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان پیش مستی ملك دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند او به شهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی، آب شور خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطره‌ای از باده‌های آسمان بر کند جان را ز می و ز ساقیان

تا چه مستیها بود املاك را | و ز جلالت روحهای پاك را
که به بویی دل در آن می‌بسته‌اند | خم باده‌ی این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور | همچو کفاری نهفته در قبور
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند | خارهای بی‌نهایت کشته‌اند
پس ز مستیها بگفتند ای دریغ | بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی در این بی‌داد جا | عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا می‌گفت بیست | پیش پاتان دام ناپیدا بسی است
هین مدو گستاخ در دشت بلا | هین مران کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان | می‌نیابد راه پای سالکان
جمله‌ی راه استخوان و موی و پی | بس که تیغ قهر لا شی کرد شی
گفت حق که بندگان جفت عون | بر زمین آهسته می‌رانند و هون
پا برهنه چون رود در خارزار | جز به وقفه و فکرت و پرهیزکار
این قضا می‌گفت لیکن گوششان | بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند | جز مر آنها را که از خود رسته‌اند
جز عنایت کی گشاید چشم را | جز محبت کی نشاند خشم را
جهد بی‌توفیق خود کس را مباد | در جهان و الله أعلم بالسداد

قصه‌ی خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه السلام و تدارك اندیشیدن

جهد فرعونی چو بی‌توفیق بود | هر چه او می‌دوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار | وز معبر نیز و ساحر بی‌شمار
مقدم موسی نمودندش به خواب | که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم | چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم | راه زادن را چو ره زن می‌زنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن | رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه | سوی میدان بزم و تخت پادشاه

الصلا ای جمله اسرائیلیان — شاه می‌خواند شما را ز آن مکان
تا شما را رو نماید بی‌نقاب — بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود — دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی به ره در پیش او — بهر آن یاسه بخفتندی به رو
یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر — درگه و بی‌گه لقای آن امیر
بانگ چاووشان چو در ره بشنود — تا نبیند رو به دیواری کند
ور ببیند روی او مجرم بود — آن چه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع — چون حریص است آدمی فیما منع

به میدان خواندن بنی اسرائیل را برای حیلت منع ولادت موسی علیه السلام

ای اسیران سوی میدانگه روید — کز شهنشه دیدن و جود است امید
چون شنیدند مژده اسرائیلیان — تشنگان بودند و بس مشتاق آن
حیله را خوردند و آن سو تاختند — خویشتن را بهر جلوه ساختند

حکایت

همچنان کاینجا مغول حیله‌دان — گفت می‌جویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف — تا در آید آن که می‌باید به کف
هر که می‌آمد بگفتا نیست این — هین در آ خواجه در آن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند — گردن ایشان بدین حیلت زدند
شومی آن که سوی بانگ نماز — داعی اللّه را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید — الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش — تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامعند و زشت خو — در شکم خواران تو صاحب دل بجو
در تگ دریا گهر با سنگهاست — فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان — از پگه تا جانب میدان دوان

چون به حیلتشان بمیدان برد او | روی خود بنمودشان بس تازه رو
کرد دل داری و بخششها بداد | هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان | جمله در میدان بخسبید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم | گر تو خواهی یك مه اینجا ساکنیم

باز گشتن فرعون از میدان به شهر شاد به تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

شه شبانگه باز آمد شادمان | کامشبان حمل است و دورند از زنان
خازنش عمران هم اندر خدمتش | هم به شهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران بر این در خسب تو | هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسبم هم بر این درگاه تو | هیچ نندیشم بجز دل خواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان | لیك مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند | آن که خوف جان فرعون آن کند

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی علیه السلام

شه برفت و او بر آن درگاه خفت | نیم شب آمد پی دیدنش جفت
زن بر او افتاد و بوسید آن لبش | بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش | بوسه باران کرده از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی | گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد | بر نیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد | پس بگفت ای زن نه این کاری است خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی | آتشی از شاه و ملکش کین کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات | حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
مات و برد از شاه می‌دان ای عروس | آن مدان از ما مکن بر ما فسوس
آن چه این فرعون می‌ترسد از او | هست شد این دم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

وامگردان هیچ از اینها دم مزن تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعره‌ها می‌رسید از خلق و پر می‌شد هوا
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان پا برهنه کاین چه غلغلهاست هان
از سوی میدان چه بانگ است و غریو کز نهیبش می‌رمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد قوم اسرائیلیان‌اند از تو شاد
از عطای شاه شادی می‌کنند رقص می‌آرند و کفها می‌زنند
گفت باشد کاین بود اما و لیك وهم و اندیشه مرا پر کرد نیك

ترسیدن فرعون از آن بانگ

این صدا جان مرا تغییر کرد از غم و اندوه تلخم پیر کرد
پیش می‌آمد سپس می‌رفت شه جمله شب او همچو حامل وقت زه
هر زمان می‌گفت ای عمران مرا سخت از جا برده است این نعره‌ها
زهره نی عمران مسکین را که تا باز گوید اختلاط جفت را
که زن عمران به عمران در خزید تا که شد استاره‌ی موسی پدید
هر پیمبر که در آید در رحم نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستاره‌ی موسی علیه السلام بر آسمان و غریو منجمان در میدان

بر فلك پیدا شد آن استاره‌اش کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
روز شد گفتش که ای عمران برو واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاك همچو اصحاب عزا بوسید خاك
همچو اصحاب عزا آوازشان بد گرفته از فغان و سازشان
ریش و مو بر کنده رو بدریدگان خاك بر سر کرده پر خون دیده‌گان

گفت خیر است این چه آشوب است و حال بد نشانی می‌دهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستاره‌ی آن پسر آمد عیان کوری ما بر جبین آسمان
زد ستاره‌ی آن پیمبر بر سما ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران و ز نفاق دست بر سر می‌برد کاه الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش رفت چون دیوانگان بی‌عقل و هش
خویشتن را اعجمی کرد و براند گفتهای بس خشن بر جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او نردهای باژگونه باخت او
گفتشان شاه مرا بفریفتید از خیانت و ز طمع نشکیفتید
سوی میدان شاه را انگیختید آب روی شاه ما را ریختید
دست بر سینه زدید اندر ضمان شاه را ما فارغ آریم از غمان
شاه هم بشنید و گفت ای خاینان من بر آویزم شما را بی‌امان
خویش را در مضحکه انداختم مالها با دشمنان درباختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آب رو و کار خام این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت می‌برید مملکتها را مسلم می‌خورید
رایتان این بود و فرهنگ و نجوم طبل خوارانید و مکارید و شوم
من شما را بر درم و آتش زنم بینی و گوش و لبانتان بر کنم
من شما را هیزم آتش کنم عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو گر یکی کرت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم وهم حیران ز آن چه ماها کرده‌ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیك استغفار این روز ولاد ما نگه داریم ای شاه و قباد
روز میلادش رصد بندیم ما تا نگردد فوت و نجهد این قضا

گر نداریم این نگه ما را بکش ای غلام رای تو افکار و هش
تا به نه مه می‌شمرد او روز روز تا نپرد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هرك او شبیخون آورد سر نگون آید ز خون خود خورد
چون زمین با آسمان خصمی کند شوره گردد سر ز مرگی بر زند
نقش با نقاش پنجه می‌زند سبلتان و ریش خود بر می‌کند

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت سوی میدان و منادی کرد سخت
کای زنان با طفلکان میدان روید جمله اسرائیلیان بیرون شوید
آن چنان که پار مردان را رسید خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان امسال اقبال شماست تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهد کودکان را هم کلاه زر نهد
هر که او این ماه زاییده ست هین گنجها گیرید از شاه مکین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند شادمان تا خیمه‌ی شه آمدند
هر زن نو زاده بیرون شد ز شهر سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند هر چه بود آن نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که این است احتیاط تا نروید خصم و نفزاید خباط

به وجود آمدن موسی و آمدن عوانان به خانه‌ی عمران
و وحی آمدن به مادر موسی که موسی را در آتش انداز

خود زن عمران که موسی برده بود دامن اندرچید از آن آشوب و دود
آن زنان قابله در خانه‌ها بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکی است نامد او میدان که در وهم و شکی است
اندر این کوچه یکی زیبا زنی است کودکی دارد و لیکن پر فنی است
پس عوانان آمدند او طفل را در تنور انداخت از امر خدا

وحی آمد سوی زن ز آن با خبر — که ز اصل آن خلیل است این پسر
عصمت یا نار کونی باردا — لا تکون النار حرا شاردا
زن به وحی انداخت او را در شرر — بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان بی‌مراد آن سو شدند — باز غمازان کز آن واقف بدند
با عوانان ماجرا برداشتند — پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز گردید آن طرف — نیك نیکو بنگرید اندر غرف

وحی آمدن به مادر موسی که موسی را در آب افکن

باز وحی آمد که در آبش فگن — روی در اومید دار و مو مکن
در فگن در نیلش و کن اعتماد — من ترا با وی رسانم رو سپید
این سخن پایان ندارد مکرهاش — جمله می‌پیچید هم در ساق و پاش
صد هزاران طفل می‌کشت او برون — موسی اندر صدر خانه در درون
از جنون می‌کشت هر جا بد جنین — از حیل آن کور چشم دور بین
اژدها بد مکر فرعون عنود — مکر شاهان جهان را خورده بود
لیك از او فرعون‌تر آمد پدید — هم و را هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها — این بخورد آن را به توفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا — تا به یزدان که إلیه المنتهی
کان یکی دریاست بی‌غور و کران — جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست — پیش إلا اللّه آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد — محو شد و الله اعلم بالرشاد
آن چه در فرعون بود آن در تو هست — لیك اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ این جمله احوال تو است — تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
گر ز تو گویند وحشت زایدت — ور ز دیگر آن فسانه آیدت
چه خرابت می‌کند نفس لعین — دور می‌اندازدت سخت این قرین
آتشت را هیزم فرعون نیست — ور نه چون فرعون او شعله زنی است

حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانهاش پیچید و آورد به بغداد

یك حکایت بشنو از تاریخ گوی — تا بری زین راز سر پوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار — تا بگیرد او به افسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود — آن که جوینده ست یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست — که طلب در راه نیکو رهبر است
لنگ و لوك و خفته شکل و بی‌ادب — سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
گه بگفت و گه به خاموشی و گه — بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را در این جستن به جد — هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تَیْأَسُوا — همچو گم کرده پسر رو سو به سو
از ره حس دهان پرسان شوید — گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید — سوی آن سر کاشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی — سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه جوها ز دریایی است ژرف — جزو را بگذار و بر کل دار طرف
جنگهای خلق بهر خوبی است — برگ بی‌برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر آشتی است — دام راحت دایما بی‌راحتی است
هر زدن بهر نوازش را بود — هر گله از شکر آگه می‌کند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم — بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می‌آشتی آرد درست — مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی — غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی‌جستی یکی ماری شگرف — گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آن جا عظیم — که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید — مار می‌جست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق — مار گیرد اینت نادانی خلق

آدمی کوهی است چون مفتون شود — کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی — از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت — بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست — او چرا حیران شده ست و مار دوست
مارگیر آن اژدها را بر گرفت — سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای — می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام — در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش و لیك — زنده بود و او ندیدش نیك نیك
او ز سرماها و برف افسرده بود — زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده ست و نام او جماد — جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان — تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد — عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره‌ی خاك ترا چون مرد ساخت — خاکها را جملگی شاید شناخت
مرده زین سویند وز آن سو زنده‌اند — خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما — آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند — جوهر آهن به کف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود — بحر با موسی سخن دانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود — نار ابراهیم را نسرین شود
خاك قارون را چو ماری در کشد — استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی می‌کند — کوه یحیی را پیامی می‌کند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم — با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید — محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید — غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت — وسوسه‌ی تاویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها — بهر بینش کرده ای تاویلها

که غرض تسبیح ظاهر کی بود — دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن — وقت عبرت می‌کند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد — آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تاویل اهل اعتزال — و آن آن کس کاو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی — باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر — می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه جو — تا نهد هنگامه‌ای بر چار سو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد — غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است — بو العجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش — صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر — تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود — کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا — حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام — رفته در هم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او — می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
و اژدها کز زمهریر افسرده بود — زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ — احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق — تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد — رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت — اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار — گشتشان آن یك تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند — جملگان از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند وز آن بانگ بلند — هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر — اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد — از فتاده کشتگان صد پشته شد

مارگیر از ترس بر جا خشك گشت | که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش | رفت نادان سوی عزراییل خویش
اژدها یك لقمه کرد آن گیج را | سهل باشد خون خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست | استخوان خورده را در هم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است | از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او | که به امر او همی‌رفت آب جو
آن گه او بنیاد فرعونی کند | راه صد موسی و صد هارون زند
کرمك است آن اژدها از دست فقر | پشه ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق | هین مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات | لقمه‌ی اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات | رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند | آن خفاش مرده‌ریگت پر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال | مردوار اللّه یجزیك الوصال
چون که آن مرد اژدها را آورید | در هوای گرم و خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز | بیست همچندان که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی‌جفا | بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد | موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او | در هزیمت کشته شد از رای او

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم | خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق | در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت | کین تو در سینه مرد و زن گرفت
خلق را می‌خواندی بر عکس شد | از خلافت مردمان را نیست بد
من هم از شرت اگر پس می‌خزم | در مکافات تو دیگی می‌پزم

دل از این بر کن که بفریبی مرا | یا بجز فی پس روی گردد ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی | در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی | خوار گردی ضحکه‌ی غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند | عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسی فرعون را در تهدیدی که می‌کردش

گفت با امر حقم اشراك نیست | گر بریزد خونم امرش باك نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف | این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریش‌خند | پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن می‌گویم این ور نی خدا | از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش | ز آدم و ابلیس برمی‌خوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق | هین دهان بر بند و بر گردان ورق

پاسخ فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش ورق در حکم ماست | دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان | از همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو | خویشتن کم بین به خود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را | تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد به روزی و دو روز | مهلتم ده تا چهل روز تموز

جواب موسی علیه السلام فرعون را

گفت موسی این مرا دستور نیست | بنده‌ام امهال تو مأمور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست | بنده فرمانم بدانم کار نیست
می‌زنم با تو به جد تا زنده‌ام | من چه کاره‌ی نصرتم من بنده‌ام
می‌زنم تا در رسد حکم خدا | او کند هر خصم از خصمی جدا

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن موسی را علیه السلام

گفت نی نی مهلتی باید نهاد — عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان — مهلتش ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت به طوع — تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که نه من خفته‌ام — تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام
حیله‌هاشان را همه بر هم زنم — و آن چه افزایند من بر کم زنم
آب را آرند و من آتش کنم — نوش و خوش گیرند و من ناخوش کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم — آن که اندر وهم نارند آن کنم
تو مترس و مهلتش ده دم دراز — گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین

گفت امر آمد برو مهلت ترا — من بجای خود شدم رستی ز ما
او همی‌شد و اژدها اندر عقب — چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم — سنگ را می‌کرد ریگ او زیر سم
سنگ و آهن را به دم درمی‌کشید — خرد می‌خایید آهن را پدید
در هوا می‌کرد خود بالای برج — که هزیمت می‌شد از وی روم و گرج
کفك می‌انداخت چون اشتر ز کام — قطره‌ای بر هر که زد می‌شد جذام
ژغژغ دندان او دل می‌شکست — جان شیران سیه می‌شد ز دست
چون به قوم خود رسید آن مجتبی — شدق او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و می‌گفت ای عجب — پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می‌نبیند این سپاه — عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا — خیره‌ام در چشم بندی خدا
من از ایشان خیره ایشان هم ز من — از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق — سنگ شد آبش به پیش این فریق

دسته‌ی گل بستم و بردم به پیش هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بی‌خویشان بود چون که با خویشند پیدا کی شود
خفته‌ی بیدار باید پیش ما تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق تا نخسبد فکرتش بسته ست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر او به معنی پس به صورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع این‌سان بود که گله واگردد و خانه رود
چون که واگردید گله از ورود پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین أضحك الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ فخر را دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته می‌روند این قوم حج از حرج راهی است پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق ز انکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش ز آن سر است ز انکه هر فرعی به اصلش رهبر است
هر پری بر عرض دریا کی پرد تا لدن علم لدنی می‌برد
پس چرا علمی بیاموزی به مرد کش بباید سینه را ز آن پاك کرد
پس مجو پیشی از این سر لنگ باش وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف بر شجر سابق بود میوه‌ی طریف
گر چه میوه آخر آید در وجود اول است او ز انکه او مقصود بود
چون ملایك گوی لا عِلْمَ لنا تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد کم نه‌ای و اللّه أعلم بالعباد
اندر آن ویران که آن معروف نیست از برای حفظ گنجینه‌ی زری است
موضع معروف کی بنهند گنج زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا و لیك بسکلد اشکال را استور نیك
هست عشقش آتشی اشکال سوز هر خیالی را بروبد نور روز

هم از آن سو جو جواب ای مرتضی / کاین سؤال آمد از آن سو مر ترا
گوشه‌ی بی‌گوشه‌ی دل شه رهی است / تاب لا شرقی و لا غرب از مهی است
تو از این سو و از آن سو چون گدا / ای که معنی چه می‌جویی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو / می‌شوی در ذکر یا ربی دو تو
وقت درد و مرگ از آن سو می‌نمی / چون که دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله گو / چون که محنت رفت گویی راه کو
این از آن آمد که حق را بی‌گمان / هر که بشناسد بود دایم بر آن
و انکه در عقل و گمان هستش حجاب / گاه پوشیده ست و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر، حیرت بخر / رو به خواری نه بخارا ای پسر
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حال است و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که در او نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت به توست / هر دو یك چیزند پنداری که دوست
یك تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد ز آن دو کس / سقف سوی خویش یك چیز است و بس
نیست مثل آن مثال است این سخن / قاصر از معنای نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی‌لب و ساحل بدست این بحر قند

فرستادن فرعون به مداین در طلب ساحران

چون که موسی باز گشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند
آن چنان دیدند کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان / هر نواحی بهر جمع جادوان

هر طرف که ساحری بد نامدار — کرد پران سوی او ده پیك کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر — سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار — در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب — آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده — دست از حسرت به رخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی — بوده منشی و نبوده چون روی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه — کز شما شاه است اکنون چاره خواه
از پی آن که دو درویش آمدند — بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یك عصا — که همی‌گردد به امرش اژدها
شاه و لشکر جمله بی‌چاره شدند — زین دو کس جمله به افغان آمدند
چاره‌ای می‌باید اندر ساحری — تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد — ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت — سر به زانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانو است — حل مشکل را دو زانو جادو است

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام را

بعد از آن گفتند ای مادر بیا — گور بابا کو تو ما را ره نما
بردشان بر گور او بنمود راه — پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما — شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند — آب رویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری — جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای — گر چه در صورت به خاکی خفته‌ای
آن اگر سحر است ما را ده خبر — ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم — خویشتن بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم و اومیدی رسید — راندگانیم و کرم ما را کشید

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

بانگ زد کای جان و فرزندان من — هست پیدا گفتن این را مرتهن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست — لیك راز از پیش چشمم دور نیست
لیك بنمایم نشانی با شما — تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آن جا گه روید — از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم — آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی و توانی ساحر است — چاره‌ی ساحر بر تو حاضر است
ور نتانی هان و هان آن ایزدی است — او رسول ذو الجلال و مهتدی است
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب — سر نگون آید خدا را گاه حرب
این نشان راست دادم جان باب — بر نویس اللّه اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسبد ساحری — سحر و مکرش را نباشد رهبری
چون که چوپان خفت گرگ ایمن شود — چون که خفت آن جهد او ساکن شود
لیك حیوانی که چوپانش خداست — گرگ را آن جا امید و ره کجاست
جادویی که حق کند حق است و راست — جادویی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است — گر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید را به عصای موسی و وفات مصطفی علیه السلام را نمودن به خواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را به آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق — گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزه‌ات را رافعم — بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من تو را اندر دو عالم حافظم — طاعنان را از حدیثت رافضم
کس نتاند بیش و کم کردن در او — تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم — نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو — در محبت قهر من شد قهر تو

نام تو از ترس پنهان می‌گوند — چون نماز آرند پنهان می‌شوند
از هراس و ترس کفار لعین — دینت پنهان می‌شود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را — کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه — دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه
تا قیامت باقیش داریم ما — تو مترس از نسخ دین ای مصطفا
ای رسول ما تو جادو نیستی — صادقی هم خرقه‌ی موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا — کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای — چون عصایش دان تو آن چه گفته‌ای
قاصدان را بر عصایت دست نی — تو بخسب ای شه مبارك خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان — بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آن چه پوزش می‌کند — قوس نورت تیر دوزش می‌کند
آن چنان کرد و از آن افزون که گفت — او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چون که ساحر خواب شد — کار او بی‌رونق و بی‌تاب شد
هر دو بوسیدند گورش را و رفت — تا به مصر از بهر این پیکار زفت
چون به مصر از بهر آن کار آمدند — طالب موسی و خانه‌ی او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود — موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو — که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرما بنان — خفته‌ای که بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر — عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل — خود چه بیند دید اهل آب و گل
آن که دل بیدار دارد، چشم سر — گر بخسبد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه ای بیدار باش — طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش — نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسبد چشم من — لیك کی خسبد دلم اندر وسن
شاه بیدار است حارس خفته‌گیر — جان فدای خفتگان دل بصیر

وصف بیداری دل ای معنوی در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفته ست او دراز بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آن چنان بر خود بلرزید آن عصا کان دو بر جا خشك گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقین شان شد که هست از آسمان ز انکه می‌دیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان سوی موسی از برای عذر آن
که امتحان کردیم و ما را کی رسد امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا در نبرد آیید بهر پادشا
پس زمین را بوسه دادند و شدند انتظار وقت و فرصت می‌بدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این بر ما نویس

تا به فرعون آمدند آن ساحران دادشان تشریفهای بس گران
وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد
بعد از آن می‌گفت هین ای سابقان گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا که بدرد پرده‌ی جود و سخا
پس بگفتندش به اقبال تو شاه غالب آییم و شود کارش تباه

ما در این فن صفدریم و پهلوان — کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدهست — کاین حکایتهاست که پیشین بدهست
ذکر موسی بهر رو پوش است لیك — نور موسی نقد تست ای مرد نیك
موسی و فرعون در هستی تست — باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج — نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این پلیته دیگر است — لیك نورش نیست دیگر ز آن سر است
گر نظر در شیشه داری گم شوی — ز انکه از شیشه است اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وارهی — از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاه است ای مغز وجود — اختلاف مومن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانهی تاریك بود — عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی — اندر آن ظلمت همیشد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود — اندر آن تاریکیاش کف میبسود
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد — گفت همچون ناودان است این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید — آن بر او چون باد بیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود — گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست — گفت خود این پیل چون تختی بده ست
همچنین هر یك به جزوی که رسید — فهم آن میکرد هر جا میشنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف — آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی — اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دست است و بس — نیست کف را بر همهی او دسترس
چشم دریا دیگر است و کف دگر — کف بهل وز دیدهی دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب — کف همیبینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم — تیره چشمیم و در آب روشنیم

ای تو در کشتی تن رفته به خواب — آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبی است کاو می‌راندش — روح را روحی است کاو می‌خواندش
موسی و عیسی کجا بد کافتاب — کشت موجودات را می‌داد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان — که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابتر است — آن سخن که نیست ناقص آن سر است
گر بگوید ز آن بلغزد پای تو — ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثال صورتی — بر همان صورت بچسبی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین — سر بجنبانی به بادی بی‌یقین
لیك پایت نیست تا نقلی کنی — یا مگر پا را از این گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گل است — این حیاتت را روش بس مشکل است
چون حیات از حق بگیری ای روی — پس شوی مستغنی از گل می‌روی
شیر خواره چون ز دایه بگسلد — لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد
بسته‌ی شیر زمینی چون حبوب — جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر — ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را — تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی — بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آن چنان کز نیست در هست آمدی — هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند — لیك رمزی بر تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار و آن گه هوش دار — گوش را بر بند و آن گه گوش دار
نی نگویم ز انکه خامی تو هنوز — در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درخت است ای کرام — ما بر او چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را — ز انکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان — سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان — سرد شد بر آدمی ملك جهان
سخت‌گیری و تعصب خامی است — تا جنینی کار خون آشامی است

چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی‌منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نه من و نه غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفته ست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نه صد تو است / قلزم است و غرقه‌گاه صد تو است
خود چه جای حد بیداری است و خواب / دم مزن و اللّه أعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آن چه نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی ز آن آفتاب / آن چه نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کاشنا می‌کرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کاین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهر است و بلای شمع کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصم است آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاه است این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکی است / اندر این درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولد است او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی

جز خضوع و بندگی و اضطرار — اندر این حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای — باز می‌گویی به جهل آشفته‌ای
چند از اینها گفته‌ای با هر کسی — تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت — خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر — بشنوی یك بار تو پند پدر
همچنین می‌گفت او پند لطیف — همچنان می‌گفت او دفع عنیف
نه پدر از نصح کنعان سیر شد — نه دمی در گوش آن ادبیر شد
اندر این گفتن بدند و موج تیز — بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار — مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها — که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم — پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود — خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چون که دندان تو کرمش در فتاد — نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار از او — گر چه بود آن تو شو بیزار از او
گفت بیزارم ز غیر ذات تو — غیر نبود آن که او شد مات تو
تو همی‌دانی که چونم با تو من — بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی — مغتذی بی‌واسطه و بی‌حایلی
متصل نه منفصل نه ای کمال — بلکه بی‌چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات — زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی — نه به معلولی قرین چون علتی
پیش از این طوفان و بعد از این مرا — تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن — ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن — گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی با اطلال کرده ظاهرا — او که را می‌گوید آن مدحت که را
شکر طوفان را کنون بگماشتی — واسطه‌ی اطلال را برداشتی

ز انکه اطلال لئیم و بد بدند — نه ندایی نه صدایی می‌زدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب — کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنا بشنوم من نام تو — عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی ز آن دوست دارد کوه را — تا مثنا بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ — موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من — بی‌صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی — نیست هم دم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را — حشر گردانم بر آرم از ثرا
بهر کنعانی دل تو نشکنم — لیك از احوال آگه می‌کنم
گفت نی نی راضی‌ام که تو مرا — هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم — حکم تو جان است چون جان می‌کشم
ننگرم کس را و گر هم بنگرم — او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر — عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود — عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر من لم یرض بقضائي فلیطلب ربا سوائي

دی سؤالی کرد سائل مر مرا — ز انکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکته‌ی الرضا بالکفر کفر — این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا — مر مسلمان را رضا باید رضا
نه قضای حق بود کفر و نفاق — گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان — پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نه قضاست — هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان — تا شکالت دفع گردد در زمان

راضیم در کفر ز آن رو که قضاست — نه از این رو که نزاع و خبث ماست

کفر از روی قضا هم کفر نیست — حق را کافر مخوان اینجا مه ایست
کفر جهل است و قضای کفر علم — هر دو کی یك باشد آخر حلم و خلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست — بلکه از وی زشت را بنمودنی است
قوت نقاش باشد آن که او — هم تواند زشت کردن هم نکو
گر گشایم بحث این را من به ساز — تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکته‌ی عشق از من می‌رود — نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

مثل در بیان آن که حیرت مانع بحث و فکرت است

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب — پیش یك آیینه‌دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا — که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد — گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جواب است آن گزین — که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را — حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت می‌کنم — پس جوابم گوی و آن گه می‌زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق — یك سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بوده‌ست یا — از قفا گاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم — که در این فکر و تفکر بیستم
تو که بی‌دردی همی‌اندیش این — نیست صاحب درد را این فکر هین

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی — گر چه شوقی بود جانشان را بسی
ز انکه چون مغزش در آگند و رسید — پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم — مغز چون آگندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش — ز انکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبی است — وحی و برق نور سوزنده‌ی نبی است

چون تجلی کرد اوصاف قدیم — پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود — جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف — نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب — خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز — جمع ضدین است چون گرد و دراز
خود عصا معشوق عمیان می‌بود — کور خود صندوق قرآن می‌بود
گفت کوران خود صنادیقند پر — از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن به است — ز آن که صندوقی بود خالی به دست
باز صندوقی که خالی شد ز بار — به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد — گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح — شد طلب کاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان — سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر — سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه‌ی روشن که شد صاف و جلی — جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول — زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشقی به عشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند — نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا — زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گفت معشوق این اگر بهر من است — گاه وصل این عمر ضایع کردن است
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان — نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما و لیك — من نمی‌یابم نصیب خویش نیك
آن چه می‌دیدم ز تو پارینه سال — نیست این دم گر چه می‌بینم وصال

من از این چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم و لیکن آب نی / راه آبم را مگر زد ره زنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانه‌ی معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقد است بر صندوق نی
هست معشوق آن که او یك تو بود / مبتدا و منتهایت او بود
چون بیابی‌اش نمانی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوال است نه موقوف حال / بنده‌ی آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتها نبود که موقوف است او / منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
آن که او موقوف حال است آدمی است / گه به حال افزون و گاهی در کمی است
صوفی ابن الوقت باشد در مثال / لیك صافی فارغ است از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی
آن که یك دم کم دمی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
و انکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دل بر لا أُحِبُّ الآفلین
آن که او گاهی خوش و گه ناخوش است / یك زمانی آب و یك دم آتش است
برج مه باشد و لیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفا جو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق نور ذو الجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقه‌ی نوری که او لَمْ یولد است / لَمْ یَلِدْ لَمْ یُولَدْ آن ایزد است
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ور نه وقت مختلف را بنده‌ای

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آن که تو حقیری یا ضعیف بنگر اندر همت خود ای شریف
تو به هر حالی که باشی می‌طلب آب می‌جو دایما ای خشك لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد کاو به آخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب که به مات آرد یقین این اضطراب
کاین طلب‌کاری مبارك جنبشی است این طلب در راه حق مانع‌کشی است
این طلب مفتاح مطلوبات تست این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح می‌زند نعره که می‌آید صباح
گر چه آلت نیستت تو می‌طلب نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بینی طلب‌کار ای پسر یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی و ز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای نه طلب بود اول و اندیشه‌ای

حکایت آن شخص که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا می‌کرد که مرا روزی حلال ده بی‌رنج

آن یکی در عهد داود نبی نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا می‌کرد دایم کای خدا ثروتی بی‌رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی‌مراد بار اسبان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسبم در وجود خفتم اندر سایه‌ی این فضل و جود
کاهلان و سایه خسبان را مگر روزیی بنوشته‌ای نوعی دگر
هر که را پای است جوید روزیی هر که را پا نیست کن دل سوزیی
رزق را می‌ران به سوی آن حزین ابر را می‌کش به سوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو ابر را راند به سوی او دو تو

طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم به ناگه بی‌تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدت بسیار می‌کرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق می‌خندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر پیکار او
که چه می‌گوید عجب این سست ریش / یا کسی دادەست بنگ بی‌هشیش
راه روزی کسب و رنج است و تعب / هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب
اطلبوا الأرزاق في أسبابها / ادخلوا الأوطان من أبوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون
با چنان عزی و نازی کاندر اوست / که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی‌شمار و بی‌عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچ کس را خود ز آدم تا کنون / کی بدەست آواز صد چون ارغنون
که به هر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خویش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان هم رسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مر او را معجزات / نور رویش بی‌جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جستجو
بی‌زره بافی و رنجی روزی‌اش / می‌نیاید با همه پیروزی‌اش
این چنین مخذول واپس مانده‌ای / خانه کنده‌ی دون و گردون رانده‌ای
این چنین مدبر همی‌خواهد که زود / بی‌تجارت پر کند دامن ز سود
این چنین گیجی بیامد در میان / که بر آیم بر فلك بی‌نردبان
این همی‌گفتش به تسخر رو بگیر / که رسیدت روزی و آمد بشیر
و آن همی‌خندید ما را هم بده / ز انچه یابی هدیه‌ای سالار ده
او از این تشنیع مردم وین فسوس / کم نمی‌کرد از دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر / کاو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طبعی آن گدا / او از این خواهش نمی‌آمد جدا

دویدن گاو در خانه‌ی آن دعاکننده به الحاح، قال النَّبیّ علیه السلام إن اللّه یحب الملحین في الدعاء زیرا عین خواست از حق تعالی و الحاح خواهنده را به است از آن چه می‌خواهد آن را از او

تا که روزی ناگهان در چاشت‌گاه — این دعا می‌کرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید — شاخ زد بشکست در بند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست — مرد در جست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان — بی‌توقف بی‌تامل بی‌امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب — تا اهابش بر کند در دم شتاب

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

ای تقاضاگر درون همچون جنین — چون تقاضا می‌کنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده — یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا می‌کنی — زر ببخشش در سر ای شاه غنی
بی‌تو نظم و قافیه شام و سحر — زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم — بنده‌ی امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده‌ای هر چیز را — ذات بی‌تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر — گوید و از حال آن این بی‌خبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد — و آن جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی — بی‌خبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر — نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم — چون بداند سبحه‌ی صامت دلم
سنی از تسبیح جبری بی‌خبر — جبری از تسبیح سنی بی‌اثر
هست سنی را یکی تسبیح خاص — هست جبری را ضد آن در مناص
این همی‌گوید که آن ضالست و گم — بی‌خبر از حال او وز امر قم
و آن همی‌گوید که این را چه خبر — جنگشان افکند یزدان از قدر

گوهر هر يك هويدا می‌كند | جنس از ناجنس پيدا می‌كند
قهر را از لطف داند هر كسی | خواه دانا خواه نادان يا خسی
ليك لطفی قهر در پنهان شده | يا كه قهری در دل لطف آمده
كم كسی داند مگر ربانيی | كش بود در دل محك جانيی
باقيان زين دو گمانی می‌برند | سوی لانه‌ی خود به يك پر می‌پرند

بيان آن كه علم را دو پر است و گمان را يك پر است، ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است، و مثال ظن و يقين در علم

علم را دو پر گمان را يك پر است | ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است
مرغ يك پر زود افتد سر نگون | باز بر پرد دو گامی يا فزون
افت و خيزان می‌رود مرغ گمان | با يكی پر بر اميد آشيان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود | شد دو پر آن مرغ يك پر پر گشود
بعد از آن يمشی سويا مستقيم | نی علی وجهه مكبا او سقيم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئيل | بی‌گمان و بی‌مگر بی‌قال و قيل
گر همه‌ی عالم بگويندش توی | بر ره يزدان و دين مستوی
او نگردد گرم‌تر از گفتشان | جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گويند او را گمرهی | كوه پنداری و تو برگ كهی
او نيفتد در گمان از طعنشان | او نگردد دردمند از ظعنشان
بلكه گر دريا و كوه آيد به گفت | گويدش با گمرهی گشتی تو جفت
هيچ يك ذره نيفتد در خيال | يا به طعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی به وهم تعظيم خلق و رغبت مشتريان به وی و حكايت معلم

كودكان مكتبی از اوستاد | رنج ديدند از ملال و اجتهاد
مشورت كردند در تعويق كار | تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آيد و را رنجوريی | كه بگيرد چند روز او دوريی

تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست این اثر یا از هوا یا از تبی است
اندکی اندر خیال افتد از این تو برادر هم مدد کن این چنین
چون در آیی از در مکتب بگو خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودك تواتر این خبر متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق که نگرداند سخن را یك رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودك بچربید از همه عقل او در پیش می‌رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال در زبان پنهان بود حسن رجال

عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و نزد معتزله متساوی است و تفاوت عقول از تحصیل علم است

اختلاف عقلها در اصل بود بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند تا یکی را از یکی اعلم کند
باطل است این ز انکه رای کودکی که ندارد تجربه در مسلکی
بردمید اندیشه‌ای ز آن طفل خرد پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرت است تا ز افزونی که جهد و فکرت است
تو بگو داده‌ی خدا بهتر بود یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افگندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان | بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر | تا در آید اول آن یار مصر
ز انکه منبع او بدهست این رای را | سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو پیشی بر آن | کاو بود منبع ز نور آسمان
او در آمد گفت استا را سلام | خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا | تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد | اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین | اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت | ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم به وهم از تعظیم خلقان

سجده‌ی خلق از زن و از طفل و مرد | زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یك خداوند و ملك | آن چنان کردش ز وهمی منهتك
که بدعوی الهی شد دلیر | اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهم است و ظن | ز انکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود | آدمی بی‌وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی | گر دو گز عرضش بود کج می‌شوی
بلکه می‌افتی ز لرزه‌ی دل به وهم | ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد به وهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم | بر جهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست | من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من | قصد دارد تا رهد از ننگ من
او به حسن و جلوه‌ی خود مست گشت | بی‌خبر کز بام افتادم چو طشت
آمد و در را به تندی واگشاد | کودکان اندر پی آن اوستاد

گفت زن خیر است چون زود آمدی | که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین | از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق | می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت | وهم و ظن لاش بی‌معنی‌ستت
گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج | می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم | ما در این رنجیم و در اندوه و گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه | تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ت | دایما در بغض و کینی و عنت
جامه‌ی خواب مرا رو گستران | تا بخسبم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد | کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامه‌ی خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز | گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا | ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی | آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض | ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند | فعل دارد زن که خلوت می‌کند
مر مرا از خانه بیرون می‌کند | بهر فسقی فعل و افسون می‌کند
جامه خوابش کرد و استاد اوفتاد | آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آن جا نشستند و نهان | درس می‌خواندند با صد اندهان
کاین همه کردیم و ما زندانییم | بد بنایی بود ما بد بانییم

دوم بار در وهم افگندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما درد سر افزاید

گفت آن زیرك که ای قوم پسند | درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی‌خواندند گفت ای کودکان | بانگ ما استاد را دارد زیان

درد سر افزاید استا را ز بانگ ارزد این کاو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست می‌گوید روید درد سر افزون شدم بیرون شوید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

سجده کردند و بگفتند ای کریم دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت روز کتاب و شما با لهو جفت
عذر آوردند کای مادر تو بیست این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکر است و دروغ صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم اللّه روید بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان به عیادت اوستاد

بامدادان آمدند آن مادران خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف سر ببسته رو کشیده در سجاف
آه آهی می‌کند آهسته او جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستاد این درد سر جان تو ما را نبوده زین خبر
گفت من هم بی‌خبر بودم از این آگهم مادر غران کردند هین
من بدم غافل به شغل قال و قیل بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون به جد مشغول باشد آدمی او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر که ز مشغولی بشد ز ایشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیرودار بر گمان آن که هست او برقرار

خود ببیند دست رفته در ضرر　　خون از او بسیار رفته بی‌خبر

در بیان آن که تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزه‌ی پای روح است

تا بدانی که تن آمد چون لباس　　رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید اللّه خوشتر است　　غیر ظاهر دست و پای دیگر است
دست و پا در خواب بینی و ائتلاف　　آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی‌بدن داری بدن　　پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن در این منقبت که أنا جلیس من ذکرني و أنیس من استأنس بي

گر با همه‌ای چو بی‌منی بی‌همه‌ای　　ور بی‌همه‌ای چو با منی با همه‌ای
بود درویشی به کهساری مقیم　　خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق می‌رسید او را شمول　　بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنان که سهل شد ما را حضر　　سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آن چنان که عاشقی بر سروری　　عاشق است آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند　　میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی‌میل جنبان کی شود　　خار و خس بی‌آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما　　پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین　　نوحه می‌کن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند　　جاهلان آخر به سر بر می‌زنند
ز ابتدای کار آخر را ببین　　تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری　　که ترازو ده که بر سنجم زری

گفت خواجه رو مرا غربال نیست | گفت میزان ده بدین تسخر مه‌ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان | گفت بس بس این مضاحك را بمان
من ترازویی که می‌خواهم بده | خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم | تا نپنداری که بی‌معنیستم
این شنیدم لیك پیری مرتعش | دست لرزان جسم تو نامنتعش
و آن زر تو هم قراضه‌ی خرد و مرد | دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار | تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاك را جمع آوری | گوییم غلبیر خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام | جای دیگر رو از اینجا و السلام

بقیه‌ی قصه‌ی آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه‌ی کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیفشان آن خورم که باد افکنده باشد از درخت

اندر آن که بود اشجار و ثمار | بس مرود کوهی آن جا بی‌شمار
گفت آن درویش یا رب با تو من | عهد کردم زین نچینم در زمن
جز از آن میوه که باد انداختش | من نچینم از درخت منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا | تا در آمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید | گر خدا خواهد به پیمان بر زنید
هر زمان دل را دگر میلی دهم | هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شأن جدید | کل شيء عن مرادي لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پری است | در بیابانی اسیر صرصری است
باد پر را هر طرف راند گزاف | گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان | کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود | آن نه از وی لیك از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل | عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیر حکم است و قدر | چاه می‌بینی و نتوانی حذر

نیست خود از مرغ پران این عجب — که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد — گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش — سوی دامی می‌پرد با پر خویش

تشبیه بند و دام قضا به صورت پنهان به اثر پیدا

بینی اندر دلق مهتر زاده‌ای — سر برهنه در بلا افتاده‌ای
در هوای نابکاری سوخته — اقمشه و املاك خود بفروخته
خان و مان رفته شده بد نام و خوار — کام دشمن می‌رود ادباروار
زاهدی بیند بگوید ای کیا — همتی می‌دار از بهر خدا
کاندر این ادبار زشت افتاده‌ام — مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بو که من زین وارهم — زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا می‌خواهد او از عام و خاص — کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی — نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند می‌جویی خلاص — و از کدامین حبس می‌جویی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی — که نبیند آن بجز جان صفی
گر چه پیدا نیست آن در مکمن است — بدتر از زندان و بند آهن است
ز انکه آهنگر مر آن را بشکند — حفره‌گر هم خشت زندان بر کند
ای عجب این بند پنهان گران — عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد — بر گلوی بسته حَبْلٌ مِنْ مسد
دید بر پشت عیال بو لهب — تنگ هیزم گفت حماله‌ی حطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید — که پدید آید بر او هر ناپدید
باقیانش جمله تاویلی کنند — کاین ز بی‌هوشی است و ایشان هوشمند
لیك از تاثیر آن پشتش دو تو — گشته و نالان شده او پیش تو
که دعایی همتی تا وارهم — تا از این بند نهان بیرون جهم
آن که بیند این علامتها پدید — چون نداند او شقی را از سعید

داند و پوشد به امر ذو الجلال | که نباشد کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر | از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطر شدن فقیر نذر کرده به کندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی‌مهلت

پنج روز آن باد امرودی نریخت | ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید | باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد | طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا | کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چون که از امرودبن میوه سکست | گشت اندر نذر و عهد خویش سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید | چشم او بگشاد و گوش او کشید

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

بیست از دزدان بدند آن جا و بیش | بخش می‌کردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود | مردم شحنه بر افتادند زود
هم بدان جا پای چپ و دست راست | جمله را ببرید و غوغایی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط | پاش را می‌خواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین | بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخ است و ابدال خدا | دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت | پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذر خواه | که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت | ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت می‌دانم سبب این نیش را | می‌شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او | پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بد است | تا رسید آن شومی جرات به دست
دست ما و پای ما و مغز و پوست | باد ای والی فدای حکم دوست

قسم من بود این ترا کردم حلال | تو ندانستی ترا نبود وبال
و انکه او دانست او فرمان رواست | با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغی پریده دانه جو | که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده و ز مغص | بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دور دست | گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده | شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیك خو | از گلو و رشوتی او زرد رو
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب | از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز | دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب | دید علت خوردن بسیار از آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب | آن چنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین | گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست | مرد زاهد را در شکوی ببست
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق | کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست

در عریش او را یکی زایر بیافت | کاو به هر دو دست می زنبیل بافت
گفت او را ای عدوی جان خویش | در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق | گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا | لیك مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی | نه قرینی نه حبیبی نه خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش | مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار | من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یك چندی بدند | که در این غم بر تو منکر می‌شدند
که مگر سالوس بود او در طریق | که خدا رسواش کرد اندر فریق

من نخواهم کان رمه کافر شوند | در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار | که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که آن بی‌چارگان بد گمان | رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی‌این کرامتها ز پیش | خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت | وین چراغ از بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن | ترسی و تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت | دفع وهم اسپر رسیدت نیك زفت

سبب جرات ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را نه که فرعون لعین | کرد تهدید سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف | پس در آویزم ندارمتان معاف
او همی‌پنداشت کایشان در همان | وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس | از توهمها و تهدیدات نفس
او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند | بر دریچه‌ی نور دل بنشسته‌اند
سایه‌ی خود را ز خود دانسته‌اند | چابك و چست و گش و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان | خرد کوبد اندر این گلزارشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند | از فروع وهم کم ترسیده‌اند
این جهان خواب است اندر ظن مه‌ایست | گر رود در خواب دستی باك نیست
گر به خواب اندر سرت ببرید گاز | هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم | تن درستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن | نیست باك و نی دو صد پاره شدن
این جهان را که به صورت قائم است | گفت پیغمبر که حلم نائم است
از ره تقلید تو کردی قبول | سالکان این دیده پیدا بی‌رسول
روز در خوابی مگو کاین خواب نیست | سایه فرع است اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد | که ببیند خفته کاو در خواب شد

او گمان برده که این دم خفته‌ام — بی‌خبر ز آن کاوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند — چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه — با هزاران ترس می‌آید به راه
مرد بینا دید عرض راه را — پس بداند او مغاك و چاه را
پا و زانویش نلرزد هر دمی — رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم — که به هر بانگی و غولی بیستیم
خرقه‌ی ما را بدر دوزنده هست — ور نه خود ما را برهنه‌تر به است
بی‌لباس این خوب را اندر کنار — خوش در آریم ای عدوی نابکار
خوشتر از تجرید از تن و ز مزاج — نیست ای فرعون بی‌الهام گیج

شکایت استر پیش شتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا به نادر

گفت استر با شتر کای خوش رفیق — در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیایی در سر و خوش می‌روی — من همی‌آیم به سر در چون غوی
من همی‌افتم به رو در هر دمی — خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست — تا بدانم من که چون باید بزیست
گفت چشم من ز تو روشن‌تر است — بعد از آن هم از بلندی ناظر است
چون بر آیم بر سر کوهی بلند — آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالایی راه — دیده‌ام را وانماید هم اله
هر قدم را از سر بینش نهم — از عثار و اوفتادن وارهم
تو نبینی پیش خود یك دو سه گام — دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوي الأعمی لدیکم و البصیر — في المقام و النزول و المسیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد — جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا می‌کند — تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش به جذب جزوها — حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد — چون نداند جذب اجزا شاه فرد

جامع این ذره‌ها خورشید بود | بی‌غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که در آیی تو ز خواب | هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان از او غایب نشد | باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیر علیه السلام بعد از پوسیدن باذن اللّه و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر

هین عزیرا در نگر اندر خرت | که بپوسیده ست و ریزیده برت
پیش تو گردآوریم اجزاش را | آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد | پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
درنگر در صنعت پاره زنی | کاو همی‌دوزد کهن بی‌سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز | آن چنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین | تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعی‌ام را تمام | تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنان که وقت خفتن ایمنی | از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب | گر چه می‌گردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی رهنمایی پیش از این | آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان | در گشای روضه‌ی دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش | چون نبی باشد میان قوم خویش
یك صباحی گفتش اهل بیت او | سخت دل چونی بگو ای نیك خو
ما ز مرگ و هجر فرزندان تو | نوحه می‌داریم با پشت دو تو
تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا | یا که رحمت نیست اندر دل ترا
چون ترا رحمی نباشد در درون | پس چه اومیدستمان از تو کنون
ما به اومید توایم ای پیشوا | که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند روز حشر تخت | خود شفیع ما تویی آن روز سخت

در چنان روز و شب بی‌زینهار ما به اکرام توایم اومیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز کی گذارم مجرمان را اشك ریز
من شفیع عاصیان باشم به جان تا رهانمشان ز اشکنجه‌ی گران
عاصیان و اهل کبایر را به جهد وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود گفتشان چون حکم نافذ می‌رود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت من نیم وازر خدایم بر فراشت
آن که بی‌وزر است شیخ است ای جوان در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید معنی این مو بدان ای بی‌امید
هست آن موی سیه هستی او تا ز هستی‌اش نماند تای مو
چون که هستی‌اش نماند پیر اوست گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بر دارد نفیر که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خود است او نه پیر است و نه خاص ایزد است
ور سر مویی ز وصفش باقی است او نه از عرش است او آفاقی است

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه‌ی کفار ما را رحمت است گر چه جان جمله کافر نعمت است
بر سگانم رحمت و بخشایش است که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که می‌گزد گویم دعا که از این خو وارهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار که نباشند از خلایق سنگسار

ز آن بیاورد اولیا را بر زمین تا کندشان رَحْمَةً للعالمین

خلق را خواند سوی درگاه خاص حق را خواند که وافر کن خلاص

جهد بنماید از این سو بهر پند چون نشد گوید خدایا در مبند

رحمت جزوی بود مر عام را رحمت کلی بود همام را

رحمت جزوش قرین گشته به کل رحمت دریا بود هادی سبل

رحمت جزوی به کل پیوسته شو رحمت کل را تو هادی بین و رو

تا که جزو است او نداند راه بحر هر غدیری را کند ز اشباه بحر

چون نداند راه یم کی ره برد سوی دریا خلق را چون آورد

متصل گردد به بحر آن گاه او ره برد تا بحر همچون سیل و جو

ور کند دعوت به تقلیدی بود نه از عیان و وحی و تاییدی بود

گفت پس چون رحم داری بر همه همچو چوپانی به گرد این رمه

چون نداری نوحه بر فرزند خویش چون که فصاد اجلشان زد به نیش

چون گواه رحم اشك دیده‌هاست دیده‌ی تو بی‌نم و گریه چراست

رو به زن کرد و بگفتش ای عجوز خود نباشد فصل دی همچون تموز

جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند

من چو بینمشان معین پیش خویش از چه رو رو را کنم همچون تو ریش

گر چه بیرونند از دور زمان با من‌اند و گرد من بازی‌کنان

گریه از هجران بود یا از فراق با عزیزانم وصال است و عناق

خلق اندر خواب می‌بینندشان من به بیداری همی‌بینم عیان

زین جهان خود را دمی پنهان کنم برگ حس را از درخت افشان کنم

حس اسیر عقل باشد ای فلان عقل اسیر روح باشد هم بدان

دست بسته‌ی عقل را جان باز کرد کارهای بسته را هم ساز کرد

حسها و اندیشه بر آب صفا همچو خس بگرفته روی آب را

دست عقل آن خس به یك سو می‌برد آب پیدا می‌شود پیش خرد

خس بس انبه بود بر جو چون حباب — خس چو یك سو رفت پیدا گشت آب
چون که دست عقل نگشاید خدا — خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او — آن هوا خندان و گریان عقل تو
چون که تقوی بست دو دست هوا — حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد — چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی‌خواب خواب اندر کند — تا که غیبها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها — هم ز گردون بر گشاید بابها

قصه‌ی خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن وقت قرائت

دید در ایام آن شیخ فقیر — مصحفی در خانه‌ی پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز — هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست — چون که نابیناست این درویش راست
اندر این اندیشه تشویشش فزود — که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته — من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم — تا به صبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج — کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا — دید کاو می‌کرد ز آهن حلقه‌ها
جمله را با هم دگر در می‌فگند — ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود — در عجب می‌ماند و وسواسش فزود
کاین چه شاید بود واپرسم از او — که چه می‌سازی ز حلقه‌ی تو به تو
باز با خود گفت صبر اولیتر است — صبر تا مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود — مرغ صبر از جمله پران‌تر بود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود | سهل از بی‌صبری‌ات مشکل شود
چون که لقمان تن بزد هم در زمان | شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او | پیش لقمان کریم صبر خو
گفت این نیکو لباس است ای فتی | در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمی است | که پناه و دافع هر جا غمی است
صبر را با حق قرین کرد ای فلان | آخر و العصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید | کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیه‌ی حکایت نابینا و مصحف خواندن او

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان | کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم شب آواز قرآن را شنید | جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور می‌خواندی درست | گشت بی‌صبر و از او آن حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور | چون همی‌خوانی همی‌بینی سطور
آن چه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای | دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند | که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا | این عجب می‌داری از صنع خدا
من ز حق در خواستم کای مستعان | بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده | در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان | که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار | ای به هر رنجی به ما اومیدوار
حسن ظن است و امیدی خوش ترا | که ترا گوید به هر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت | یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم ترا | تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آن گاهی که من | واگشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار | آن گرامی پادشاه و کردگار

باز بخشد بینشم آن شاه فرد | در زمان همچون چراغ شب نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض | هر چه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد | در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد | کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت | چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چون که بی‌آتش مرا گرمی رسد | راضیم گر آتش ما را کشد
بی‌چراغی چون دهد او روشنی | گر چراغت شد چه افغان می‌کنی

صفت بعضی از اولیا که راضی‌اند به احکام و دعا و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصه‌ی آن رهروان | که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند | که گهی دوزند و گاهی می‌درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا | که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام | جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی‌بینند خاص | کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود | که نپوشند از غمی جامه‌ی کبود

سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را | چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان | بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند | اختران ز آن سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ، سرهنگان او | بر مراد او روانه کو به کو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت | هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او | ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان | بی‌رضا و امر آن فرمان‌روان
گفت ای شه راست گفتی همچنین | در فر و سیمای تو پیداست این

این و صد چندینی ای صادق و لیك شرح کن این را بیان کن نیك نیك
آن چنان که فاضل و مرد فضول چون به گوش او رسد آرد قبول
آن چنانش شرح کن اندر کلام که از آن بهره بیابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود خوانش پر هر گونه‌ی آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی‌نوا هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که به معنی هفت توست خاص را و عام را مطعم در اوست
گفت این باری یقین شد پیش عام که جهان در امر یزدان است رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت بی‌قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمی است جنبش آن رام امر آن غنی است
در زمینها و آسمانها ذره‌ای پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز به فرمان قدیم نافذش شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
که شمرد برگ درختان را تمام بی‌نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار می‌نگردد جز به امر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد حکم او را بنده‌ای خواهنده شد
نی تکلف نه پی مزد و ثواب بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکی است زندگی و مردگی پیشش یکی است
بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج بهر یزدان می‌مرد نه از خوف و رنج
هست ایمانش برای خواست او نه برای جنت و اشجار و جو
ترك کفرش هم برای حق بود نه ز بیم آن که در آتش رود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او نه ریاضت نه به جست و جوی او
آن گهان خندد که او بیند رضا همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود نه جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا که بگردان ای خداوند این قضا

مرگ او و مرگ فرزندان او — بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن با وفا — چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر — در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود — می‌کند آن بنده‌ی صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته است — که چراغ عشق حق افروخته ست
دوزخ اوصاف او عشق است و او — سوخت مر اوصاف خود را مو به مو
هر طروقی این فروقی کی شناخت — جز دقوقی تا در این دولت بتاخت

قصه‌ی دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای — عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
بر زمین می‌شد چو مه بر آسمان — شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی — کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یك خانه گر باشم دو روز — عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن أحاذره أنا — انقلي یا نفس سافر للغنا
لا أعود خلق قلبي بالمکان — کي یکون خالصا في الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز — چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نه از بد خویی — منفرد از مرد و زن نی از دویی
مشفقی بر خلق و نافع همچو آب — خوش شفیعی و دعایش مستجاب
نیك و بد را مهربان و مستقر — بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان — چون پدر هستم شفیق و مهربان
ز آن سبب که جمله اجزای منید — جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بی‌کار شد — عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد به کل بار دگر — مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند — عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یك سو رود — این نه آن کل است کاو ناقص شود

قطع و وصل او نیاید در مقال　　چیز ناقص گفته شد بهر مثال

باز گشتن به قصه‌ی دقوقی

مر علی را در مثالی شیر خواند　　شیر مثل او نباشد گر چه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران　　جانب قصه‌ی دقوقی ای جوان
آن که در فتوی امام خلق بود　　گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آن که اندر سیر مه را مات کرد　　هم ز دین داری او دین رشك خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام　　طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی　　که دمی بر بنده‌ی خاصی زدی
این همی‌گفتی چو می‌رفتی به راه　　کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم　　بنده و بسته میان و مجملم
و انکه نشناسم تو ای یزدان جان　　بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین　　این چه عشق است و چه استسقاست این
مهر من داری چه می‌جویی دگر　　چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز　　تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام　　طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داودم نود نعجه مراست　　طمع در نعجه‌ی حریفم هم بجاست
حرص اندر عشق تو فخر است و جاه　　حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران پیشی بود　　و آن هیزان ننگ و بد کیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود　　در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردی است　　و آن دگر حرص افتضاح و سردی است
آه سری هست اینجا بس نهان　　که سوی خضری شود موسی دوان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست　　بر هر آن چه یافتی بالله مایست
بی‌نهایت حضرت است این بارگاه　　صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی خضر را علیهما السلام با کمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم — بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری — طالب خضرم ز خود بینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای — در پی نیکو پیی سر گشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا — چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف بر این — آسمانا چند پیمایی زمین

گفت موسی این ملامت کم کنید — آفتاب و ماه را کم ره زنید
می‌روم تا مجمع البحرین من — تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لأمري سببا — ذاك أو أمضي و أسري حقبا
سالها پرم به پر و بالها — سالها چه بود هزاران سالها
می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان — عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو — داستان آن دقوقی را بگو

باز گشتن به قصه‌ی دقوقی

آن دقوقی رحمة اللّه علیه — گفت سافرت مدی في خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه — بی‌خبر از راه حیران در اله
پا برهنه می‌روی بر خار و سنگ — گفت من حیرانم و بی‌خویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین — ز انکه بر دل می‌رود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز — دل چه داند اوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تن است — رفتن ارواح دیگر رفتن است
تو سفر کردی ز نطفه تا به عقل — نی به گامی بود نی منزل نه نقل
سیر جان بی‌چون بود در دور و دیر — جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جسمانه رها کرد او کنون — می‌رود بی‌چون نهان در شکل چون
گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار — تا ببینم در بشر انوار یار

تا ببینم قلزمی در قطره‌ای | آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی یك ساحل به گام | بود بی‌گه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان | اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعله‌ی هر یکی شمعی از آن | بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت | موج حیرت عقل را از سر گذشت
این چگونه شمعها افروخته ست | کاین دو دیده‌ی خلق از اینها دوخته ست
خلق جویان چراغی گشته بود | پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود
چشم بندی بد عجب بر دیده‌ها | بندشان می‌کرد یَهْدِي مَنْ یشاء

شدن آن هفت شمع بر مثال یك شمع

باز می‌دیدم که می‌شد هفت یك | می‌شکافد نور او جیب فلك
باز آن یك بار دیگر هفت شد | مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها | که نیاید بر زبان و گفت ما
آن که یك دیدن کند ادراك آن | سالها نتوان نمودن از زبان
آن که یك دم بیندش ادراك هوش | سالها نتوان شنودن آن بگوش
چون که پایانی ندارد رو الیك | ز انکه لا أحصي ثناء ما علیك
پیشتر رفتم دوان کان شمعها | تا چه چیز است از نشان کبریا
می‌شدم بی‌خویش و مدهوش و خراب | تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندر این | اوفتادم بر سر خاك زمین
باز با هوش آمدم برخاستم | در روش گویی نه سر نی پاستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد | نورشان می‌شد به سقف لاجورد